

رمان ممنوعہ

# گرگ ہا

امیر سامان گیلانی



AVAYeBUF.com

نقتر آوا بوف

# گُرگُها

نویسنده: امیر سامان گیلانی



AVAYE BUF.com

آوای بوف

نشر آوای بوف ۱۴۰۰

© AVAYE BUF - 2021



[AVAYeBUF.com](http://AVAYeBUF.com)

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com)

## The Wolves

گرگ ها

**By: Amir saman Gilani**

نویسنده: امیر سامان گیلانی

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Illustrator: Sasan Gharehdaghi

طرح جلد: ساسان قره داغی

انتشارات: آواي بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-73-8

©2021 Avaye Buf

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com) - [www.avayebuf.com](http://www.avayebuf.com)

سرشناسه :  
عنوان و نام : گرگ ها [کتاب] / نویسنده: امیر سامان گیلانی /  
پدیدآور : امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی ؛ طرح جلد  
ساسان قره‌داغی..  
مشخصات : ، 2021. دانمارک: نشر آوای بوف  
نشر  
مشخصات : ۲۵۵ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.  
ظاهری  
شابک : نشر اینترنتی: 978-87-93926-73-8  
موضوع : داستان/ ادبیات / داستان کوتاه/ نمایشنامه  
متن فارسی—

رده بندی : 87-93926-73-1

کنگره

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۷۳-۸

ISBN: 978-87-93926-73-8

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.  
جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو ( تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر)  
لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: [www.AVAYEBUF.COM](http://www.AVAYEBUF.COM)

## فهرست

۶.....	بخش اول
۳۹.....	بخش دوم
۶۶.....	بخش سوم
۹۵.....	بخش چهارم
۱۱۹.....	بخش پنجم
۱۴۵.....	بخش ششم
۱۹۲.....	بخش هفتم
۲۳۵.....	بخش هشتم

## بخش اول

(۱)

اسفندیار دستش را از پنجره اتوبوس به بیرون دراز کرد و دست مادرش را گرفت و فشار داد.

- مادر، نگران نباش. زنگ می‌زنم، نامه میدم.

- باشه عزیزم ( سعی کرد گریه نکند). وقتی جات مشخص شد حتماً اطلاع بده.

سروصدای جوانانی که به سربازی اعزام می‌شدند و گفتگوی آن‌ها با بدرقه کنندگان از یک سو و

صدای رعدوبرق و باران از سوی دیگر مانع شنیدن واضح حرف‌ها می‌شد. اسفندیار داد زد:

- مادر جان، خیالت راحت باشه!

اتوبوس حرکت کرد و دست‌های زیادی از هم جدا شدند. حال فقط دست‌ها را تکان می‌دادند. درست

در همین لحظه بغضش ترکیب و زار زار گریست. با خود فکر می‌کرد: اسفندیار عزیز رفتی و مرا با خواهر

کوچک و مردی معتاد تنها گذاشتی!

باران سیل آسا می‌بارید و همه چیز از آدم‌ها، ماشین‌ها، خانه‌ها و زمین و زمان را می‌شست. وقتی به

خانه رسید سر تا پایش خیس و لباس‌ها به تنش چسبیده بود. اشک‌هایش با باران قاطی شده بود و هیچکس

نمی‌فهمید که او گریه می‌کند. کتابیون پرسید:

- مادر، داداش رفت؟

- آره دخترم.

گوشه اتاق نزدیک بخاری مردی چرت می‌زد. در کنارش یک زیرسیگاری پر از ته سیگار و یک استکان

خالی چای بود.

- کی اومده؟

- نزدیک ظهر، پرسید مادر کجا رفته!

- چی گفتی؟

- گفتم با داداش رفته، داداش میره سربازی.

- خوب چی گفت؟

- هیچی، نشست، چند تا چای ریختم خورد و مرتب دود کرد. من کمی پنجره را باز کردم، داشتم خفه می شدم. فریاد زد:

- در را چرا باز کردی؟ سرده دختر!  
من هم در را بستم.

زن به اتاق دیگر رفت و لباس های خیسش را عوض کرد و موهایش را خشک کرد و در همان حال جلوی آینه صورتش را دید. لحظه ای آرام در آینه خیره شد. هنوز از جوانی بهره داشت. هجده سال زندگی مشترک او را شکسته بود، ولی چشم ها و ابروی مشکی و کشیده همچون آهوئی او را می نگریست. چند چین نازک در صورت افتاده بود اما پوست هنوز صاف و صورت کشیده و جذاب بود. با حسرت جوانی و سالهای عمر از دست رفته بی اختیار اشک ریخت.

به اتاق نشیمن برگشت. مرد بیدار شده بود، وقتی او را دید پرسید:

- این درسته پروین؟!

- چی؟

- درسته اسفندیار رفته سربازی؟ آره؟

- خوب آره، رفته.

- پس چرا من خبر ندارم زن؟

- تو؟ تو از چی خبر داری؟ تو خبر داری اوضاع زندگی چطوره؟

خبرداری پول وپله ای نمونده؟ خبر داری برای ثبت نام مدرسه کتایون چقدر قرض کردم؟ اون اسفندیار بیچاره دانشگاه غیر دولتی قبول شد، واسه نداشتن پول شهریه، رفت سربازی! .... تو از چی خبر داری مرد؟ تو فقط در فکر بنگ خودتی.

- باز که شروع کردی پروین ..... بین، بین من که هر چه از اداره می گیرم ... میدم ... میدم به شما، دیگه چی از جون من می خواین؟ ها؟

- آره هر چی می گیری ما می خوریم، بیچاره، نصف حقوقت میره واسه مواد.

مرد با عصبانیت استکان چای را به طرف صورت زن پرت کرد. استکان روی پیشانی پروین شکست. خون از صورتش جاری شد.

کتایون با صدای فریاد مادرش به اتاق آمد.

- مادر، مادر، چی شده؟

زن آهسته وسط اتاق دراز کشید. کتایون از دیدن خون وحشت کرد، شروع کرد به گریه.

- یه حوله، یه پارچه تمیز بده کتایون، زود باش!

دخترک دستپاچه شد. خلاصه یک پارچه تمیز پیدا کرد و پروین آن را محکم روی پیشانی فشار داد. بعد با پارچه دیگری خون صورت را پاک کرد.

- کتایون عزیزم، نترس طوری نیست!

مرد بلند شد، لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.

\*\*\*

درمانگاه شلوغ بود. پرستار با عذر خواهی از سایر بیماران فوراً زنی را که پارچه خونی روی صورت نگه داشته بود به داخل اتاق هدایت کرد و روی میز معاینه خواباند.

دکتر نسبتاً مسنی با ریش پروفیسوری وارد شد.

- ها! چه شده خانم؟ دستت را بردار ببینم. او! عجب زخم عمیقی!

پارچه خونی را دور انداخت و چند گاز استریل روی زخم گذاشت و فشار داد. با پا صندلی را کنار تخت کشید و به پرستار دستور داد ست بخیه را باز کند و دستکش بدهد.

- خوب، تعریف کن ببینم ... چی شده؟ کی تو را زخمی کرده؟ حتماً با شوهرت دعوا کردی، نه؟ کتایون با اشاره پرستار از اتاق بیرون رفت.

- چرا حرف نمی زنی خانم جوان؟!!

پروین اشک ریخت و چیزی نگفت. پرستار وسایل را آماده کرد. دکتر دستکش پوشید، زخم را شست، اطراف آنرا ضد عفونی کرد. یک پارچه استریل که وسط آن سوراخ بود روی زخم انداخت، به اطراف آن ماده بی حسی تزریق کرد. در همان حالی که مشغول بخیه کردن بود، کنار تخت نشست. ساعد هر دو دستش روی سینه زن مجروح بود. پروین به زیرکی دریافت که دکتر در حین کار با آن ها به پستانش فشار می دهد. خود را کمی جمع کرد.

- خوب، نگفتی چه شده؟!!

پرستار متوجه قضیه بود. به میز نزدیک شد.

- چه کار داری دکتر! کارت را بکن. حتماً با شوهرش اختلاف داشته!

- نکنه شوهرش معتاده، ها؟

پروین با تکان سر تایید کرد و پرستار با تاسف به زندگی لعنت فرستاد.

- همین، نگفتم؟ من می دونم این زن های جوان اسیر این معتاد ها شدند.



آدم دلش می سوزه، واقعاً که!

کار بخیه تمام شده بود. دکتر همچنان با ساعد دست به سینه زن فشار می آورد.

- بین عزیزم، نگران نباش، خوب دوختم، طوری که معلوم نشه. واقعاً

حیف نیست زن زیبایی مثل شما اسیر همچین جانوری بشه؟!!

خلاصه دستهایش را از روی سینه پروین برداشت. زن نفس راحتی کشید. آنقدر از درد تزریق و بخیه

ناراحت نشده بود که از فشار دست ها! احساس می کرد که نیم ساعتی اسیر جانور تازه ای شده است. دقایقی

بعد نسخه اش را گرفت و با کتایون آنجا را ترک کرد.

قبل از رفتن دکتر گفت:

- خانم جوان هر وقت مشکلی داشتی به من زنگ بزن!

- پروین خانم خدا بد نده ... چه شده؟ چرا سرت را باندپیچی کردی؟
- پروین سکوت کرد و چیزی نگفت. زن همسایه از چشم هایش همه چیز را خواند و با تاسف گفت:
- حتما باز با این جانور دعوات شده، ... نه؟
- من با کسی دعوا ندارم. این روزگاره که با من دعوا داره! هرگز جز حقیقت نگفتم، دست دراز نکردم و فحش ندادم، چیزی پرت نکردم.
- می دانم، می دانم عزیز دلم، تو را خوب می شناسم. لعنت به این شانس، لعنت به مردی که قدر زن خوبی چون تو رو نمی دونه و به طرفش حمله می کنه! ولی پروین جان، ببخشید که فضولی می کنم. دو ست ندارم ناراحت کنم جانم، تا کی می خوای با این شرایط بسازی؟ تو جوانیت را حروم کردی، چرا فکر چاره ای نیستی؟
- میگی چه کار کنم؟ چاره چیه؟
- نمی دونم والله، ولی به نظرم باید مشورت کنی، با کسایی که واردند حرف بزنی. در این مورد شنیدم که باید با روانشناس مشاوره کنی. هر چی او گفت قبول کن!
- آره من هم شنیدم ... مشاوره روانشناسی.
- هر طور شده برو پروین خانم.
- آن شب پروین تا صبح با خود کلنجار می رفت: چه کنم از دست این جانور خلاص شم، آیا مشاوره روانی کمکی می کنه؟ تازه لازم نیست او بیاد که نخواهد آمد. اگر می آید شاید معالجه می کرد و زندگی این طوری نمی شد.
- خلاصه صبح بعداز پرس وجوی زیاد به اداره بهزیستی رفت و برای مشاوره روانشناسی وقت گرفت. از اسفندیار هنوز خبری نداشت. زنگ نزده بود. دلشوره داشت. پروین در چنبر زندگی با مشکلات فراوان، ناداری، مریضی، نگرانی فرزندان و ... آرزوها و حسرت جوانی از دست رفته دست و پا می زد. می دانست از جوانیش اندکی باقی مانده است. هنوز به زندگی و رهایی از چنگال دیوی که در دامش بود امید داشت. برای پانسمان زخمش به در مانگاه رفت و با پرستار صحبت کرد. نمی خواست پزشک را ببیند. از رفتارش خاطره خوبی نداشت. پرستار پانسمانش را عوض کرد.
- داروهایت را می خوری؟
- آره، مرتب.
- چهار روز دیگه واسه برداشتن بخیه بیا، خودم درش میارم، نترس عزیزم.

- خیلی ممنونم. لطف کردی، خدا حافظ!

\*\*\*

دکتر روانشناس مرد میان سالی به نظر می‌رسید که ته ریش کمی داشت و موهای سرش تا روی گوش هایش را پوشانده بود. پشت میز نشسته بود و با عینک ته استکانی به چشم های پروین نگاه می‌کرد.

- مشکلات چیه خانم؟

- آقای دکتر من ۱۸ساله ازدواج کردم، یک پسر سرباز دارم و یک دختر دانش آموز. شوهرم کارمنده، معتاده. خسته شدم، کلافه ام. شما بگویند راه چاره چیست، منو راهنمایی کنید.

- صبر کنید! صبر کنید، آرام باشید. (لحظه ای سکوت کرد) سرت چی شده؟

- پاره شده، بخیه کردم.

- کتکت زده؟

آره ... عادتشه چیز پرت می‌کنه! دو روز پیش استکان را به طرفم پرت کرد.

- عجب! خوب، چند سالتنه خانم؟

- ۳۶ سال.

- شوهرت را دوست داری؟

پروین لبخند تمسخر آمیزی زد و سکوت کرد.

- او چی؟ ... شمارا دوست دارد؟

این بار با عصبانیت و تعجب از سوال روانشناس پاسخ داد.

- چرا ... چرا ایناهاش (به سرش اشاره کرد) خیلی دوستم داره!

- باشه ... باشه، عصبانی نشوید، شما خانم جوان و زیبایی هستید، حیفه اسیر چنین آدمی باشید. ببینم، فرمودید معتاده؟ دلیل و مدرکی دارید؟

- دلیل؟ چه دلیلی؟ هر شب میره بیرون تا چند ساعت بعد از نیمه شب برمی‌گرده. چند بار گرفتنش، می‌خواستن از اداره اخراجش کنند. من واسطه شدم، از رییس اداره خواهش کردم، گفتم من با دو بچه چه کار کنم؟ ازش تعهد گرفتن، ولی مگر تمام شد؟!

پروین سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. روانشناس در حالیکه با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت دقیقاً تو چهره زن نگاه می‌کرد (چه صورت زیبایی!).

پروین سرش را بلند کرد. نگاه های روانشناس بسیار خیره و سنگین بود!

دوباره سرش را پایین آورد و کمی سرخ شد.

- میگوید چه کنم؟

- شما باید به دادگاه خانواده برید و درخواست طلاق کنید. باید مدارک لازم هم داشته باشید. مدارکی که ثابت کند معتاد است. بله، نظر من همین، حیفه اسیر چنین موجودی باشید! البته اگر جدا شدید هر کمکی از بنده خواستید در خدمت هستم. (این جمله های آخر به نظرش خیلی آشنا آمد. پروین یادش آمد که دکتر درمانگاه هم گفته بود حیفه اسیر جانور بشه و هر کمکی لازم داره در خدمته!)

\*\*\*

ظهر روز بعد نامه ای از اسفندیار رسید. پروین خیلی خوشحال شد. بلافاصله نامه را باز کرد. کتایون گفت: بده من ، بده من بخونم.

- باشه دخترم ... و نامه را به دست او داد.

گفته بود در یکی از پادگان های مرزی است، حالش خوب است و نگران نباشند.

- کتابیون من امروز صبح میرم دادگاه، ممکنه تا ظهر گرفتار باشم. به دایی زنگ بزن، بگو اگر وقت داره سری به من بزنه. تلفنش جواب نمیده خدا حافظ.
- خدا حافظ مامان.
- پروین طول کوچه باریک و گلی را تا سر خیابان پیمود. تازه یادش آمد که برای کشیدن بخیه به درمانگاه برود ولی فعلاً از این کار صرف نظر کرد (باشه تا فردا). وقتی رسید سؤال کرد:
- آقا برای درخواست طلاق کدام قسمت باید برم؟
- انتهای راهرو، دست راست، فرم بگیر، پر کن.
- فرم را گرفت. در گوشه ای نشست و به سؤالات پاسخ داد. بعد درخواست را برای شماره گذاری برد.
- خانم صغه! نمی بینی؟
- پروین برگشت. یک صف طولانی، همه ورقه در دست برای شماره زدن کنار راهرو بو دند. فکر کرد: این همه در خواست طلاق دارند؟!
- چاره ای نبود باید صبر می کرد. تازه اول راه بود. توی صف زن های جوانی که چند سال زندگی مشترک داشتند دیده می شدند. پروین با خیلی ها در آن صف صحبت کرد. شوهران اکثر آن ها معتاد، یا خشن بودند و کتک کاری می کردند، یا هر دو. دو ساعت طول کشید تا نوبت به او رسید. مسئول تشکیل پرونده گفت یک هفته دیگر برای دیدن قاضی و ادعای شکایت مراجعه کند.
- بعد از ظهر به خانه رسید. خسته شده بود، وضعیت روحی خوبی نداشت. دوری اسفندیار به این سختی ها می افزود. (حتماً اسفندیار که در مرز خدمت می کنه ناراحتی زیادی را تحمل می کنه). آفتاب آخر تابستان در حال غروب بود. در زدند.
- کتابیون ببین کیه!
- داییه مادر.
- سلام خواهر.
- سلام داداش بیا بالا، بیا بشین یه چای بخور.
- کار دارم، میخوام برم. پیغام داده بودی، کاری داشتی؟
- پروین ماجرا را تعریف کرد. تصمیمش را برای جدایی گفت.

- نه خواهر، این کارها چیه؟ بشین سر کار و زندگیت. بچه هات بزرگ شدن، نزدیک بیست سال تو این زندگی هستی، خوب نیست.

پروین روسری را که به پیشانی بسته بود باز کرد.

- چی میگی داداش؟ من دیگه خسته شدم، نگاه کن (به پیشانی اشاره کرد)! چرا باید تا آخر عمر تحمل کنم، گیرم چند سال بیشتر زنده نباشم، ولی می‌خوام راحت باشم، آزاد باشم، بدون دلهره و ترس زندگی کنم.

- عجب! پس اینطور؟! ... اقدام هم کردی؟

- بله، رفتم دادگاه خانواده فرم درخواست را پر کردم. هفته دیگر باید برم.

- باشه خواهر حالا که تصمیمت را گرفتی من هفته دیگر همراهم، ببینم چی میشه. ولی به این سادگی نیست.

خیلی کار داره!

- چه کنم، چاره ای نیست.

- خداحافظ.

\*\*\*

پروین توی درمانگاه شلوغ دنبال پرستار می‌گشت، همان که قول داده بود کمکش کنه تا دو باره نزد پزشک نرود. هنوز فشار دست های دکتر را روی سینه اش احساس می‌کرد و از این حالت تنفر داشت. او خود می‌دانست که زیبایی چهره و تناسب تن و اندامش نظر بعضی مردها را جلب می‌کند و این نشان از باقی مانده جوانی او ست که عده ای با نگاه های هرزه و با حالتی حریصانه قصد خوردنش را دارند. بدن و اندام ها را در زیر چادر پنهان کرده بود اما صورت او، به خصوص چشمانش چنان می‌درخشید که هر کس یک بار می‌دید فراموش نمی‌کرد.

پرستار خیلی زود او را شناخت.

- سلام خانم!

- اوه سلام خانم پرستار، دنبالت می‌گشتم، به من قول داده بودی ...

- یادمه عزیزم، همراهم بیا!

اورا به اتاق کوچکی جنب اتاق معاینه برد. چشمان پروین زیر نور چراغ درخشش زیبایی داشت. پرستار

لبخندی زد و گفت:

- می‌دونی تقصیر دکتر نبود، چشات مثل آهو میمونه، هاهها ... (خندید)، نمی‌دونم شاید من هم اگر مرد بودم

عاشقت می‌شدم خانم ...

- اسمت چی بود؟
- پروین (سرخ شد).
- آہ ... آره پروین خانم!
- نکنه الان بیادا!
- نه، مشغول مریض هاست، زود تموم میشه.
- بعد به سرعت با پنس و قیچی بنخیه را برداشت.
- چیزی نباید بدم، قبضی، پولی؟
- پروین خانم مهمان منی، زود بزن به چاک تا این دکتره تو را ندیده.
- برای من هم بد میشه!
- قربونت عزیزم، تو خیلی مهربونی، چطور زحمتت را جبران کنم، فداات شم.
- برو به سلامت، زود باش.
- پروین به سرعت درمانگاه را ترک کرد.

(۴)

گروهبان تمام سربازها را به خط کرد و روبروی آن ها ایستاد و با دقت آن ها را بررسی کرد.

- تو، تو سرباز ... بیا جلو!

سربازی از صف خارج شد و به طرف گروهبان رفت و احترام گذاشت و راست ایستاد.

- بله قربان!

گروهبان یک چک محکم به گوش وی نواخت و فریاد زد:

- گوساله بی انضباط، دو روز بازداشت هستی!

سرباز گیج و مات شده، اشک در چشم هایش جمع شد.

- چرا قربان!؟

گروهبان با دست به شلوارش اشاره کرد. دگمه های شلوارش باز بود. گویا بیچاره بعد از دست شویی

متوجه نشده بود.

- قربان ببخشید ... عمدی نبود ... گاهی پیش میاد ... لطفاً ببخشید!

گروهبان رضایت نداد و او با دو نگاهبان به طرف زندان هدایت شد.

سایر سربازان لبخند زدند و ضمناً ناراحت شدند که سرباز بیچاره به خاطر بی دقتی باید حبس بکشد. هر یک

اظهار نظر می کردند:

- می تونست ببخشه!

- بیچاره حواسش نبود.

- خیلی بی رحمه!

گروهبان فریاد زد:

- ساکت عوضی ها! اصلاً از شما راضی نیستم. برید به آسایشگاه!

به سرعت متفرق شدند و به طرف آسایشگاه رفتند.

\*\*\*

- اسفندیار مواظب این گروهبانه باش!

- چطور مگه؟

- خیلی گیر میدی، تنبیه می کنی، به نظر خیلی عقده ای میاد!

اسفندیار با نگاهی خیره به عبدالله زل زد، انگار جای دوری را می دید.



- کاش هر چه زودتر این دوره تمام شه، خیلی سخته.
- آره واقعاً ببین ما را کجا آوردند پسر! از شمال به جنوب. این جا پر از قاچاقچیه، شنیدم خیلی بی رحمند، همه مسلحند. تازه آموزش می که تموم شه باید برای حرا ست بریم لب مرز. اونجا پر از شراره! اسفندیار آهی کشید. چیزی نگفت. یاد مادر و خواهر و شهرش افتاد و احساس کرد غمی سنگین روی سینه اش فشار می آورد.
- ببین این گروهبانه، همان که سیبل های کلفت و آویزان داره را میگم، از جیره سربازها کش میره و با هر بهانه ای تنبیه می کنه. آه! نمی دونم چرا دلم میخواد بگیرم گردنشو با دستام بشکنم.
- جوش نزن عبدالله، ولش کن. خون سرد باش، این دوره هم می گذره.
- همیشه که با این آدم سر و کار نداریم.
- می دونم پسر ولی چه کنم دست خودم نیست، نمی تونم تحمل کنم.
- بعد از این گفتگو عبدالله بالای تخت دو نفره رفت و دراز کشید.
- اسفندیار روی تخت پایین نشست. کتابی را از زیر بالش در آورد و شروع به مطالعه کرد.
- چی می خوننی؟
- کتاب درسیه.
- واسه چی درس می خوننی؟
- میخوام کنکور شرکت کنم.
- عجب حوصله ای داری پسر! بی خیال شو.
- نه عبدالله اشتباه می کنی، ما آدم های بی بضاعت راه چاره دیگری نداریم باید درس بخونیم. من همین امسال شرکت کردم.
- خوب نتیجه چه شد؟
- قبول شدم.
- راستی؟ چه رشته ای؟
- پزشکی، ولی دانشگاه دولتی موفق نشدم. هزینه دانشگاه غیردولتی هم خیلی بالاست. واسه همینه دارم آماده میشم برای سال آینده.
- ایوالله پسر، تو پزشکی قبول شدی بعد اومدی سربازی همچین جا بی؟
- چه کنم داداش، چاره ای نبود، ولی تصمیم دارم و حتماً موفق میشم.
- پس از الان آقای دکتر هستی، بارک الله! عجب بچه باهوشی هستی!
- اما پسر تا ده دقیقه دیگر نوبت خاموشیه!

- باشه، مهم نیست، فعلاً کمی مطالعه می‌کنم.

عبدالله خیلی زود خوابش برد و صدای خور و پفش فضای آسایشگاه را پر کرد. دقایقی بعد چراغ‌ها خاموش شد و اسفندیار مجبور شد دراز بکشد. خوابش نمی‌برد، تو فکر بود. یاد روزهای مدرسه و خانواده و ... دلتنگی! هنوز جواب نامه اش به خانواده نرسیده بود. حدود دو هفته از آمدن به سربازی می‌گذشت، امیدوار بود این دوره هر چه سریع‌تر تمام شود و دنبال درس و دانشگاه برود. همینطور افکارش در کوچه باغهای شهرش که اکنون صدها کیلومتر از آن دور بود پرسه می‌زد. بعضی از خاطرات گذشته شادی بخش بود. به یاد روز هایی افتاد که از مدرسه برمی‌گشت و همیشه توی کوچه نزدیک درختی که گلهای سفید همیشه بهار می‌آورد، دختر هم‌سایه را می‌دید. از کنار هم رد می‌شدند، بی‌هیچ کلامی. فقط نگاه‌ها بود که سخن می‌گفتند. هر روز این دیدار چند لحظه ای تکرار می‌شد و دو نگاه در یک زمان معین با هم تلاقی می‌کرد. چشمانش به رنگ آبی آسمان بود و می‌خندید، و اسفندیار برای دیدن آن لحظه شماری می‌کرد. چند ماه بعد از اتمام مدرسه، این دیدار کوتاه روزانه قطع شد. حتی نتوانست به او بگوید کجا رفته است. اسفندیار آنقدر در رویا های خود غرق شد تا کم‌کم به خواب رفت.

\*\*\*

سرانجام نامه ای از خانواده رسید و اسفندیار با شوق زیاد آنرا خواند و از سلامتی مادر و خواهر باخبر شد. پروین حرفی در مورد تصمیمش به جدایی نزد، فقط گفت خوبند و نگران او هستند. روزهای زیادی گذشت. دوره آموزشی به پایان رسید و اسفندیار اندکی احساس آسایش می‌کرد. روزهای تعطیل با عبدالله به شهر می‌رفت و از محیط پادگان دور می‌شد. حقوق اندک سربازی را با احتیاط خرج می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست هدیه ای برای مادر و خواهر بخرد. دلش می‌خواست هدیه ای هم برای دختری که هر روز او را می‌دید بگیرد، دختری که روزها کمتر از یک دقیقه در چشمهایش خیره می‌شد. اسمش را نمی‌دانست و سالها هر روز در کوچه او را لحظاتی در حال گذر ملاقات می‌کرد و با نگاهش پیام می‌داد. با نگاه به او می‌گفت دو ستش دارد. می‌خواهد هر روز او را ببیند، تا ابد هر روز از کنارش بگذرد و نگاهش کند. آه از روزی که به هر دلیل او را نمی‌دید، چه حال خرابی داشت!

اکنون در شهری دور دوره اجباری را می‌گذراند و هیچ کاری از او ساخته نبود جز این که صبر کند. تنها کسی که به او خیلی نزدیک بود عبدالله بود. ساعت‌ها به حرف هایش گوش می‌داد. عبدالله بسیار جوشی بود و به خاطر هر چیز کوچکی عصبانی می‌شد. اسفندیار سعی می‌کرد او را آرام کند و همیشه می‌گفت:

- جوش نزن عبدالله، خونسرد باش.

پروین به اتفاق برادرش روز موعود به دیدن قاضی رفت. او مردی گنده، چهار شانه، با چشمانی درشت بود و ریشی انبوه داشت. از پشت عینک نگاهی به او انداخت. نگاهش شبیه دکتر روانشناس خیره و خریدارانه به نظر می رسید. پروین حس کرد این نگاه ها را قبلا دیده است. ابتدا کمی احساس نا امنی کرد، ولی دقایقی بعد آرام شد.

- خوب ... خانم شما چرا درخواست طلاق دادید؟

- حاج آقا من از این زندگی خسته شدم، ۱۸ ساله دارم تحمل می کنم ...

قاضی حرفش را قطع کرد:

- ببین خانم عزیز، خسته شدم یعنی چه؟! به سؤالات من جواب بده. خرج خانه را می دهد؟

- بل ... بله، ولی بخور و نمیر ...

- سر کار یا اداره، هر چی، می رود؟

- بله، می رود، ولی ...

- ولی ندارد عزیزم، مرد سر کار می -رود و خرج خانه را می دهد. شما چی می خواهید؟

پروین احساس کرد کم آورده است، برگ برنده ای در دست ندارد تا قاضی را قانع کند. گویا باقی قضایا، اینکه سالها عذاب کشیده، با کمبودها ساخته و بیچه ها را بزرگ کرده، آرزوهایی که به باد فنا رفته، احساساتی که دیده نشده و ... هیچ اهمیتی ندارد. لحظاتی سکوت کرد. صورتش قرمز شد. زیبایی چهره زن از نظر قاضی پنهان نماند، به او اجازه داد حرف بزند. پروین گفت:

- حاج آقا، معتاده ...

- به چی؟ به چی معتاده؟

- دقیقاً نمی دونم، ولی از حرکات و رفتارش معلومه که ... فکر کنم می کشه.

- چی؟

- تریاک، عصر میره تا یک ساعت بعد از نیمه شب میاد ... معلومه که می کشه حاج آقا. همه می دونند. همکاران اداره اش هم می دونند.

قاضی سرفه ای کرد و جرعه ای آب که کنارش بود نوشید و سینه اش را صاف کرد. توی چشم های پروین نگاه کرد (در دلش آن ها را تحسین می کرد). گفت:

- عزیزم، الان همه می کشند، تریاک که دیگه اعتیاد نیست!

- نیست؟! -

- با این شواهد حتی هرویین هم بکشه، البته جرم هست ولی دلیلی بر متارکه وجود نداره. الان فقط شیشه، گرفتی چه گفتم جانم؟ فقط شیشه! اگر ثابت کنی شیشه مصرف می‌کنه می‌تونم طلاق را بگیرم. باقی را ول کن خانم عزیز.

سکوتی سنگین در فضای اتاق نشست. پروین گیج مانده بود چه بگوید. چگونه ثابت کند که درد می‌کشد، در طول سالها از دست این مرد چه به روزش آمده است. رو به برادرش کرد:

- داداش تو چیزی نمیگی؟! -

- چرا ... چرا، آقای قاضی، این مرد دست بزن داره. کتک کاری می‌کنه.

آدم خطرناکیه، من نگران جان خواهرم هستم.

- پس کتک هم می‌زند! خوب ... خوب این یه چیزی! ولی مدرک؟ مدرک دارید؟ شاهد دارید؟

- بله جناب قاضی، خواهر روسری را بردار، بردار حاج آقا محرمه ... ایشان در مقام قضاوته، خجالت نکش! و خودش چادر و بعد روسری پروین را کنار کشید. یک لحظه قاضی صورت پروین را دید که سرخ شده بود. چشمانش می‌درخشید و موهای خرمایی رنگش روی شانه ها صاف آویزان بود. در ابتدا متوجه جای بخیه روی پیشانی نشد. مبهوت زیبایی زن شده بود. احساس عجیبی داشت. این صورت هیکل گنده قاضی را تکان داد.

- ملاحظه کنید ... خط بخیه را می‌بینید؟ (البته دکتر درمانگاه خوب ترمیم کرده بود و اثر کمی به جا مانده بود و هیچ از زیبایی صورت نمی‌کاست). استکان را تو صورتش پرت کرد، خونریزی کرد و ...

- عجب! (معلوم نبود از دیدن جای بخیه عجب می‌گوید یا زیبایی پروین او را به تعجب واداشته). عجب! پس این طور!

- بله جناب قاضی، جان خواهرم در خطر! یه فکری بکنید. فرض کنید این زن هم شیرۀ شما ست. خلاصش کنید حاج آقا!

اما قاضی اصلاً نمی‌توانست فکر کند این زن همشیره او باشد. احساس دیگری داشت. در دل می‌گفت:

ای کاش همسرم بود!

پروین روسری را گذاشت و حجابش را منظم کرد، صورتش مثل آتش در زیر نگاه های قاضی می‌سوخت. چیزی نمی‌گفت. برادرش هم ساکت بود. قاضی چشم از او برداشت، سرش را پایین انداخت و آهسته زیر لب گفت: لا اله الا الله ... عجب!

- خوب خانم، اجازه بدهید در این مورد فکر کنم که چه کار می‌تونم بکنم. ضمناً شما باید به پزشکی قانونی برید و در جواب این نامه، طول درمان بگیرید. این به نفع شماست عزیزم. دارم به شما کمک می‌کنم، می‌فهمید؟

- بله حاج آقا می فهمیم، من از طرف خواهرم تشکر می کنم. خدا شما را حفظ کند.
- بسیار خوب، شما هفته دیگر تشریف بیاورید. جواب پزشک قانونی را بیاورید. لازم نیست حتما همراه داشته باشید. اگر شوهرتان اومد چه بهتر، وگرنه تنها مراجعه کنید. روز به خیر!

زمان دومین دیدار با قاضی ساعت ۶ عصر بود. پروین وقتی وارد اداره شد از خلوت بودن آنجا تعجب کرد. نگهبان پرسید با که کار دارد، پروین گفت با قاضی قرار ملاقات دارد. او اشاره کرد به طبقه دوم اتاقی که چراغش روشن بود.

هوا تاریک بود. پاییز به انتها نزدیک می شد، روزها کوتاه شده بود.

پروین به سمت پله ها، طبقه اول و سپس طبقه دوم رفت. تمام ساختمان خالی بود. در دلش گفت: چرا این ساعت وقت داده؟ چرا تأکید داشت تنها بیاید؟! ترسید. منشی قاضی هم رفته بود. چند ضربه به در زد.

- بفرمایید.

در را باز کرد. قاضی سرش پایین بود، پرونده ای روی میز باز و چراغی بالای سرش روشن بود. سلام کرد.

- سلام خانم، بفرمایید بنشینید. منتظر بودم.

با چادر بلند تمام اندام و تنش را پوشاند، تنها صورتش معلوم بود. قاضی چراغ روی میز را روشن کرد و کمی آن را به طرف او چرخاند. حال تمام صورتش زیر نور می درخشید و قاضی با چشمان درشتش با تحسین و ولع خاصی به آن می نگرید. لحظاتی سکوت سنگین در فضای اتاق حکم فرما شد. پروین از نگاه مستقیم به قاضی واهمه داشت. اما قاضی از دیدن چشماهایش، صورتش و لطافت آن لذت می برد. دلش می خواست ساعت ها بدون هیچ حرفی به او نگاه کند. در چهره قاضی نوعی درماندگی بود.

- حاج آقا بفرمایید، این جواب پزشکی قانونیه.

قاضی نگاهی به نامه انداخت. یک ماه طول درمان درخواست شده بود. نامه را کنار گذاشت و دوباره به چهره زن زل زد.

- تکلیف چیه حاج آقا؟

- بله ... بله، درست میشه، نگران نباشید، من تصمیم دارم مشکل شما را حل کنم.

- خدا حفظتان کنه!

- البته ... البته شرط دارد.

- شرط؟ چه شرطی حاج آقا؟

- قاضی جواب نداد، از جایش بلند شد، از پشت میز به طرف او آمد و روی صندلی کنار او نشست. پروین گرمای نفس های او را حس کرد. قلبش به تپش افتاد (خدای من!). قاضی گفت:
- بین پروین خانم، شما زن جوان و زیبایی هستید. فردا که طلاق گرفتید، زنی مثل شما در این جامعه خیلی توی دید هست. خیلی ها پای شما می‌شند، می‌دونید چی میگم، بله؟
  - بله ... بله حاج آقا می‌فهمم، مزاحم را می‌گید، درسته؟
  - احسنت! درست فهمیدید عزیزم. خوب، پس باید در فکر چاره باشید.
  - چاره؟ چه چاره ای حاج آقا؟!
  - ها ... الان عرض می‌کنم. باید به فکر عوارض بعد از هر کاری بود و از قبل چاره ای برای آن پیش بینی کرد. این که چطور بتوانم کار شما را درست کنم، حکم طلاق شما را بگیرم، مشکل بزرگی است! اما من ... من حل می‌کنم. ولی فکر کنید، فکر کنید از فردای جدایی چه گرگ هایی در کمین شما خواهند بود؟ چه کسی شما را حمایت می‌کند؟ توجه کنید، بدون سرپرست توی این جامعه، تنها ... منظورم را متوجه هستید؟
  - پروین گیج شده بود (چه می‌خواهد بگوید؟!).
  - بله حاج آقا، می‌دونم، همینطوره.
  - بارک الله ... احسنت! شما زن فهمیده ای هستید، پس ... پس باید الان در فکر چاره باشید.
  - می‌گید چه کنم؟ من مواظب خودم هستم، شما لطف کنید کار منو درست کنید.
  - خوب من هم در فکر کار شما هستم عزیزم، می‌خوام در ضمن از شما محافظت کنم.
  - منظورتان چیست؟
  - منظورم روشنه، ... والله منظورم روشنه، می‌خوام شما را زیر چتر خودم بگیرم. بله... می‌خوام از شما محافظت کنم ... می‌خوام حاشیة امن داشته باشی تا هر ناکسی نخواد خدای نا کرده به شما تعرض کنه ... من ... من برای شما ...
  - چی می‌خواهید بگید حاجی؟
  - می‌خوام... (صدایش به لرزه افتاد) می‌خوام بگم به عقد من در بیاید، صیغه من بشید!
- خون توی صورت پروین دوید. چهره اش سرخ و داغ شد، لب هایش شروع به لرزیدن کرد، ولی نمی‌توانست باز شود و حرفی بزند. قاضی با دیدن صورت، چشم‌ها و لب‌های او بیشتر کلافه شد و اشتیاق عجیبی به او پیدا کرد. از پشت چادر بر جستگی‌های بدنش را دنبال می‌کرد. هر لحظه ممکن بود بی اختیار با دستش او را به طرف خود بکشد. اما هنوز جرئت این کار را نداشت. تند تند نفس می‌زد و صدای قلبش را که به قفسه سینه اش می‌کوفت می‌شنید. دستش را توی انبوه ریش صورت فرو برد و گفت:

- لا اله ...

پروین سرش را پایین انداخت. نمی دانست چه کند. دلش می خواست بلند شود و فرار کند ولی قاضی سر راهش نشسته بود. احساس خطر می کرد. او مستقیماً نگاهش می کرد و از او درخواست داشت ...

- ببین پروین خانم، یک ... یک کلمه بله بگویی به من محرم می شوی، خیال هر دوی ما جمع می شود.

- حاجی، خجالت آور است، بس کنید این چه حرفی می زنید! من هنوز جدا نشدم، شما می خواهید عقلم کنید؟! من برای کار دیگری این جا آمدم.

- در سته پروین خانم ... در سته. اما من طاقت نیاوردم، دست خودم نیست، از شما خوشم میاد، چه کنم؟ یک قول به من بده، خلاص! من هم قول میدم مشکلت را حل کنم.

پروین کلافه شده بود، تمام تنش می لرزید، از وحشت جرئت نداشت سرش را بلند کند. می خواست خودش را از پنجره به بیرون پرت کند. در چنگال جانوری اسیر شده بود، دنبال راهی می گشت تا فرار کند. می ترسید هر لحظه دست های این مرد گنده تنش را لمس کند. هیچ کس نبود که به دادش برسد، در تمام اداره یک نفر نبود. تنها نگهبان جلوی در که آن هم فاصله اش بسیار زیاد بود و صدایش به او نمی رسید. سرانجام فکری به ذهنش رسید.

- حاجی ... حاجی، اجازه بده فکر کنم، جلسه بعد به شما جواب بدم.

- خوبه، خوبه، خواهش می کنم، هفته دیگر منتظر شما هستم، همین ساعت. خدا نگهدار.

از کنارش بلند شد و به طرف میز رفت.

\*\*\*

از آنجا که خارج شد نفس راحتی کشید. قلبش مثل پتک به سینه اش می کوفت، بلافاصله اشک از چشمانش روان شد، زار زار گریه می کرد. چند نفر ایستادند و او را تماشا کردند ولی او به سرعت از جلوی آن ها رد شد. به خانه رسید. کتابیون پرسید:

- مامان، گریه کردی؟

- آره، سرم درد می کنه. یه چای به من بده!

رفت تو اتاق، یک قرص مسکن و آرامبخش پیدا کرد و با چای خورد. روی تخت افتاد و تا صبح بیدار نشد.



نور کم رنگی در امتداد شب در مسیر باریکه آبی در مرز به چشم می‌خورد. آسمان در تسخیر ستاره هاست. باد سردی در نیمه شب می‌وزد و صدای چند سگ به گوش می‌رسد. اسفندیار به موازات نهر آب به طرف روشنایی قدم می‌زند. تفنگی بردوش دارد. خسته و خواب آلود است. هنوز تا تعویض شیفت یک ساعت زمان باقی است. عبدالله داخل کانکس، صد متر دور تر خوابیده است. در ذهن خسته اسفندیار افکار پریشانی پرسه می‌زند. هنوز بعد از شش ماه نتوانسته مرخصی بگیرد تا با خانواده ملاقات کند. غم سنگینی در دل احساس می‌کند (آه آن روزها ... روزهای زیبا ... عطر همیشه بهار که در کوچه می‌پیچید ... لحظات دیدار ...). فعلاً در حسرت دیدار دیار و یار ... بی تاب بود. صدای پارس سگ‌ها بیشتر و بلند تر شد. این صداها مشکوک بود (نکند خبری باشد؟!); اسفندیار صدا های دیگری هم شنید، برخورد چیزی با آب، مثل رد شدن پاهای جانوریا آدمی از درون آب. نزدیک تر شد. در زیر نور کم لامپ در درون نهر سایه دو نفر همراه شیء بزرگی که به دوش داشتند هویدا شد. اسفندیار روی زمین دراز کشید و تفنگ را به سوی آن‌ها نشانه گرفت. صبر کرد تا از توی نهر رد شوند، به محض این که پا به خشکی گذاشتند بلند شد و به طرف آن‌ها رفت.

- ایست ... بی حرکت!

هر دو نفر ایستادند. به آن‌ها نزدیک شد. هر دو مرد دستاری به سر، چشمان درشت و سیاه و هیكل تنومند داشتند. اثری از ترس در سیمای آن‌ها دیده نمی‌شد.

- آهسته صندوق را روی زمین بذارید.

صندوق را به زمین گذاشتند. یکی از آن‌ها با لهجه محلی گفت:

- سرباز ... یه چیزی بگیر، ولمون کن!

- صحبت نباشه ... دستها روی سر ... زود باش!

هر دو دست‌ها را روی سر بردند. اسفندیار به آرامی به پشت سر آن‌ها رفت و کاملاً مراقب بود.

- زانو بزیند ... یا الله زانو بزیند!

آن‌ها امتناع کردند. همان مرد دوباره گفت:

- سرباز ... یه چیزی بگیر ... شتر دیدی، ندیدی ... باشه؟

- ساکت شو، زانو بزین!

چون اطاعت نکردند، ناچار تیر هوایی شلیک کرد. صدای تیر سکوت شب را شکافت. عبدالله از کانکس بیرون پرید، فریاد زد:

- اسفندیار کجایی؟

و به سرعت به آن سو دوید. یکی از دو مرد زانو زد و دیگری در یک لحظه که اسفندیار به طرف صدای عبدالله برگشت پا به فرار گذاشت و در دل تاریکی گم شد.

- ایست، ایست!

شلیک تیر ... فایده ای نداشت.

\*\*\*

اسفندیار و عبدالله همراه مرد مظنون و صندوق با وانت به پاسگاه رسیدند.

صندوق و مرد را تحویل گروهیان دادند.

- قربان یکی از آن ها فرار کرد.

- فرار کرد؟ یعنی چه سرباز! لیاقت نداشتی؟

اسفندیار سرخ شد. راست ایستاد و چیزی نگفت. گروهیان به طرف مرد مشکوک رفت.

- توی صندوق چه داری؟

مرد جواب نداد. عبدالله گفت:

- قربان مواد و چند قبضه اسلحه.

گروهیان یک دور کامل اطراف مرد قاچاقچی چرخید و خوب نگاهش کرد. پس از آن در حالی که با

دست سبیل بلندش را تاب می داد فریاد زد و چند سرباز را صدا کرد:

- فوراً صندوق را به اتاق من ببرید. به این مرد دست بند بزنید.

مرد بدون کمترین ترسی دست هایش را جلو آورد. دستبند زدند و بردند.

- کارتان بد نبود، هر چند گذاشتید یک نفر فرار کند. می خواستم به شما مرخصی بدم ... ولی ... فعلاً به سر

پست خود برگردید!

\*\*\*

آفتاب به شدت کانکس آهنی را داغ کرده بود. اسفندیار از گرمای شدید عرق کرده از خواب بیدار شد. خسته بود. دقیقی همان طور روی تخت دراز کشید. یک باره یاد حادثه شب قبل افتاد. بلند شد، آبی به سر و صورت

زد. سماور را روشن کرد، تا عبدالله آمد بساط صبحانه آماده شد.

یک هفته از آخرین دیدار پروین با قاضی پرونده گذشت. در طول این یک هفته بیمار و در خانه بستری شده بود. به شدت افسرده و بی رمق بود. اشتهایی به غذا نداشت و بیشتر در حالت خواب و بیداری به سر می‌برد. کتایون از او مراقبت می‌کرد. قاضی یک بار زنگ زد و تاریخ ملاقات را تذکر داد، ولی کتایون گفت مادر بیمار است و نمی‌تواند سر موعد حاضر شود. نامه ای هم از دادگاه برای شوهر پروین آمد و به او اخطار داده شد که در دادگاه حاضر شود، در غیر این صورت غیاباً نسبت به حکم جدایی اقدام خواهد شد. نامه را کتایون به پدرش داد. او بعد از خواندن آن را پاره کرد و دور ریخت. در همین مدت اسفندیار زنگ زد و با مادر و کتایون صحبت کرد و گفت که به زودی آن‌ها را خواهد دید.

- مادر جان چرا صدات گرفته، مریض شدی؟

- چیزی نیست پسرم، خوب میشم، خوشحالم می‌بینمت.

- مادر مراقب خود باش.

- باشه عزیزم.

پروین پریشان و به شدت غمگین و بی انرژی بود. دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. از اتفاقی که برایش افتاده بود با هیچ کس نمی‌توانست یا نمی‌خواست صحبت کند. نمی‌دانست چه کند. از یک طرف تقریباً در آستانه جدایی بود و از طرفی جانور دیگری انتظار او را می‌کشید. در دل می‌گفت: "خدایا! چرا خلاص نمی‌شوم؟ هر طرف می‌روم گرگی در کمین است، من چه گناهی کردم؟ چرا به دام این هیولا افتادم؟"

\*\*\*

اسفندیار به مرخصی آمد و بعد از چند ماه توانست خانواده را ببیند. وقتی وارد اتاق شد، مادر را در آغوش کشید.

- آه پسرم! چقدر خوشحالم کردی!

- مادر جان، می‌دانی چقدر منتظر این لحظه بودم، می‌دانی چقدر دلم برای شما تنگ شده بود!

- خدا را شکر که سالم هستی، این دوره هم تمام میشه عزیزم.

- امیدوارم، ولی خیلی سخته مادر، خیلی.

- اسفندیار، چقدر لاغر شدی!

- خوب آنجا از نظر تغذیه وضع خوب نیست.

پروین مشکل خود را به کلی فراموش کرد، در فکر پذیرایی از پسرش بود. سعی کرد غذای مناسبی برایش تهیه کند. اسفندیار خسته بود، خسته از راهی طولانی، پس خیلی زود برای استراحت به گوشه ای پناه برد و به خواب رفت.

\*\*\*

دو روز از آمدن اسفندیار گذشت. کمی جان گرفت و سر حال آمد. روز سوم به یاد خاطرات گذشته بی طاقت شد. بعد از صفا دادن سر و صورت از خانه بیرون زد. همیشه ظهرها در مسیر بازگشت از مدرسه در سر پیچی از کوچه، نزدیک درخت همیشه بهار، او را می دید. اکنون چند ماهی از آخرین دیدار گذشته بود. آیا او را می شناسد؟ به خصوص که موهای سر تراشیده و لاغر شده و چشم های گود رفته و چهره تکیده او کار را سخت می کرد. در همان مسیر رویایی حرکت کرد، درست در همان زمان همیشگی به محل دیدار رسید. خبری نبود. قلبش به شماره افتاد. همان جا زیر درخت ایستاد و منتظر ماند. (خدای من ممکنه دیگه از این راه نیاد؟! راهش را عوض کرده؟ حتما از این که ماه ها بی خبر به وعده گاه نیامدم از من رنجیده!)

اشک در چشمان اسفندیار جمع شد. نتوانست خودش را کنترل کند، چند قطره روی زمین زیر درخت چکید. چه شمهایش را بست و به فکر فرو رفت. چه کند، محبوب او نیامد و با تمام اشتیاقی که داشت ناامید به درخت، به تنها شاهد دیدارهای گذشته تکیه داد. لحظاتی در این حالت ماند، چشم را بست و فکر کرد (چگونه پیدایش کنم؟ حتی نامش را هم نمی دانم).

در حقیقت آن دیدارهای بی کلام و کوتاه فقط در نگاه خلاصه می شد، نه هیچ چیز دیگر. نزدیک به یک دقیقه گذشت. انگار در خوابی عمیق فرو رفته بود. باد سردی می وزید و شاخ و برگ درخت را تکان می داد. در میان صداهای باد و تکان برگ ها انگار صدایی شنید. فکر کرد خیالاتی شده است. ولی باز شنید:

- سلام!

چشم هایش را باز کرد. آه! موجودی نازنین که دنبالش بود، روبرویش ایستاده و با چشمانی دریایی و لبخند همیشگی به او نگاه می کرد.

- سلام ... گم شده بودی؟!

اسفندیار قادر به حرف زدن نبود، قلبش به تپش افتاده بود و بی اختیار اشک می ریخت. چند لحظه بعد خود را کنترل کرد.

- نمی دونی چقدر دلم برای لحظه های دیدار تنگ شده!

- من هم. سربازی رفتی؟

- آره، چند روز دیگر دوباره برمی گردم.

- باورم همیشه دوباره می بینمت. سمت را به من نمیگی؟
- اسفندیار ، دستت را به من بده!
- دستش را روی سینه خود گذاشت.
- بین چطور می زنه! اگر تو را نمی دیدم، در غربت دیوانه می شدم اسم تو چیه؟
- منیژه.
- آه منیژه، راضی بودم تا آخر دنیا فقط روزی یک لحظه بینمت!
- چند عابر از کنار آن ها گذشتند و کنجکاوانه نگاه کردند.
- خوب ... من دیگه باید برم. فکر کنم برای امروز کافیه، فردا دوباره می بینمت، نه؟
- اسفندیار سرش را به حالت تأیید تکان داد. دستش را رها کرد.

\*\*\*

- چند روزی به این ترتیب گذشت و دو دلداهه دقایقی یکدیگر را ملاقات کردند. آخرین روز هردو بی تاب بودند.
- فردا باید برگردم به محل خدمت، شاید چند ماهی نبینمت!
  - خیلی سخته، چه کار میشه کرد؟
  - هیچ ... خدا حافظ عزیزم.

یک هفته بعد اسفندیار و عبدالله در روز تعطیل در شهر مرزی در کافه نشسته بودند، چای می خوردند و گپ می زدند. عبدالله پرسید:

- خوب، خوش گذشت؟

- چی بگم جانم، خیلی زود گذشت. باورکن با حالت بدی شهر را ترک کردم. دلم نمی خواست از خانواده جدا شم، ولی چاره ای نبود.

- من هم همین طور پسر، چند روزی که کنار خانواده بودم چقدر خوش گذشت! آه ... ولی نگران نباش این روزها می گذرد، تمام می شود، برمی گردیم به آنجایی که بودیم.

- راستی عبدالله، جریان اون یارو چی شد؟

- کدوم یارو؟

- همون دیگه، قاچاقچیه؟ اونی که گرفتیم تحویل پاسگاه دادیم.

- اوه پسر .. در جریان نیستی؟

- نه، چطور مگه؟ جریان چیه؟

- ولش کردن رفت!

- چی؟ ولش کردن رفت؟ یعنی چه؟ یارو یه صندوق جنس، مواد مخدر و اسلحه داشت، ولش کردن رفت؟! همدستش چی؟ اونو گرفتن؟

- ای بابا، بی خیال پسر، گروهبان چند روز بعد آزادش کرد. جنسش را هم داد رفت، فکر می کنی کجایی؟ ها؟ اسفندیار گیج شده بود. نمی فهمید قضیه چیه، چطور ممکنه!  
عبدالله گفت:

- من هم نمی دانستم، چند روز قبل از آدم مطمئن شنیدم. سربازی که گماشته سرگروهبان است. به من سپرد که به احدی نگم، حواست هست؟ گفت از این اتفاق ها زیاد می افتد. سرگروهبان سهم خود شو می گیره، بعدش خلاص!

اسفندیار همچنان با تعجب به عبدالله زل زده بود.

- آره پسر، این طوریه، فکر کردی سرگروهبان برای چی از آن طرف مملکت پا شده اومده اینجا تو بیابون کار می کنه، باید کاسبی هم بکنه، نه؟ یکی از راه های درآمدشون همینه.  
- اون رفیقش چی؟ اونو گرفتن؟

- بابا خیلی ساده ای! اون خودش اومد، جریمه را داد و جنس را آزاد کردن رفتن.

\*\*\*

روزهای سختی با پاس های شبانه ادامه داشت. اسفندیار در هر فرصتی مطالعه می کرد. آرزوهای زیادی داشت. درس، امتحان ورودی دانشگاه، دیدار خانواده و منیژه ... این ها مرتب از ذهنش می گذشت. چه لحظه هایی به یادش می آمد! وقتی که دست منیژه را گرفته روی سینه می فشرد (آه خدای من، باز تکرار میشه ... کی؟!)

سر و صدای داخل پادگان، آسایشگاه، وضعیت بد بهداشت، غذا و روابط اجتماعی ... اینجا، همه چیز آزارش می داد. اما امید به اتمام این وضعیت و موفقیت پیش رو قلبش را روشن می کرد. می دانست که سرانجام همه ناملایمات به پایان می رسد.

\*\*\*

زمان می گذشت و پروین در وضعیت تردید آمیزی دست و پا می زد. نمی دانست چه کند. چند بار قاضی زنگ زد و با او صحبت کرد و گفت پرونده آماده اتمام است و تنها بستگی به او دارد. آن طور که معلوم بود قاضی بی صبرانه منتظر پاسخ بود و چنان آشفته در آتش هوس می سوخت که قرار و آرام نداشت. این اواخر دچار سردرگمی و حواس پرتی شده بود. روز و شب در فکر پروین بود. در اداره کج خلق شده سر هر مسئله کوچکی از کوره در می رفت و داد و فریاد می کرد. همکاران اداره متوجه حالات او بودند. به او پیشنهاد شده بود که به پزشک اعصاب مراجعه کند ولی او بهایی به این حرف ها نمی داد.

آخرین باری که به پروین زنگ زد گفت:

- پروین خانم، چرا تردید می کنی؟ چرا وحشت داری؟ من که آزاری به تو نمی رسانم. درخواست غیر شرعی و غیرقانونی ندارم. به خدا خیر است، بیا و راضی شو و دست از شک بردار. این موضوع فقط بین من و توست، هیچ کس نمی فهمد. من واقعاً دارم به تو کمک می کنم. لحن حرف های قاضی حالت التماس داشت. می خواست هر طور شده قلب پروین را نرم کند تا راضی شود.

- حال عزیزم سری به من بزن، من نمی خوام تو را مجبور کنم، نه پروین خانم، تمام حواسم روی همین پرونده است تا هر طور شده راهی پیدا کنم که شما به نتیجه برسی. حال اگر یک بار دیگه تشریف بیاوری بیشتر توضیح می دهم. اگر هم فعلاً تصمیم نگرفتی اشکالی نداره، شما بیا!

سرانجام پروین راضی شد که به دیدار قاضی برود و بگوید که هنوز تصمیم نگرفته است. حرف های آن مرد او را آرام کرده بود. فکر کرد شاید قضیه این پرونده با موفقیت به اتمام رسد.

غروب آخر پاییز بود، باد سردی می وزید. هوا سیاه و ابری بود، حتی یک ستاره در آسمان دیده نمی شد. پروین دلشوره داشت. وقتی به اداره رسید به نگهبان گفت که نوبت دارد و به طرف طبقه دوم ساختمان رفت. هرچه به

اتاق نزدیک تر می شد پاهایش سست تر و بی رمق تر می شدند. تر سی در درون داشت. یک لحظه فکر کرد اشتباه کرده و نباید تنها می آمد. با چند ضربه به در وارد شد. قاضی پشت میز با لبخندی پیروزمندانه به او نگاه می کرد. نگاهش شبیه نگاه شکارچی بود که منتظر شکار بی حرکت می پایید.

- سلام!

- سلام، بفرمایید.

تمام حرکات بدنش را از جلوی در تا آنکه روی صندلی نشست تعقیب کرد. در روشنایی کم سوی چراغی که بالای میز روشن بود زوایای اتاق به خوبی معلوم نبود. پروین در یکی از این زوایا نشسته بود. قاضی از پشت میز بلند شد و آهسته به آن سمت رفت و روی صندلی نزدیک او نشست. در این موقعیت بهتر می دید و حس بهتری داشت.

- پروین جان خلاصه اومدی!

(پروین از کلمه جان یکه خورد. قبلا او را خانم خطاب می کرد، خیلی صمیمی و نزدیک شده بود!)

پاسخی نداد.

- عزیزم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، راستش دیگه داشتم ناامید می شدم. می خواستم این پرونده را کنار بگذارم و فراموش کنم. جواب من چه شد؟ چرا یک کلمه به من نمیگی، طاقت ندارم. (کمی به او نزدیک تر شد.) پروین سرش پایین بود، چیزی نمی گفت. نفس های گرم قاضی را روی صورتش حس می کرد.

- یه حرفی بزن، دارم دیوانه میشم، می خوام زیر پات بیفتم، ازت خواهش کنم. سرت را بلند کن بذار چشمای زیبای را ببینم.

مرتب صحبت می کرد و کم کم نوعی عاجزانه خواهش کرده به دست و پا افتاده بود. موج سرکش هوس در تمام وجودش می دوید و او را با آن همه غرور و ابهت قدو سی که در پشت چهره پو شیده از انبوهی ریش بلند و سیاه مخفی بود، به زیر می کشید. بعد دستی روی صورت کشید.

- لا اله الا الله، چه گیری افتادم!

حال سرش را پایین انداخته بود، مثل بره ای آرام و بی صدا به زیر پاش نگاه می کرد. دیگر آن شکارچی نبود که شکارش را بپاید، صحنه عوض شده بود، خود حالت شکاری را داشت که جمع شده بود و یک شکارچی بالای سرش او را نگاه می کرد. لحظه ای پروین بسیار متاثر شد:



- پاشو حاجی، خوب نیست، شما این طور حرف نزنید. من هنوز نمی‌توانم تصمیم بگیرم. من هنوز زن دیگری هستم. چطور می‌توانم به شما قول بدهم؟ این قضیه را فعلاً تمام کنید. لطفاً برگردید سر جاتان، خوبییت نداره اگر کسی شما را این طور ببینه!

قاضی با دست عرق صورت و پیشانی را پاک کرد. سرش را بلند کرد. صورت زن را دید، قرمز شده بود، چشم های آهو را دید، گونه های برجسته و لب های گوشتالو و قرمز، صورت صاف و بی نقص. همه این ترکیب به علاوه اندامی که در چادر پیچیده بود او را به لرزه در آورد. دوباره موج خواهشی تند در جانش دوید. پروین بلند شد، تصمیم داشت برود. مرد فکر کرد دیگر چنین فرصتی به دست نمی‌آید، این آخرین مهلت است! بلند شد، با دو دست او را به طرف خود کشید و دور دست ها و کمرش حلقه زد و به خود چسباند. زن داد زد:

- این چه کاریه می‌کنی، خجالت بکش، ولم کن!

گوش مرد بدهکار نبود، به سرعت از صورت و دهانش بوسه می‌ربود و بیشتر خود را به او نزدیک کرد. می‌دانست فریاد او به جایی نمی‌رسد. زن تلاش کرد، یکی از دست هایش را بیرون کشید و صورتش را با کف دست از خود دور کرد. سپس با پا و دست به او ضربه زد و از خود راند. مرد کمی عقب کشید و نفس تازه کرد. خواست دوباره حمله کند، ولی زن با تمام قوا او را به عقب راند و به طرف در اتاق رفت. می‌خواست هر چه زود تر از چنگال آن جانور رها شود. دیگر هیچ چیز نمی‌خواست، فقط رهایی از آن اتاق نیمه تاریک و شوم که ماه ها زندگیش را به کابوس دردناکی تبدیل کرده بود. به سرعت به طرف در رفت. مرد چادرش را کشید و او به زمین افتاد. یک لحظه احساس کرد سرش گیج می‌رود. همانجا جلوی در به صورت افتاده حرکتی نمی‌کرد. قاضی تکان نخورد، ترسید شاید آسیب جدی دیده باشد. اما پس از آن که زن شروع به گریه کرد، فهمید به هوش است. به طرفش رفت و کنارش دراز کشید. با دستش سر و صورتش را نوازش کرد، بعد او را بوسید و او را به خود نزدیک کرد. با دست شانه ها، صورت و سینه اش را لمس کرد. زن بی طاقت و بی حال افتاده بود و نای حرکت نداشت و مرد از این حالت او بیشتر سود می‌برد. خلاصه پروین خود را جمع کرد، با هر چه نیرو که داشت یکباره با کف پایش به شکم او زد و به طرف صندلی پرت کرد. بلند شد و در حالی که چادرش را در دستش پیچیده بود از اتاق بیرون پرید.

در میان انبوه درختان راه می‌رفت. هوا رفته رفته تاریک تر می‌شد. برف ریز ریز می‌بارید. همه جا سفید پوش بود. باد سردی از لای درختان می‌وزید و همراه برف به صورتش تازیانه می‌زد. گرچه بارها این مسیر را طی کرده بود ولی اکنون گیج شده بود، نمی‌دانست درست می‌رود یا نه! می‌دانست که باید مسیر به طرف بالای تپه باشد ولی حال از باریکه ای می‌رفت که به نظر می‌رسید در انتها به دره می‌رسد. در همین هنگام صدایی از سمت راست بالای تپه ها شنید، صدای زنی که فریاد می‌زد:

- پروین، پروین، از این طرف ... از این طرف بیا!

این صدای خواهرش بود که او را راهنمایی می‌کرد که به طرف بالا برود. سعی کرد جواب او را بدهد ولی احساس می‌کرد هیچ صدایی از حلقش در نمی‌آید. خسته شده بود. سرما و باد و برف مانع گام او می‌شد. سعی کرد مسیرش را اصلاح کند و به طرف بالای تپه برود. اگر معطل می‌شد و اگر گم می‌شد شب فرامی‌رسید. در این جنگل سرد و تاریک چه بلایی به سرش می‌آمد؟ اصلاً چرا این وقت روز راه افتاده بود که به دیدن خواهرش برود؟ فکرش عاقلانه بود؟ همین موقع صدای زوزه ای شنید. (خدای من! این چه صدایی است؟ صدای حیوان است!). کم کم صداها بیشتر شد. (صدای زوزه گرگ است! بله همین طور است). از لای درخت ها سایه اشباحی شبیه به سگ نمایان شد. (آه این ها سگند پس چرا زوزه می‌کشند، پارس نمی‌کنند. نه این ها سگ نیستند!)

از وحشت جمع شده بود. چادرش به تنش چسبیده بود. قلبش به شدت به سینه می‌کوبید. حال جانوران نزدیک و نزدیک تر شدند و او را محاصره کردند. به خوبی آن ها را می‌دید که مدام زوزه می‌کشند و می‌خواهند به او حمله کنند. سعی کرد فریاد کند و کمک بخواهد ولی صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. کاملاً در محاصره حیوان های گرسنه گیر افتاده بود. یک لحظه در صورت آن ها دقیق شد. به نظر چهره آشنا می‌آمد. (آه این چه قدر شبیه به پزشک درمانگاه است!) همون که سرش را بنخیه کرده بود. اون یکی که ناله می‌کرد قیافه اش آشنا بود.

یادش آمد. (اوه، آره این که روانشناس است که می‌خواست با چشمانش مرا بخورد و گفت هر کمکی بخواهم در خدمت است). بعد به صورت سومی خیره شد، یک مرتبه صورت قاضی را دید با همان نگاه و ریش انبوه و عینک درشت که لبخندی به چهره داشت. همه این ها اینجا بودند و در صدد آن بودند که او را بدرند و پاره پاره کنند!؟

پروین باز سعی کرد داد بزند. دو باره چهره حیوانات عوض شد و مثل گرگ های گرسنه ناله کردند و به او نزدیکتر شدند. یکی از آن ها چادرش را کشید. این بار با تمام قدرت فریاد زد و جیغ بلندی کشید و از خواب وحشتناک بیدار شد. کتابیون صدایش می‌کرد.

- مادر، مادر، چه شده؟ بیدار شو، بیدار شو.

دانه های درشت عرق روی صورت و پیشانی او نشسته بود. چشمش حالت وحشت زده ای داشت و قلبش آنچنان به سینه می کوبید که کتایون صدای آن را می شنید. کمی آب به سر و صورتش پاشید. دستش را زیر سرش گذاشت و بلندش کرد.

- آه مادر جون، چه شده؟ خواب دیدی؟

\*\*\*

شرایط کار و زندگی برای عبدالله و اسفندیار روز به روز بهتر شد. گروه های جدیدی از سربازان آمدند و آن ها از فرصت های زیاد تری برای کار و استراحت برخوردار شدند. این شرایط به خصوص برای اسفندیار که دوست داشت مطالعه کند شانس خوبی بود. شش ماه به پایان دوره سربازی باقی مانده بود.

در یکی از روزهای تعطیل عبدالله گفت:

- اسفندیار بریم شهر، بریم کمی تفریح کنیم.

- من کار دارم، می خوام کمی درس بخوانم، امتحان نزدیکه.

- ای بابا، پسر بسه دیگه، چقدر درس می خونی؟ کمی استراحت کن.

- نه رفیق، خودت برو، من نمیام.

\*\*\*

مشغول مطالعه بود که سربازی فریاد زد:

- اسفندیار نامه داری!

با خوشحالی بلند شد و برای گرفتن نامه رفت. با کمال تعجب دید نامه از منیژه است. یک باره سرا پا آتش شد. فوراً نامه را باز کرد. منیژه نوشته بود که از دوری او دلتنگ است. هر روز از کنار درخت دیدار می گذرد و انتظار می کشد. اسفندیار چشم ها را بست و نامه را روی سینه گذاشت. انگار دست های او روی قلبش است. همان لحظه زیبای دیدار تداعی شد. همان طور به عالم رویا رفت و خوابید. وقتی بیدار شد، جواب نامه را نوشت و گفت که هرگز فراموشش نمی کند و در آرزوی دیدار است.

( ۱۱ )

پروین در بستر بیماری افتاد و به شدت افسرده و ناتوان شد. فروغی در چشمان آهوئی او دیده نمی شد. ساعت ها مات به سقف اتاق خیره بود. از خوردن هم خودداری می کرد. با زحمت، کمی آب و چای به او می دادند. کتایون همراه دایی خود او را نزد پزشک برد. روان پزشک بسیار سعی کرد علت بیماری او را کشف کند. اما متأسفانه بیمار همکاری نمی کرد و حرف نمی زد و همان طور مات به پزشک زل زد و خاموش ماند. در نهایت پزشک چند جور قرص داد و به همراهانش سفارش کرد که حتماً مطابق دستور به او بدهند و دو هفته بعد او را ببینند.

تمام ایام عید را کتایون از مادر پرستاری کرد و داروها را به او داد. در این ایام اسفندیار هم به مرخصی آمد و از دیدن حال مادر تعجب کرد و بسیار ناراحت شد. باور نمی کرد در طول چند ماه گذشته تاکنون پروین این قدر ضعیف و لاغر شده باشد که قدرت هیچ کار نداشته باشد. بر بالین او می نشست و سر را بر دامن مادر می گذاشت و آهسته اشک می ریخت و پروین با تمام ناتوانی با انگشتان بلند دست ها سر اسفندیار را نوازش می کرد ولای موهای خرمایی و زیبایش چنگ می انداخت و بعد نوبت پسر بود که سر مادر را بغل کند و با دست اشک هایش را پاک کند و صورتش را ببوسد و موهایش را نوازش کند. این کار هر روز ساعت ها تکرار می شد. اسفندیار سعی می کرد هر طور هست با قاشق مقداری مایعات به او بخوراند. با این وجود تاثیر زیادی در بهبودی او نداشت. دو هفته بعد او را به نزد پزشک بردند. درمان ها بی تأثیر بود. پروین به شدت وزن کم کرده و همچنان افسرده و بی اشتها بود و در طول یک ماه گذشته کلمه ای سخن نگفته بود. اسفندیار پرسید:

- آقای دکتر چه کار باید کرد؟ مادر از دست می رود!

پزشک با مهربانی او را آرام کرد و توضیح داد:

- نگران نباش جوان، راه های درمان دیگری هم هست. در مورد مادر چون درمان دارویی پاسخ نداده است، ناچار باید از روش شوک درمانی بهره بگیریم، و بعد در این باره توضیح کافی داد.

\*\*\*

بعد از اولین جلسه درمان با شوک الکتریکی (تشنج درمانی) پروین را چند ساعت در بخش سرپایی بستری کردند و سرم وصل شد و مقداری مایع دریافت کرد. کم کم به هوش آمد. علایم حیاتی او را کنترل کردند، سپس با دستوراتی مرخص شد. در منزل مراقبت از او و دستورات دارویی ادامه یافت. رفته رفته وضعیت روانی او بهبود یافت و با همراهان همکاری کرد، غذا خورد و استحمام کرد.

اسفندیار تشویش داشت، چون چند روز از مرخصی گذشته بود و باید به پادگان باز می گشت.

- مادر جان، خدا را شکر بهتر شده ای، مطمئنم کاملاً رو به راه خواهی شد. سفارش لازم را به دایی و کتایون کردم. اگر اجازه بدهی باید برگردم، چند روز هم تأخیر دارم.

- برگردی، به کجا برگردی پسرم؟!  
- به پادگان مادر، من سربازم مگه نمی‌دونی؟  
با تعجب به اسفندیار نگاه می‌کرد.  
- نه، من نمی‌دونم! کی سربازی رفتی؟  
- اوه مادر، بیش از یک ساله، به زودی تمام میشه.  
خیلی چیزها را به یاد نمی‌آورد. کتایون به اسفندیار گفت:  
- فراموشی از عوارض شوک است، مهم نیست، دکتر برایم توضیح داده.  
سر انجام اسفندیار با چند روز غیبت به محل خدمت وظیفه خود برگشت. هر چند مدارک کافی برای غیبت ارائه داد ولی مشمول جریمه غیبت از خدمت شد.

\*\*\*

در طول راه برگشت بسیار اندوهگین بود. در حالی که از پنجره اتوبوس بیابان را نگاه می‌کرد افکارش پیریشان اینجا و آنجا پرسه می‌زد. ده روز گذشته حتی یک روز فرصت نکرد به دیدن منیژه برود. مشکل مادر تمام وقتش را گرفته بود. خود را سرزنش می‌کرد (اگر بفهمد که آمدم و به دیدنش نرفتم، آه...). غمی به قلبش چنگ می‌زد و او را آزار می‌داد. خود را نمی‌بخشید! دلش می‌خواست هر چه زودتر این بی وفایی را جبران کند، ولی کی...؟ تا مرخصی بعدی؟ اوه معلوم نیست چند ماه دیگر...! (منیژه، منیژه، منو ببخش، من بی رحم بودم، هزار کیلومتر راه اومدم اما تو را ندیدم و برگشتم، اگر بدانی هرگز مرا نمی‌بخشی، می‌دانم گناه بزرگی است. در مرام عشق این جرم سنگینی است! موضوع را سکوت بگذارم و به تو نگویم؟ این هم نمی‌شود، نمی‌توانم به تو دروغ بگویم، یا از تو پنهان کنم؟ اصلاً"...)

\*\*\*

به این ترتیب اسفندیار به خدمت سربازی خود ادامه داد، ضمناً "درس‌ها را مرور کرد و برای امتحان ورودی دانشگاه آماده شد. وضعیت مادر بهتر شده به روال عادی زندگی برگشت. خیلی چیزها یادش نبود و برای همین آرامش داشت.



## بخش دوم

(۱)

- مادر، چه غذایی درست کردی؟
- پروین یک لحظه چشمش را بست و چیزی نگفت.
- مادر ناراحت شدی؟
- نه کتابیون ناراحت نشدم، یاد اسفندیار افتادم که این غذای محلی را دوست داشت. دلم برایش تنگ شده.
- اوه، فهمیدم. در سته جایش خالیه. ولی مادر او الان داز شجو ست و در داز شگاه غذا می خورد، نوشته بود که غذای آنجا بد نیست.
- می دونم، ولی در هر حال بچه من خیلی به غذاهای محلی ...
- آره، آن هم به دستپخت مامانش علاقه داشت، مادر حالا دیگه داداش توی پادگان نیست، سخت نمی گذره، غذا و محیطش عوض شده و چند وقت دیگه آقای دکتر میشه، مگه نه؟
- آه کتابیون، تا آن موقع من زنده هستم؟!
- خوب، آره مادر جونم، البته که هستی و می بینی که پسرت پزشک شده است.
- من به وجود او افتخار می کنم، خدا حفظش کنه، چقدر بچه دوست داشتنی و بامحبتیه!
- پس من چی مامان؟
- لوس نشو کتابیون، تو که همیشه ور دل من هستی. یعنی من قدر تو را نمی دانم؟ مگه میشه دخترم، اذیتم نکن.
- مادر قرص هات را به موقع می خوری؟ من مدتی از تو غافل شدم، نه؟ این داروهای اعصاب را باید با دقت بخوری و اشتباه نکنی!
- نه عزیزم، نه دخترم حواسم هست. راستی کی باید برم دکتر؟
- همین امروز عصر، بعد از برگشتن از مدرسه آماده باش.
- باشه، حتماً، نگران نباش!

\*\*\*

آن روز عصر پروین به اتفاق دخترش به پزشک مراجعه کرد. دکتر بعد از بررسی کار و روحیه او و سؤالاتی که کرد توضیح داد:

- خیلی خوبه، شما تقریباً سلامت روانی خود را به دست آوردید، گر چه هنوز صد در صد بهبود نیافتید و کمی فراموشی دارید، ولی همه این ها تدریجاً خوب میشه. من داروی شما را کم می‌کنم ولی قطع نباید کرد. توجه کردید؟

- بله آقای دکتر کاملاً، تشکر می‌کنم.

پس از آن پروین کم کم شرایط بهتری پیدا کرد و خیلی از چیزها را به یاد آورد. یادش آمد که قصد جدایی داشت، حتی اقداماتی کرد. ولی بعد چه شد، درست نمی‌دانست. کتابیون دختر بالغی شده بود و در بسیاری کارها به او کمک می‌کرد و مواظبش بود. پروین مرتب سؤال می‌کرد و او با حوصله و به طور انتخابی پاسخ می‌داد. ضرورتی نمی‌دید که همه مسائل گذشته را به یادش آورد. بعضی از خاطرات تلخ گذشته را یادآوری نمی‌کرد، سعی می‌کرد از مطالب جالب، شیرین و امیدوار کننده برای مادر بگوید. گاهی ساعت ها پهلوی مادر می‌نشست، کتاب یا روزنامه می‌خواند. پروین خود آدم با سواد بود ولی حوصله مطالعه نداشت. کتابیون او را تشویق می‌کرد.

- مادر، چه فایده داره سواد داری ولی استفاده نمی‌کنی! آدم که مدتی نخونه همه چیز فراموش می‌کنه. پس از مدتی میشه مثل بی سوادها.

- ای بابا، کتابیون گیر نده، من حوصله ندارم، تو برام بخون.

- نه، نه، نشد، تنبلی نکن، از امروز باید مطالعه کنی. روزنامه، کتاب داستان بخون، کم کم عادت می‌کنی. یادته اسفندیار به تو چه می‌گفت؟

- چی؟ چی می‌گفت من یادم نیست.

- اوه، داداش همیشه می‌گفت: مامان خوشگل باسواد! ها ... ها ...

- اوه، آره پسر همیشه سر به سرم میداشت. پیشترها وقتی اسفندیار کوچک بود در درس به او کمک می‌کردم، گاهی برایش قصه می‌خواندم و او سرش را رو پام میداشت و گوش می‌کرد. خیلی دوست داشت من برایش بخونم، خیلی! حالا دیگه برا خودش مردی شده و من با اون چند کلاس سواد چیزی ندارم به او بدم! سواد نم کشیده، از خوشگلی هم چیزی نمانده، دیگه شدم مامان زشت بی سواد دخترم!

- وا، مادر این حرف ها کدومه، تو هنوز مامان خوشگل منی، سواد هم داری. چرا این حرف ها را می‌زنی. می‌خوای برات ثابت کنم که هنوز جوان و زیبا هستی؟ بیا این آینه را بگیر خودتو تماشا کن. رخسارت رو ببین چقدر می‌درخشه؟ چشم های آهویی را نگاه کن، آخ که چقدر دل رباست!

- بس کن کتابیون، دست بردار، ول کن منو، سر به سرم نذار.



- به خدا راست میگم مادر، چهره ات مثل الهة ونوس می مونه. حرف نداره! این از خوشگلیت، حالا یه مجله بدم بخونی سوادت هم روشن شه. بی ... بیا، این مجله.
- ول کن دختر، چرا گیر دادی به من، حوصله ندارم. خیلی خوب، هر چی میگی همونه، درسته!

شش ماهی بود که اسفندیار محیط پادگان را ترک کرده و دانشجو شده بود. اکنون تحصیل در دانشکده پزشکی را با روحیه عالی شروع می کرد. مدت طولانی از آخرین دیدار با خانواده گذشته بود. از منیژه هم خبری نداشت. چند نامه برای او نوشت ولی پاسخی دریافت نکرد. نمی دانست نامه ها به دستش رسیده است یا نه، در هر حال منتظر اولین فرصت برای سفر به شهرستان و تجدید دیدار بود. عبدالله بعد از پایان دوره نظام وظیفه به شهر خود برگشته و نامه ای برای اسفندیار داده و موفقیت او را تبریک گفته بود.

\*\*\*

خوابگاه دانشجویان در بالای شهر در محیطی نسبتاً آرام و با صفا بود. اتاق اسفندیار در طبقه چهارم یک ساختمان بزرگ قرار داشت. دو تخت دو طبقه در دو طرف اتاق بود که چهار دانشجو از رشته های مختلف روی آن ها می خوابیدند. یک میز کوچک در وسط اتاق بین تخت ها قرار داشت. اسفندیار در طبقه دوم تخت نزدیک پنجره مشرف به محیط باز خیابان کوی دانشگاه دراز می کشید، مطالعه می کرد یا به منظره بیرون خوابگاه چشم می دوخت. یک سوپر مارکت کوچک در خیابان اصلی کوی بود که برای تهیه و خرید و سایل ضروری و گاهی غذای حاضری دانشجویی استفاده می شد. معمولاً نهار و شام در رستوران کوی دانشگاه صرف می شد.

در طول دوره سربازی مقدار کمی پول اندوخته بود که کفاف هزینه دانشجویی را نمی داد. اسفندیار در فکر یک کار در کنار تحصیل بود. خوشبختانه کاری در یکی از مدارس در روستای شهرستان کوچکی اطراف پایتخت پیدا کرد. هفته ای یک روز از صبح زود می رفت و شب برمی گشت. کار سختی بود، حدود صد کیلومتر راه را با اتوبوس یا مینی بوس طی می کرد. در هر حال کار تدریس در مدرسه و سروکله زدن با دانش آموزان روستایی را دوست داشت. بچه های دبیرستانی که مدتی دبیر نداشتند از کار این دانشجوی جوان راضی بودند. اسفندیار صمیمانه و با تمام علاقه تدریس می کرد. نکات مهم آزمون ورودی دانشگاه را برای آن ها می گفت و به تمام سؤالات آن ها پاسخ می داد. از شهر پوسترهای رنگی و جالبی برای تدریس می خرید. دانش آموزان هرگز چنین دبیری با این همه انرژی، عشق و مهربانی ندیده بودند. او را دوست داشتند و به منزل خود دعوت می کردند. گاهی شب را در ده می ماند و در آزمایشگاه مدرسه می خوابید و صبح زود برمی گشت. دنیای بسیار جالبی داشت، کار، تدریس و مطالعه شور و حال دیگری به زندگی او می بخشید. خود را خوشبخت احساس می کرد. بعضی روزها در دانشگاه دنبال کتاب های جالب علمی، رمان و مطالب خواندنی برای بچه های روستا می گشت. شکل های آناتومی برای تدریس زیست شناسی می خرید. گچ های رنگی می گرفت تا موقع تدریس موضوعات را بهتر تفهیم کند. این خرج ها را با پول اندک خود هزینه می کرد.

\*\*\*

مدت ها بود غمی در زوایای قلبش نگرانش می کرد. این غم به علت دوری بود. دوری از خانواده و عشقی که سال ها در جانش رخنه کرده بود. به علت گرفتاری زمان زیادی برای التیام این درد چاره ای نکرده بود. هر روز به صندوق نامه ها سر می زد، شاید ... و خلاصه یک روز نامه ای از منیژه به دستش رسید. با هیجان بسیار فوری از دانشکده بیرون آمد و به حیاط دانشگاه پرید و زیر یکی از درختان روی نیمکت نشست و نامه را باز کرد.

محبوب بی وفای من، سلام!

ماه هاست که از تو خبری ندارم. مرا کاملاً فراموش کردی. آیا همین بود احساسی که به من داشتی، حال دانشجوی شده ای و فردا پزشک می شوی، دیگر مرا لایق عشق خود نمی دانی. عزیز من، چه شده که برای من وقت نداری. تمام این مدت در خلوتم گریستم و دردناک ترین حسی که وجود مرا فشرده حس بی وفایی و فراموشی تو بود. چه ساده، چه راحت مرا کنار گذاشتی. آه، دلم می خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد و نابود شوم. نمی توانم به زمین و آسمان، حتی چشم عزیزانم نگاه کنم. گرچه آن ها از راز من خبر ندارند، اما احساس می کنم همه حتی پرندگان خصوصاً آن گنجشکانی که روی شاخه های درخت همیشه بهار می نشینند، همان درختی که میعادگاه ما بود، برایم مرثیه می سرایند. آه اسفندیار، نگفتی کسی چشم به راه توست؟ نگفتی قلبی برای تو می تپد و در آرزوی دیدار تو چشمی همیشه می سوزد؟ یعنی این قدر گرفتار شدی! هنوز که پزشک نشدی فرصت دیدار نداری؟ لافل یک بار، برای آخرین بار برای خداحافظی می آمدمی. من در مدرسه شنیدم چند دانشگاه قبول شدند و اسم تو را هم بردند، گویا کتابیون گفته بود. در هر حال به تو تبریک می گویم و برای تو آرزوی خوشبختی و موفقیت می کنم.

یار فراموش شده تو، منیژه

این نامه اسفندیار را به آتش کشید. دیوانه شده بود. با خود گفت "حق با او است. من بسیار به او جفا کردم، مدت هاست گرفتار بودم و عشقم را بی خبر رها کردم. هر چه بگویم حق دارد. من آدم ناجوانمردی هستم، بی وفایم ...".

همان روز تصمیم گرفت هر چه زودتر برنامه ریزی کرده به شهرستان برود. پیامی به مدرسه ای که در آن تدریس می کرد فرستاد و شبانه راه افتاد.

\*\*\*

صبح زود رسید. آهسته و بدون صدا وارد خانه شد تا کسی بیدار نشود. روی تخت دراز کشید و در حالی که فکر می‌کرد چگونه به سراغ منیژه برود و چطور قانعش کند که در اشتباه است، خواب ربودش. پروین وقتی بیدار شد با تعجب دید که اسفندیار روی تخت خوابیده است. (اوه خدای من! پسر مکی آمدی؟! ). یک پتو آرام روی او انداخت و به سراغ تهیه صبحانه رفت.

آن روز صبح اسفندیار دیر از خواب بیدار شد، بعد از دیدار مادر و خواهر تا نزدیک ظهر گرفته بود. پروین نگران شد.

- چه شده اسفندیار چرا اینقدر ناراحتی؟

- چیزی نیست مادر، خسته ام.

حمام کرد، سر و صورت را صفا داد. دل توی دلش نبود. می‌رفت پس از مدت ها دیداری تازه کند و معشوقش را ببیند (آیا موفق می‌شود؟ باز از آن کوچه می‌گذرد، در آن ساعت پای آن درخت منتظر بماند؟ او که خبر ندارد من چقدر مشتاقم.)

وقتی داشت صورتش را اصلاح می‌کرد در دلش می‌خواند:

"لحظه دیدار نزدیک است،

آی نخراشی به غفلت گونه ام را تیغ!"

نمی‌دانست اگر ببیندش چه باید بگوید، چطور سوء تفاهمی را که ایجاد شده از بین ببرد. منیژه او را متهم کرده بود که بی وفاست، آیا او واقعا بی وفا بود؟! چگونه ممکن است؟!

نزدیک ظهر با مرتب کردن سر و وضع، لباس و موها، از خانه بیرون زد و یک راست به طرف وعده گاه همیشگی رفت. ده دقیقه بعد آنجا بود، در همان کوچه و پای همان درخت. احساس می‌کرد قلبش به شدت می‌زند و آرام نمی‌شود. چشمش انتها و پیچ آن کوچه را می‌پایید. صدای پای رهگذران می‌آمد و می‌رفت. دقایق زیادی گذشت، اما نه، خبری نبود. چند دانش آموز رد شدند و او را تکیه داده به درخت دیدند و با تعجب نگاهش کردند.

اسفندیار به آسمان نگاه کرد. چند پرنده آزاد در آبی آسمان در اوج بال ها را گشوده جولان می‌دادند. صدای پایی از انتهای کوچه می‌آمد. دو دختر از دور پیدا شدند. ضربان قلبش تندتر شد. نزدیک شدند و رد شدند.

باز به درخت تکیه داد، چشمش را بست و دیگر هیچ چیز نمی‌دید. در دل آرزو کرد موفق شود او را ببیند. صدای گنجشکان لای شاخه های درخت او را مست کرده بود. بی اختیار اشک در چشمانش جمع شد. کسانی که از نزدیک او رد شدند، چه می‌دانستند که این جوان چرا به درخت تکیه داده و اشک می‌ریزد. چه می‌دانستند چقدر دلتنگ است. در همان حال که چشم ها را بسته بود فکرش جاهای دیگری سیر می‌کرد،

داز شکده، هیاهوی بچه ها در مدرسه ای که تدریس می کرد و شلوغی خیابان های پایتخت و ... دیگر صدای گنجشک ها را نمی شنید.

دقایق زیادی در همان حال بود، نفهمید چقدر زمان گذشت. گویا به خواب رفته بود. احساس کرد کسی صدایش می کند (سلام اسفندیار). با خود گفت دچار توهم شده است. می ترسید چشمش را باز کند و بعد با کوچۀ خالی روبه رو شود و باز انتظار و انتظار! تا کی؟ اما نه، مثل اینکه کسی کلمه ای گفت (سلام)، آهسته چشم های اشک آلودش را باز کرد. دیدش تاریک بود. سایه ای در جلوش بود. آن سایه باز گفت:

- سلام اسفندیار (آه خدای من، این کیست؟)

- منیژه تویی؟ تو منو صدا کردی؟ تو به من سلام گفتی؟ آیا حقیقت ...

- بله خودم هستم، اشتباه نمی کنی، منم منیژه، تو منتظر من بودی؟

- پس انتظار داشتی منتظر که باشم؟ عزیزم، من به خاطر تو آمدم، آمدم بگویم که بی وفا نیستم. بامن این طور حرف نزن!

منیژه جلوتر آمد و با دست اشک های اسفندیار را پاک کرد. اسفندیار هر دو دستش را گرفت و روی سینه خود گذاشت.

- بین چطور می تپد؟

- آرام باش عزیزم.

- فکر کردی فراموش کردم؟ نه منیژه، اشتباه کردی، آنقدر گرفتار درس، دانشکده، بیماری مادر و کار شدم که ... ولی لحظه ای از خیالم بیرون نرفتی. مرا ببخش که نتوانستم زودتر پیام. دوستت دارم عزیزم، تو باور نداری؟ چشم های منیژه هم پر اشک شد، او هم دچار احساسات غریبی گردید. دستهای معشوق را می فشرد و با این کار به او دلداری و اطمینان می داد و شاید از نظر قبلی خود برمی گشت.

- منیژه، با نامه ای که دادی منو پری شان کردی، منو شکستی. چگونه باور داری که ترا فراموش کرده ام. نه، نه عزیزم، این طور نیست.

\*\*\*

دقایقی پر احساس و عاشقانه سپری و قرار ملاقات روز بعد گذاشته شد. منیژه گفت:

- فردا زودتر بیا در منزل همدیگر را ببینیم، چون فردا در خانه تنها هستم و پدر و مادر مسافرنند.

به این ترتیب روز بعد اسفندیار با فرصت کافی منیژه را در خانه او ملاقات کرد و ساعتی در کنار هم بودند، دستهای هم را گرفتند و سرانجام یکدیگر را بوسیدند و خدا حافظی کردند.

( ۴ )

نیمه شب بود که از صدای کوبیدن درب منزل کتایون از خواب بیدار شد و مادرش را صدا کرد.

- کیه؟ کیه؟

- باز کنید، لطفاً باز کنید.

پروین با چشمان خواب آلود و با گیجی سؤال کرد:

- کتایون، چه کسی این وقت شب با ما کار دارد؟

- نمی دانم مادر، شاید کار واجبی دارد که این طور به در می کوبد.

کتایون به سرعت حیاط خانه را طی کرد و پشت در رسید.

- کیه چه کار دارید؟

- دختر خانم من از دوست های پدر هستم ...

- چرا تلفن نزدیدی؟

- شماره را نداشتم، فقط آدرس خانه را بلد بودم.

- چه شده؟ برای پدر اتفاقی افتاده؟ (در همان حال درب را باز کرد. مرد میانسالی در رو شنایی تیر برق کوچه

پشت در بود و از آب باران سیل آسا خیس شده بود.)

- بله، پدرتان حالش خراب شده، در بیمارستان است. لطفاً عجله کنید، حالش خوب نیست.

\*\*\*

پروین تلو تلو می خورد. این حالت مقداری به خاطر داروهای اعصاب بود. گیج و خواب آلود با کتایون در

سالن شلوغ بیمارستان سرگردان بود و سؤال می کرد. با راهنمایی پرستاری به طرف بخش "سی سی یو" رفتند.

پدر کتایون روی یکی از تخت ها افتاده بود و تکان نمی خورد. بالای سرش رفتند، چشم هایش بسته بود،

دستگاه مانیتور قلب بالای سرش روشن بود و با ماشین تنفس سینه اش بالا و پایین می رفت. پرستار خواهش

کرد هر چه زودتر "سی سی یو" را ترک کنند و از پشت شیشه راهرو بیمار خود را ببینند. ضمناً توضیح داد که

حال بیمار خوب نیست، دچار سکته قلبی شده است. مادر و دختر از واحد مراقبت ویژه قلب خارج شدند و در

راهرو روی نیمکتی نشستند. چند نفر از دوستان پدر کتایون توضیح دادند که در محفل آن شب کمی افراط کرده

بود و یک باره دچار درد قفسه سینه و بی حالی شد که سریعاً به بیمارستان آورده شد.

\*\*\*

نزدیک سحر پروین روی نیمکت خوابش برد و کتابیون از پشت شیشه دید که یک پز شک جوان با روپوش سفید و دو پرستار بالای تخت پدرش مشغول فعالیتند. پز شک با کف دستها روی سینه بیمار فشار می آورد و ماساژ قلبی می داد. بعد پرستاری دستگاهی را به طرف تخت هدایت کرد. کتابیون احساس کرد که قلبش به شماره افتاده است. با خود فکر کرد چه اتفاقی افتاده؟! چکار می کنند؟ گویا ماساژ قلبی و داروهایی که تجویز کردند اثری نداشت. بعد با آن دستگاه تلاش کردند که قلب او را به کار اندازند. کتابیون به خوبی می دید که مانیتور یک خط سبز یکنواخت را نشان می دهد. با تحریک دستگاه بدن بیمار تکان های شدیدی خورد. چند بار این عمل تکرار شد ولی سرانجام گویی ناامید شدند. پز شک دستکش را درآورد و دستگاه را خاموش کردند. پرستاران سرم و سیم هایی را که به سینه پدرش وصل بودند جدا کردند و ملحفه سفیدی روی او کشیدند. کتابیون ناگهان فریاد زد و بغل مادرش روی نیمکت افتاد.

پروین از خواب پرید:

- چه شده کتابیون؟ چرا داد زدی؟ چه خبره؟

کتابیون زاز زاز گریه می کرد و جواب نمی داد. پروین کنجکاوانه به طرف شیشه رفت و به داخل "سی سی یو" نگاه کرد.

دید روی شوهرش ملحفه سفید کشیده اند. بی اختیار اشک ریخت. شاید اولین بار دلش برای او سوخت. باور نمی کرد به همین زودی رفته باشد. با خود گفت: "بیچاره چه به روز خود آوردی! چقدر کشیدی، مرتب سیگار و... خودت را نابود کردی. همه چیز را از دست دادی، چه به روزگار ما آوردی؟"

صبح زود پروین و کتابیون گریان و نالان به طرف خانه برگشتند.



فصل زمستان شروع شد، هوا سرد و ارتفاعات اطراف پایتخت پوشیده از سفیدی برف بود. اسفندیار همچنان در کار و درس کوشا بود. توان زیادی برای مطالعه داشت. هیچ وقتی را تلف نمی‌کرد. از هر فرصتی برای مطالعه استفاده می‌کرد. کم کم دامنه مطالعات او از پزشکی به حوزه اجتماعی، ادبی و سیاسی کشیده شد. در جستجوی منابع ساعت‌های زیادی را در کتابخانه دانشکده و دانشگاه صرف می‌کرد. در دریایی از علائق و عوالم گوناگون غرق شده بود. از طرف دیگر در رویای عاشقانه خود پرواز می‌کرد و خود را پای درخت میعاد عشق می‌دید که دست معشوق را با دستانش گرفته می‌فشارد. مدتی بعد با هنر موسیقی توسط دوستانی آشنا شد و شب‌هایی برای شنیدن موسیقی آهنگسازان مشهور جهان تا دیر وقت پای محفل دوستان بود. گاهی می‌گفت (آه، خدای من! چگونه است که این همه دانش، حکمت، هنر و عشق و ... مرا هر زمان به سوی می‌کشد، آیا عمری برای آشنا شدن به همه این عرصه‌ها باقی می‌ماند؟!)

در یکی از روزهای سرد که با اتوبوس به شهرستان محل کارش می‌رفت به علت تصادف ساعاتی معطل ماند و دیر به مدرسه رسید و مدیر مدرسه به این بهانه از ادامه همکاری او عذر خواهی کرد. اسفندیار می‌دانست که اخراج او علت دیگری دارد. صمیمیت او با دانش‌آموزان و شیوه آموزش و حرف‌های که در کلاس می‌زد برای مدیر مدرسه از خیلی قبل مشکل آفرین شده بود. تذکراتی از سوی امنیتی‌ها به او داده بودند که این دانشجو نباید ادامه دهد. به همین سبب با او تسویه حساب شد.

\*\*\*

همزمان با شروع امتحانات ترم موج عظیمی از اعتصابات دانشجویی در دانشگاه‌های بیشتر شهرها آغاز گردید. دانشجویان دانشکده‌های مختلف در حیاط دانشگاه جمع شده و شعارهای تند علیه حکومت سر می‌دادند. کم کم این اعتراضات دامنه گسترده‌ای پیدا کرد و به سطح خیابان‌ها کشیده شد. گارد ضد شورش با تجهیزات کامل، سپر و کلاه و باتون با هیکل‌های تنومند و قوی ابتدا در سطح خیابان‌های شهر با این شورش‌ها برخورد کردند و آن‌ها را به داخل دانشگاه راندند. دانشگاه را محاصره کردند. هر روز این ماجرا ادامه داشت. تا مدت‌ها گارد در خارج از دانشگاه بود. دانشجویان در خیابان‌های داخل دانشگاه با مشت‌های گره‌کرده و شعارهای آتشین به آن‌ها که پشت میله‌های اطراف دانشگاه بودند با القاب مزدور و ... و گاهی با پرتاب سنگ حمله می‌کردند. سرانجام یک روز به دنبال گسترش ناآرامی‌ها و اعتصابات درهای دانشگاه به روی نیروهای ضد شورش باز شد و گاردی‌ها به داخل دانشگاه ریختند و به ضرب و شتم دانشجویان پرداختند. تعدادی را گرفتند و داخل ماشین کردند و بردند. دانشجویان عقب‌نشینی کردند و به داخل دانشکده‌ها آمدند و از آنجا به دادن

گرگ ها

شعار و بد و بی راه به گاردی ها که در حیاط دانشگاه بودند ادامه دادند. تعدادی از دانشجویان با خشم شیشه های بزرگ دانشکده را شکستند.

منیژه بعد از اتمام دوره دبیرستان در آزمون دو ساله آموزش شرکت و دوره کوتاه دانشجویی را شروع کرد. اسفندیار گاهی به شهرستان می آمد و به دانشکده می رفت و او را می دید.

- منیژه بعد از پایان دوره چه کار می کنی؟

- به عنوان دبیر استخدام میشم. معلوم نیست کجا، ولی خوبه، من تدریس را دوست دارم.

- خوبه، آنوقت من سال های آخر دانشکده را می گذرانم. می توانیم ازدواج کنیم.

- جدی میگی اسفندیار؟ یعنی دو سال دیگه؟ اوه! ولی ...

- ولی چه عزیزم، از چه نگرانی؟

- اخبار دانشگاه ها را می شنوم ، می ترسم بلایی سرت بیاد.

- نه ، نگران نباش! اتفاقی برای من نمی افته.

- خیلی مواظب باش، من خواب های بدی می بینم.

- متأسفانه اینجا نمی توانم دستت را بگیرم. کاش می شد می بوسیدمت.

منیژه خندید و گفت: من هم دلم می خواست ولی نمیشه.

\*\*\*

به دنبال اعتراضات دانشگاه ها، تظاهرات مردمی در شهرهای بزرگ و کوچک شروع شد. از گوشه و کنار کشور خبر درگیری با نیروهای انتظامی و پلیس به گوش می رسید. دوره می های نویسندگان و شاعران و محافل روشنفکری در جاهای مختلف از جمله شب های شعر در سفارت آلمان (انستیتو گوته) تعداد زیادی از جوانان و بخصوص دانشجویان را جذب کرد و در پایان آن سرازیر شدن جمعیت عظیمی در خیابان ها همراه با سردادن شعارهای تند ضد حکومتی انعکاس زیادی در دنیا داشت. در ابتدا اعتراضات خودجوش بود و رهبری آن را هدایت نمی کرد ولی به تدریج با آمدن نامه هایی از یک روحانی سالخورده که سال ها در کشور همسایه در تبعید به سر می برد، تظاهرات منظم و در پی دستور رهبری اجرا می شد. اگر چه نیرو های دیگری از جمله سازمان های چریکی مدافع خلق هم بودند که با اعتقاد به مبارزه مسلحانه و پارتیزانی در صدد جذب و همراهی مردم با آرمان های چپ گرایانه بودند و می خواستند انقلاب را رهبری کنند و در این راه کشته های بسیاری دادند ولی اکثریت مردم با احساسات مذهبی و اعتقادات دینی به دنبال رهبر در تبعید بودند و او را منجی و پیشوای خود می دانستند. در این میان ملایان و روحانیون سرشناسی که بعضی از آن ها به حبس رفته بودند واسطه مردم و رهبری شده و گوی سبقت را در میدان مبارزات ضد حکومتی از گروه های غیر مذهبی ربودند و

عملاً حرف آن ها بود که در دمونستراسیون های بزرگ شنیده می شد. این نمایش های خیابانی ماه ها ادامه یافت.

\*\*\*

شبی از شب های پاییزی دیر وقت اسفندیار از کتابخانه دانشگاه برمی گشت. هوا بسیار تاریک بود. نیمی از چراغ های دانشگاه خاموش بودند. با گام های سریع سعی داشت خود را به اتوبوس برساند و به خوابگاه برود. از پشت کسی صدا کرد:

- اسفندیار، صبر کن!

ایستاد و برگشت، در بیست متری سایه ای به تندی نزدیک می شد. وقتی رسید، گفت: سلام، من کمال هستم.

- من شما را نمی شناسم!

- درسته، حق دارید تعجب کنید. تا امروز مرا ندیده اید.

- شما چی؟ شما مرا دیده اید؟ از کجا مرا می شناسید؟

- این مهم نیست، مهم این است که اکنون همدیگر را می شناسیم.

- من هنوز شما را به جا نمیارم.

- من سال ها پیش فارغ التحصیل شدم. گاهی برای مطالعه به کتابخانه دانشگاه سر می زنم. شما را بارها در کتابخانه دیده ام که غرق در مطالعه هستید و جستجو می کنید. از متصدی کتابخانه اسم شما را پرسیدم، او گفت که دانشجوی پزشکی هستید. امروز تصمیم گرفتم کمی از نزدیک با شما آشنا شوم. دلم می خواست کمی با هم صحبت کنیم.

در مقابل اسفندیار مردی حدوداً ۳۵ ساله با قدی نسبتاً بلند، صورت تراشیده و صاف و سیل کوتاه با چشمانی که در نور آن موقع شب روشن و می درخشید، ایستاده بود. صورتش کشیده و موهای سرش نرم و مرتب به نظر می رسید. هردو در کنار هم راه افتادند و قدم زنان از دانشگاه بیرون آمدند. لحظاتی هردو ساکت بودند. اسفندیار گفت:

- ببخشید، دیر وقته، ممکنه به اتوبوس نرسم.

- اوه نگران نباش دوست عزیز، من ماشین دارم شما را می رسونم.

- نه راضی به زحمت نیستم. می توانم تا خوابگاه را پیاده هم بروم. اما مثل اینکه شما کار خاصی با من دارید. لطفاً بفرمایید.

- درسته دوست عزیز (لحنش خیلی مهربان بود) من می‌خواستم چند سؤال از شما بپرسم. ممکنه ناراحت شوید یا حتی تصور کنید این حرف‌ها چه ربطی به من دارد، ولی ...
- پرسید، خواهش می‌کنم.
- اسفندیار، شما در اعتراضات دانشجویی شرکت می‌کنید، بله؟
- بله، چطور مگه؟ اشکالی داره؟ ببخشید، این موضوع به شما ...
- نه، نه، به من هیچ ارتباطی نداره. مطمئن باش من مأمور امنیتی نیستم. شما آزادید هر کاری که صلاح می‌دانید انجام دهید. من فقط به عنوان یک دوست با شما حرف می‌زنم. به من بگو دوست عزیز، به چه چیز اعتراض دارید؟ علت چیست؟
- یک لحظه اسفندیار ایستاد و نگاهی به این غریبه که تازه ده دقیقه است پیدا شده انداخت. در عین حال در ذهنش تلاش می‌کرد جواب درست و قاطعی به او بدهد. ظاهراً سؤال پیش پا افتاده‌ای بود. شاید آن قدر واضح بود که نمی‌دانست چه بگوید. کمال گفت:
- شاید سؤال من آن قدر مسخره است که شما را به تعجب واداشته، من لبخندی را بر لب‌های شما می‌بینم. اما هیچ وقت از خود پرسیده‌اید که چه می‌خواهید یا نمی‌خواهید؟
- اسفندیار به فکر فرو رفت. تا آن زمان به این صراحت کسی چنین سؤال مطرح نکرده بود یا خود از خود نپرسیده بود. در این موقع به کنار یک ماشین سواری قدیمی رسیدند. کمال گفت:
- بفرمایید سوار شوید، من می‌رسونم.
- هر دو سوار شدند. از دانشگاه تا کوی دانشجویان راه طولانی نبود. توی راه کمال گفت:
- می‌خواهم سؤال‌ها را طور دیگری مطرح کنم. ببین شما بعد از قبولی در امتحان ورودی بدون پرداخت مبلغی در دانشکده پزشکی ثبت نام کردی درسته؟ اسفندیار با تکان سر تأیید کرد. کمال ادامه داد: بسیار خوب، مشکل مسکن هم با دادن خوابگاه بدون دریافت ریالی از شما حل شد. در اینجا اسفندیار وسط حرفش آمد و گفت:
- البته بعداً می‌گیرند.
- بله بعد از فارغ التحصیلی، ۷ سال دیگه. بعد از آن که سر کار رفتی، آن هم به طور قسطی ... در حال حاضر که کسی چیزی از شما نمی‌خواد؟ می‌خواد؟ اما راجع به هزینه زمان تحصیل مثل کتاب و خوراک و ... شما ماهی سی صد تومان کمک دانشجویی می‌گیری در سته؟ نهار و شام را در کوی دانشگاه با بهای نازل صرف می‌کنی. تازه با همین کمک هزینه سینما و تئاتر هم می‌روی.
- در این موقع به خوابگاه رسیدند. اسفندیار گفت:

- آقای کمال، دیر وقته من فردا صبح هم امتحان دارم. اگر موافق باشید بقیه بحثمان برای وقت دیگر بماند. البته من حتماً به سؤال شما پاسخ خواهم داد. از این که مرا رساندید متشکرم.

کمال گفت:

- حتماً، خواهش می‌کنم. اگر مایل هستید قرار ما در تریای دانشکده هنر فردا عصر باشد. اسفندیار قبول کرد. دست دادند و خدا حافظی کردند.

آنچه ماهانه از حقوق باز نشستگی می گرفتند کفاف نمی داد. پروین در فکر کاری بود تا بتواند مخارج زندگی را تأمین کند. کتابیون بزرگ شده بود. دختر جوانی که آرزوهای زیادی داشت. دلش می خواست لباس های زیبایی بپوشد و با دوستان هم کلاسی رفت و آمد کند. کتاب های آموزشی و کنکور و ... همه نیاز به هزینه داشت. پروین به چند بنگاه و فروشگاه برای شغل سرزد و به چند نفر سفارش داد. مدتی گذشت تا یک روز زن همسایه او را در کوچه دید. بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

- پروین خانم، دنبال کار می گشتی، من به شوهرم سفارش کردم. یه آدرس داد که مراجعه کنی.

تکه کاغذی به دست پروین داد.

- کجا هست مهین خانم؟

- توی یه تالاره، شما از مهمانان پذیرایی می کنی.

- به عنوان خدمات؟

- بله، ولی لباس فرم داری، خیلی شیک و تمیزه. کارگر و خدمات زیاد داره. حتماً حقوق خوبی هم میدن. شما برو ببین!

\*\*\*

دو سرویس اتوبوس سوار شد تا به خارج شهر رسید. طبق آدرسی که داشت آنجا را پیدا کرد. تالار در وسط باغ بزرگی با درختان سپیدار بلند قرار داشت. سراسر از سنگ سفید مرمر ساخته شده بود. به راهنمایی نگهبان به سمت دفتر رفت. با چند ضربه به در وارد شد. وسط اتاق نسبتاً بزرگ و زیبا میز شیک سبز رنگی بود و پشت میز مردی گنده با کت و شلوار و کراوات، صورت صاف و سبیل های پرپشت نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. پروین سلام گفت، مرد با دست اشاره کرد که بنشیند، نشست. مرد ضمن مکالمه با تلفن با چشم هایش به دقت در چهره زن تازه وارد دقیق شده بود، طوری که پروین فشار نگاه های سنگینش را احساس می کرد. مرد به مکالمه پایان داد و با لبخندی و با لحن آرام و مهربان پرسید:

- چه فرمایشی دارید خانم؟ در خدمت هستم.

- من برای کار اومدم.

- اوه، بله ... بله، خانم؟

- پروین هستم.

- یکی سفارش شمارا کرده بود. خانم محترم، این جا یه تالار بزرگیه که خیلی از جشن ها، عروسی و مهمانی ها اینجا برگزار میشه. مقرراتی داره، ظاهراً شما خانم فهمیده و مؤدبی هستید. من شنیدم که با سواد هم هستید. اولاً باید چادر را بردارید. ما به شما لباس فرم مخصوص و زیبا خواهیم داد. کار شما پذیرایی از مهمان هاست. (مرد در حال صحبت از جایش بلند شد و کمی به زن نزدیک شد و به صورت و چشم هایش دقت کرد. تازه متوجه شد زنی که برای کار مراجعه کرده چه چهره زیبایی دارد. خصوصاً چشمان چون آهوی پروین حواس او را پرت کرد. کلاً فراموش کرد چه می خواست بگوید.)

- بسیار خوب، شما خانم الان تشریف می برید انبار، لباس اندازه خود می گیرید و اگر اندازه نبود، برایتان درست می کنند. شما از فردا شروع به کار می کنید.

بعد با تلفن با انبار تماس گرفت. پروین خوشحال شد و تشکر کرد و به طرف انبار راهنمایی شد. مسئول انبار زن جوانی بود، پروین را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد و رفت چند دست لباس کت و دامن قرمز و پیراهن صورتی آورد و گفت:

- خانم عزیز لباسهات را دربیار و این ها را بپوش و امتحان کن.  
پروین با تردید کمی به اطراف نگاه کرد.

- چرا معطلی جانم، زود باش لباسهات را دربیار! کسی این اطراف نیست، خجالت نکش. اون چراغ را روشن کن. لباسهای فرم را بپوش، من چند دقیقه دیگر بر می گردم.

چند دقیقه بعد، وقتی مسئول انبار چند ضربه به در اتاق زد و در باز شد، در نور لامپ روشن پروین چون ستاره ای می درخشید. زن انباردار که قبلاً او را با چادر دیده بود، حال هاج و واج او را تماشا می کرد.  
- آه، چقدر زیبا! چه اندامی، چه صورتی، چه به شما میاد این لباس خانم! درست اندازه تته. مثل الهه ونوس می مانی!

- حق با شماست، بسیار زیبا و متناسبه. (این جمله ای بود که رییس تالار که تازه وارد انبار شده بود بر زبان آورد.)

پروین از خجالت داغ و قرمز شده بود و این به زیبایی چهره اش می افزود. توی اون لباس زیر چراغ پر نور عرق کرده بود. رییس تالار به او خیره می نگریست و در دل تحسینش می کرد.  
- بسیار خوب خانم، همین الان برای تنظیم قرارداد به دفتر تشریف بیاورید.



( ۸ )

آن شب بعد از ملاقات کمال، ساعت ها ذهن اسفندیار درگیر بود. به حرف های او که خیلی صریح و قاطع سؤال می کرد فکر می کرد. (کمال کی بود، یک مرتبه از کجا پیدا شد؟! منظورش از طرح این سؤالات چیست؟ چه می خواهد بگوید؟! و ...)

با خود گفت: شاید راست گفته، آدم صادقیه و کارمنده و هر چه که باشه مهم نیست. بهتر نیست در باره پرسش ها فکر کنم و جواب درست و منطقی به او بدهم! هزاران دانشجو در سراسر مملکت تظاهرات و اعتصاب می کنند، تازه این مرد می پرسد چرا؟! ولی راستی چرا؟ چرا این همه آدم اعتراض می کنند؟ هرگز در این مورد فکر کردم؟ پاسی از شب گذشته بود که خوابش برد.

\*\*\*

کافه تریای دانشکده هنرهای زیبا شلوغ بود، دختر و پسر دانشجو تو هم می لولیدند. موزیک تند راک پخش می شد. سر و صدای زیاد گوش را می آزد. نمی دانست کجا باید دنبال کمال باشد. به سالن بالا که مخصوص پخش موسیقی درخواستی بود رفت و سمفونی شماره ۵ بتهوون را درخواست کرد. رفت ته سالن نشست، کتاب و روپوش پزشکی را روی پاش انداخت و چشمش را بست و گوشش آماده شنیدن سمفونی بود. آهنگ با نوای بلند یک مرتبه آغاز شد. خیلی از شنیدن آن لذت می برد. آرزو می کرد کاش منیژه همان لحظه کنارش نشسته بود و سرش را روی شانه اش می گذاشت. در همان حال دستی به شانه اش خورد. چشمش را باز کرد، کمال بود.

- سلام دوست عزیز، خوب حال می کنی!

- سلام، اومدی؟ آره از این سمفونی لذت می برم.

- درسته، آهنگ مورد علاقه بیشتر انقلابیونه.

- شما چی؟ آقا کمال، شما دوست ندارید؟

- چرا، خیلی زیاد دوست دارم، ولی من انقلابی نیستم!

- شما چی هستید؟

- پاشو بریم بیرون حرف بزنیم.

از دانشکده خارج شدند و در خیابان اصلی دانشگاه قدم زنان به طرف دانشکده ادبیات حرکت کردند.

کمال گفت:

- بسیار خوب، من آماده شنیدنم. پاسخ سؤال من؟

- آقا کمال، تاریخچهٔ اعتراضات دانشجویی طولانی است. علت همهٔ آن ها برمی گردد به بی عدالتی ها، تبعیض ها و عدم پاسخ مسئولین به خواسته های مردم و ...

- ببخشید، شما به جای مردم از حقوقشان دفاع می کنید؟

- همیشه نه، خیلی وقت ها مطالبات دانشجویی است که موجب اعتراضات می شود. از طرفی دانشجو هم از مردم جامعه جدا نیست. وقتی نارضایی ها و مشکلات مردم را می بیند نمی تواند بی تفاوت باشد.

- دو ست عزیز، چه در صدی از این اعتراضات به خاطر حقوق ضایع شده دانشجو ست؟ و کدام یک؟ مثال بزنید.

سفندیار کمی مکث کرد و اندیشید (شاید پاره ای مسائل بهداشتی در کوی دانشگاه و دانشکده و ... ولی نکات خیلی مهم و برجسته ای در رابطه با دانشجو به نظرش نمی رسید).

- تقریباً درصد کمی ... منظور شما چیست؟!

- پس در حقیقت شما از حقوق دیگران دفاع می کنید. به جای آن ها مبارزه می کنید، به جای کارگران، به جای سایر اقشار جامعه مبارزه می کنید. آیا بهتر نیست هر صنف یا طبقه ای خود در راه حقوق از دست رفته تلاش کند.

- پس وظیفهٔ روشنفکر چیست؟

- خوب، مسئله همین جا ست. آیا وظیفهٔ تو دانشجوی روشنفکر این است که برای دستمزد کم و مشکلات معیشتی معلمان، کشاورزان، کارگران و... به خیابان بیایی؟ چرا خود این جماعت به میدان نمی آیند؟ چه کسی گفته دانشجو ناجی ملت است؟ شما درس بخوان، به مردم خدمت کن.

- پس روشنفکر وظیفه ای ندارد؟

- من این حرفو نگفتم. مسلم است که وظایفی اجتماعی بر عهدهٔ آن ها ست، ولی از چه طریق و چگونه؟ با چه روشی؟

- ادامه دهید لطفاً ...

کمال ادامه داد:

- باید به اقشار مختلف جامعه یاد داد که اتحادیه و سندیکا و صنف خود را داشته باشند و با انتخابات نمایندگان واقعی خود را رسماً معرفی کنند که خواسته های آن ها را با حاکمیت مطرح کنند.

- در صورتی که به خواسته های آن ها توجه نشد؟

- آن وقت اتحادیه تصمیم می گیرد قدم بعدی چه باشد، کم کاری یا اعتصاب و ...

- در حال حاضر عده ای از روشنفکران ما دست به اسلحه بردند و در این راه کشته دادند. شما شیوه آن ها را چگونه ارزیابی می کنید؟
- در این باره باید مفصل بحث شود. شاید اکنون مجال آن نباشد ولی از شما می پرسیم چقدر مؤثر بوده و اصولاً راه های مبارزه غیر خشونت آمیز امتحان شده، و چرا الان رهبری مبارزه به دست مذهبی ها افتاده؟ در اروپا سال ها مبارزه شد تا دست کلیسا را از اداره امور کشور ها قطع کردند. اینجا برعکس شده، ملاحظه می کنید؟
- کدوم تحول است، اون یا این؟ منظورم تحول مثبت است.
- اسفندیار به فکر فرو رفت و ساکت بود. کمال هم دیگر حرفی نزد. تقریباً دو بار حیاط دانشگاه را قدم زده بودند. هوا تاریک شده بود. کمال گفت:
- فکر می کنم برای امروز کافی است. من از مصاحبت شما خشنودم. روزهای بعد بیشتر صحبت می کنیم. من معمولاً عصرها بعد از اداره در کتابخانه دانشگاه هستم. هر وقت حالشو داشتی سری به من بزن.
- اسفندیار تشکر کرد و جدا شدند، در حالی که ده ها سؤال در مغزش بود و می خواست از کمال بپرسد.

پروین سرآمد مهمانداران در تالار شده بود. زیبایی و خوش تیپی اش یک طرف و سلیقه رفتار مؤدبانه با لبخند دلنشین و زیبایش دل می ربود. تمام خدمات و مهمانداران و پرسنل دوستش داشتند. مهربان بود و به همه کمک می کرد و در دل همه جا داشت. رییس تالار همیشه او را با تحسین و احترام نگاه می کرد. جشن های زیادی در تالار برگزار می شد. در شب های جشن بسیار شلوغ می شد. ارکستر آهنگ های روز و شاد می نواخت و خواننده می خواند. مهمانان در وسط سالن که مخصوص رقص بود با سر و صدای زیادی می رقصیدند. عروس و داماد در بالای سن کنارهم نشسته بودند و گاهی همراه دیگران به میان صحنه آمده در آغوش هم رقص می کردند. پروین این صحنه ها را می دید. در دل آرزو می کرد روزی اسفندیار در لباس دامادی در این تالار جشن بگیرد. صدای موزیک و جمعیتی که فریاد می کشیدند و شادی می کردند از فاصله دوری از تالار به گوش می رسید. روی میزها انواع میوه و شیرینی چیده بودند. پروین به خدمات و مهمانداران دیگر دستور می داد که مراقب میزها باشند چیزی کم نباشد و سریعاً آشغال ها را جمع کنند. به همه چیز نظارت داشت و رضایت همه را جلب کرده بود.

تالار دستمزد خوبی به او می داد و پروین مشکلات زندگی را رفته رفته سامان داد. برای کتایون لباس های زیبا می خرید و او در جشن ها و مهمانی های دوستان همکلاسی شرکت می کرد. به اسفندیار پیغام داد که در صورت نیاز مبلغی برایش بفرستد، ولی او گفت نیازی ندارد و با کمک دانشجویی که دانشگاه می دهد می سازد.

\*\*\*

از وقتی که دوره بالینی در بیمارستان شروع شد اسفندیار با علاقه جدی تر به دروس پزشکی پرداخت. کار عملی بر بالین بیمار شوق زیادی در او ایجاد کرد. لباس سفید طیب را مقدس می داشت. ساعت ها وقتش به معاینه بیماران یا شنیدن حرف های آن ها می گذشت. دروس تئوری هم در بیمارستان برگزار می شد. کمتر به دانشکده می رفت. او دریافت که گرفتن شرح حال دقیق از بیماران و معاینه با حوصله آن ها کمک زیادی در درمان سریعشان می کند. برای این کار وقت زیادی صرف می کرد و در مورد علائم بیماران ساعت ها در کتابخانه بیمارستان می خواند.

می دانست اساتید بزرگی در دنیا عمری را برای تشخیص و درمان صرف تحقیق کرده اند و حاصل آن همه تلاش، تجاربی است که اکنون در قفسه ها به صورت کتاب قرار دارد. همه این تلاش ها مقدس بود. کوشش برای نجات انسان ها شاید یکی از شریف ترین راه های مبارزه بود. از طرف دیگر انسان هایی بودند که

برای دفاع از حقوق آدم‌ها می‌جنگیدند و تا پای جان مقاومت می‌کردند. یکی از حقوق آدم‌ها تأمین بهداشت و درمان بود. اگر امکانات رفاهی و اجتماعی فراهم نباشد تعداد زیادی مریض می‌شوند. پس کوشش در آن راه نیز امری قابل تقدیس است. گویی هدف همه پژوهشگران عرصه علم و اجتماع یکی است. همه برای سعادت بشری می‌کوشند. اما انتخاب راه مبارزه دشوار بود. دقت و شجاعت می‌طلبید. در این باره بسیار فکر و بحث و مطالعه می‌کرد.

آخرین باری که کمال راملاقات کرد، بحث طولانی در این موارد شد. او راه مبارزات قهرآمیز، خصوصاً دست بردن به اسلحه را قبول نداشت. اعتقاد به شیوه مبارزات مدنی داشت و حتی می‌گفت مبارزان اجتماعی باید در مورد مشورت با مقامات بالای حکومتی اقدام کنند، شاید بسیاری امور اصلاح شود. این مباحثات طولانی، همزمان با خیزش مردم با رهبری نمایندگان مذهبی بود که تمام حرکت‌های دیگر اجتماعی را از راست تا چپ و افراطی و ... تحت شعاع قرار داده بود و همه آن نیروها به زیر پرچم جنبش مذهبی خزیده بودند. کمال ادامه این جنبش را به نفع جامعه نمی‌دید و می‌گفت چشم انداز روشنی متصور نیست. چه بسا نظام پادشاهی موجود را از بسیاری جهات مدنی، امروزی و قابل پذیرش می‌دانست که نیاز به پاره‌ای اصلاحات دارد.

\*\*\*

یک روز صبح گرم تابستان، درست موقعی که اسفندیار وارد بیمارستان می‌شد، جلوی در ورودی کسی گفت:  
- سلام!

برگشت و با تعجب نگاه کرد، منیژه را دید که لبخند می‌زد.

- سلام منیژه، اینجا چه می‌کنی؟

- انتظار نداشتی، میدونم. خوب من حق ندارم برای دیدن یارم پیام؟

- البته که داری. بیا، بیا بریم داخل. کی آمدی، چطور شد، کی حرکت کردی؟ جالبه عزیزم، من شوکه شدم! بیا تا صحبت کنیم.

وارد محوطه وسیع بیمارستان شدند و روی یک نیمکت زیر چند درخت بید که شاخه‌های آن تا سرشان آویزان شده بود نشستند. اسفندیار دو تا چای آماده با چند شکلات قهوه از بوفه گرفت و روی نیمکت گذاشت. - اسفندیار، دوره آموزشی من تمام شد. خواستند ما را به جاهای پرت بفرستند، من گفتم ابلاغ مرا برای اینجا بنویسند. آن‌ها به شرط بردن گواهی عقد نامه به من برای تدریس در پایتخت ابلاغیه می‌دهند.

- حال تکلیف چیه؟

- خیلی ساده است. من شناسنامه آوردم، بریم عقد کنیم دیگه.

اسفندیار گیج شده بود، (چه می گوید منیژه!) گفت:

- به همین سادگی؟ بریم عقد کنیم؟ آره؟

- آره. تو شناسنامه ات را بیار بریم اولین دفترخانه کار را تموم کنیم. من باید برگردم و ابلاغ برای کار بگیرم. باید در فکر یک خونه باشیم.

اسفندیار واقعاً گیج شده بود (ازدواج اورژانسی!).

سرانجام تصمیم گرفته شد. عصر همان روز با شناسنامه ها به دفترخانه مراجعه کردند و عقد نامه صادر شد. بعد به رستورانی رفتند و غذایی خوردند. سپس کمی در محوطه دانشگاه قدم زدند. بعد به ایستگاه مسافربری رفتند و منیژه پیش از سوار شدن به اتوبوس به اسفندیار گفت:

- عزیزم، حال من و تو زن و شوهریم. در فکر یه جایی برای زندگی باش و به من خبر بده تا و سایلی را جمع کنم و پیشت بیام و شروع به کار کنم. وقت زیادی نداریم. یک هفته دیگر باید ...

- می دانم عزیزم، به این تازه داماد کمی مهلت بده فکر کنه، امروز از صبح گیج شدم. همه چیز ناگهانی بود. حتماً در فکر مسکن هستم. کار من هم سنگینه. به زودی با شروع دوره انترنی کشیک های شب شروع میشه. تو که تنها بمانی ناراحت نیستی؟

- نه عزیزم، می دانم با یک پزشک ازدواج کردم. مسئولیت های تو را درک می کنم آقای دکتر عزیزم.

- بیا پیش از رفتن ببوسمت خانم معلم نازنین.

همدیگر را در آغوش فشردند و بوسیدند. دلشان نمی خواست از هم جدا شوند ولی صدای بوق اتوبوس به این بدرقه طولانی پایان داد.

منیژه رفت و اسفندیار دقیقی در پایانه مسافربری ایستاد. هنوز از گیجی که از صبح دچارش شده بود بیرون نیامده بود. چه روز عجیب، طولانی و پرحادثه ای بود. کم کم پیاده به سمت دانشگاه راه افتاد و با خود فکر می کرد. (صبح که از خوابگاه دانشجویان بیرون آمد مجرد بود، یک مرتبه منیژه ظاهر شد. خیلی سریع برای تعیین محل خدمت او تصمیم به ازدواج گرفتند، و حال او مرد متأهلی بود که از فردا باید دنبال خانه بگردد. از طرفی هنوز مادر و خواهرش از این وصلت بی خبر بودند.)

\*\*\*

چند روز بعد منیژه با جعبه ای شیرینی به خانه مادر اسفندیار رفت. وقتی درب منزل باز شد کتابیون با تعجب پرسید:

- بله؟ شما فرمایشی داشتید؟

- ببخشید مزاحم شدم، اجازه هست چند دقیقه ...

- خواهش می کنم، ب ... بفرمایید تو!

پروین تازه از سر کار برگشته بود. هنوز لباس بیرون تنش بود. وقتی در زدند، از پنجره به حیاط نگاه کرد. دید دختر جوانی وارد شد. نزدیک تر که آمد او را شناخت. کتابیون گفت:

- مادر، دختر همسایه است.
- می‌دانم دخترم، می‌شناسم. بفرمایید داخل عزیزم.
- منیژه به آرامی و با خجالت زیاد داخل شد. صورتش قرمز شده بود و عرق روی پیشانی داشت. پروین فوراً یک صندلی داد تا بنشیند و کتابیون دستمال آورد تا صورتش را پاک کند. نشست؛ باد پنکه او را خنک کرد. بعد جعبه شیرینی را روی میز وسط هال گذاشت.
- زحمت کشیدید! (پروین تعجب می‌کرد این دختر به چه مناسبت آمده و چه کاری دارد؟ او را گاه گاه در محل می‌دید. حالا از نزدیک به سیمای او می‌نگریست. چشمان آبی و لب های خوشرنگ و موهای خرمایی لخت داشت. چه دختر زیبایی است!)
- خواهش می‌کنم، راستش چطور عرض کنم؟ من ... من خجالت می‌کشم!
- حرف بزن دختر جان، چرا خجالت می‌کشی؟
- راستش پروین خانم، من و اسفندیار با هم ... با هم ازدواج کردیم.
- چی؟ چی میگی دختر؟ کجا، کی؟ چرا ما خبر نداریم؟
- حقیقت این که بسیار با عجله بود.
- سپس جزئیات ماجرا را شرح داد و گفت اسفندیار به شما زنگ می‌زند و موضوع را شرح خواهد داد. پروین از این ماجرا در شگفت بود. چگونه پسرش بدون هیچ اطلاعی، یک مرتبه ...! پرسید:
- شما چند وقته که همدیگر را می‌شناسید؟
- سال ها ست. ما به هم علاقه داریم و هر از گاهی همدیگر را می‌دیدیم.
- در این هنگام تلفن زنگ زد و کتابیون گوشی را برداشت و گفت:
- داداشه ...
- پروین گوشی را گرفت و با اسفندیار گفتگو کرد. اسفندیار تمام داستان خود با منیژه را شرح داد و در انتها گفت که بعداً جشنی خواهند گرفت، ولی در حال حاضر هر دو گرفتارند، فقط عقد کردند. پس از آن پروین گفت:
- الان عروس خوشگلم اینجاست. تبریک میگم پسرم!
- در روزهای بعد منیژه در فکر فراهم کردن مختصر وسایل زندگی به کمک خانواده خود و اسفندیار شد. اسفندیار هم اتاقی در جنوب شهر اجاره کرد و منتظر منیژه شد.





## بخش سوم

(۱)

خانم توفیق دو شیزه ۴۵ ساله به سرعت پیراهن قرمز رنگ قدیمی که چسب تنش بود پوشید و چین های بلند دامن را منظم کرد و سپس جلوی آینه بزرگ به آرایش پرداخت. مو را به سرعت شانه کرد، رژ لب سرخ رنگ تندی به لب ها مالید و گونه ها و پیشانی را که مقدمات پیری به صورت دو چین در دو طرف صورت و یک چین عرضی در پیشانی بود با پودر گلی رنگ پر کرد. از ادوکلن با عطر تند مقداری به گردن و زیر بغل و جلوی سینه پاشید و به طرف پله های طبقه دوم و سپس به بام خانه دوید. یک لحظه بعد ناگهان ایستاد و فکری به خاطرش رسید، گویی چیزی را فراموش کرده، با عجله به اتاق برگشت و قاب عکس روی دیوار را برداشت و با پارچه ای شیشه روی عکس را پاک کرد. اعلیحضرت با وقار خاص و لباس رسمی در بار و مدال هایش با لبخند به او می نگرید. به بام مسطح خانه رفت و در حالی که با دو دست قاب عکس را بالای سر داشت به رقص پرداخت. صدای شلیک گلوله ها و رگبار مسلسل ها از فاصله نزدیک پانصد متر به گوش می رسید. جمعیتی روی بام خانه ها ایستاده و دوردست را به طرف میدان نظاره می کردند. هراس و اضطرابی بی سابقه در سیمای آن ها دیده می شد.

مردی از بام مجاور فریاد زد:

- خانم توفیق چرا می رقصی، چرا پایکوبی می کنی؟ در میدان ده ها جوان را به گلوله بسته اند، خجالت بکش. توفیق ایستاد و به طرف صدا برگشت. دست ها را به کمر تکیه داد و با صدای بلند داد کشید:

- خفه شو، خوب شد. سزای این شورش ها همین است. چرا به اعلیحضرت توهین می کنند؟

بعد از مداخله چند نفر از هم سایه ها که او را مجبور کردند دست از این حرکت بردارد و پایین آید، در حالی که گریه می کرد داد زد:

- می خواهند مملکت را ناامن کنند، این حرام زاده ها را باید کشت. خوب شد. شورش های وطن فروش!

موج مردم مضطرب کوچه ها و خیابان های اطراف میدان شرقی شهر را انباشته بود و صدای غریب مسلسل ها در وسط آخرین ماه تابستان، قبل از ظهر تا غروب ادامه داشت. در آن روز ده ها و یا به عبارتی که در همه جا شایع بود صد ها نفر که اکثراً جوان بودند در محاصره سربازان با آتش گلوله به زمین ریختند. آن دسته که از حلقه محاصره گریختند و پراکنده شدند دستهای خونین و یا لباس های آغشته به خون را به مردم

نشان می دادند و خشمی عجیب را سبب می شدند. آن شب اجساد به جا مانده در میدان را در ساعات حکومت نظامی با کامیون های ارتشی به جایی در جنوب شهر منتقل کردند و در گورهای دسته جمعی ریختند.

توفیق آن شب را با کابوس شورش، خون و سقوط ... گذراند. یک بار در نیمه شب در حالی که فریاد می کرد "نه ... نه، سرکار من نبودم، من شورشی نیستم ... من عاشق اعلیحضرتم ... " بیدار شد. غرق عرق بود. نشست، سرش درد می کرد. احساس کرد تشنه است. یک لیوان آب سرد نوشید، کمی آرام شد. توفیق تنها بود یعنی از دو ماه پیش که مادر پیر و بیمارش فوت کرد تنهایی اش کامل شد. تمام سال های گذشته را با مادرش گذراند. چرا شوهر نکرد، چرا تا این حد پای مادر مریضش تاب آورد؟ با حقوقی که از آغاز کار دولتی در بیمارستان تا زمان بازنشستگی می گرفت چه می کرد؟ چراهای زیادی در باره او مطرح بود. هیچ کس نمی دانست، اما می دانستند و سواس داشت، ترسو و خسیس بود. شاید می ترسید اگر ازدواج کند مالش را بیگانه ای ببرد. آنچه از سالیان گذشته عمر در وجودش باقی مانده بود نشان می داد که جذائیتی داشته و می توانسته نظر خیلی ها را جلب کند. گرچه صورتش شکسته و چشمانش بیمار به نظر می رسید، اما گردن، سینه ها و اندام ها حاکی از تناسبی زنانه و تحریک کننده بود. اصرار عجیبی به تظاهر مذهبی داشت، اما در عمل چندان رعایت شعائر دینی را نمی کرد. بارها هنگام آب دادن باغچه حیاط مردهای نامحرم همسایه از تراس و اتاق های مشرف او را تنها با کرسی و شورت دیده بودند. خیلی ولنگ و واز بود. نماز را با تشریفات مخصوص می خواند و سفره نذری می انداخت. توفیق خبر تغییراتی در اوضاع مملکت و سر و صداها را در گوشه و کنار می شنید و کم کم دلواپس حوادثی بود که از امکان دگرگونی هایی خبر می داد. او نگران بود و عاملین حوادث را لعنت می کرد. با آمدن زن و شوهر جوانی برای اجاره طبقه دوم، توفیق خوشحال بود که کمی از تنهایی رها می شود.

- ببخشید خانم جوان شغل شما چیست؟

- من معلم هستم و در یکی از مدارس جنوب شهر تدریس می کنم. شوهرم دانشجوی سال آخر پزشکی است.

- ها، انترن است؟! صحیح، بچه ندارید؟

- خیر، ما تازه ازدواج کردیم. هنوز خیلی گرفتاریم.

- بسیار خوب، طبقه دوم در اختیار شماست، ولی بد نیست یه کوچولو درست کنید. من هم تنهام به شما کمک می کنم، ها ... ها ...

منیژه و اسفندیار چند روز بعد از خانه قبلی در جنوب شهر به این نقطه که نزدیک پادگان بزرگی در شرق شهر بود نقل مکان کردند.

( ۲ )

پاییز آمد اما هوا رنگ و بوی بهاری داشت. گویی طبیعت در سیر خود توقف کرده بود زیرا هنوز هوا گرم بود. با آن که دو ماه از تابستان گذشت از سرما خبری نبود. تظاهرات خیابانی هر روز ادامه داشت. شب ها در کوچه های تاریک صدها تن با فریاد علیه حکومت نظامی شعار می دادند و هر روز یک عده در درگیری کشته می شدند. خانم توفیق یک بار وقتی در حیاط به اسفندیار برخورد از او پرسید:

- به نظر شما چه خواهد شد؟

- درست نمی دانم، احتمالاً رژیم سقوط خواهد کرد.

- مگر ممکنه؟

- بله، امکان دارد.

فردای آن روز اسفندیار را که قصد رفتن به بیمارستان داشت صدا کرد:

- خواهش می کنم بفرمایید داخل. صاحبخانه به طرف صندوق گوشه اتاق رفت و چند عکس قدیمی را بیرون آورد و به او نشان داد.

- نگاه کنید! این عکس خانواده سلطنت است. این یکی را ببینید، اعلیحضرت و همسرشان ...

- این ها را می خواهید چه کنید؟

- نمی دانم، می گوئید چه کنم؟

- پاره کنید بریزید دور، صلاح نیست این ها را داشته باشید. می دانید اگر دست افراد متعصب افراطی بیافتد چه به روزگار تان می آید؟

توفیق هنوز مردد بود، نمی توانست باور کند، سرانجام اسفندیار عکس ها را از دستش گرفت، پاره کرد و دور ریخت و رفت.

ماه سوم پاییز هوا هنوز خوب بود. هنوز بوی خون می آمد و حالت فوق العاده در پایتخت حس می شد. بسیاری از کارها، مدارس و دانشگاه ها در تمام کشور تعطیل بودند. صف های طویل نان و نفت در کوی و برزن دیده می شد. همه جا سخن از اعتصاب و شورش و بحث در مورد آینده بود. بسیاری از اجناس گران و کمیاب شدند. به همین لحاظ خانم توفیق عقیده داشت که باید بعضی از مواد غذایی فاسد نشدنی را ذخیره کرد، زیرا در روزهای قحطی لازم می شود. با آنکه اسفندیار او را از این کار منع می کرد و آن همه آذوقه انباشته شده را برای یک نفر زیاده روی می دانست، ولی او گوشش بدهکار نبود. همین طور وقتی در صف نفت توفیق با تقلب بدون رعایت نوبت دیگران پیت های نفت را پر می کرد، اسفندیار از خجالت سرخ می شد و اعتراض می کرد.

- این کار درستی نیست. مردم چه فکری می‌کنند؟ بیچاره‌ها ساعت‌ها در صف مانده‌اند.

- خودشان این وضعیت را به وجود آوردند. چرا شورش کردند؟

نمی‌توانست به این پیردختر حالی کند که این وضعیت اجتماعی ناگزیر است و اگر انسان نخواهد در این تحول نقش داشته باشد دست کم با خلاف آن باعث خشم مردم نشود. در ادامه تحصیل چند بار خانه عوض کرد و آخرین بار در اینجا گرچه با صاحب خانه توافق ذهنی نداشت، بسیار راحت بود. منیژه از صبح زود برای تدریس به مدرسه می‌رفت. عصر در خانه به امور آشپزی و کار منزل می‌پرداخت. سفندیار هم از اول صبح بیمارستان بود. عصر تا نیمه شب روی تراس طبقه دوم می‌نشست و مطالعه می‌کرد. بعضی از شب‌ها در بیمارستان کشیک می‌ماند.

\*\*\*

به زودی دموکراسیون‌های کوچک و پراکنده به جنبش سراسری در کشور تبدیل شد. در انتهای پاییز هوا رو به سردی رفت ولی از برف و باران خبری نبود. در اوایل زمستان نیز هوا خیلی سرد نشد. مردم در گرماگرم مبارزه این تغییر جوی را یک معجزه پنداشته از آن در شعارهای خود یاد می‌کردند (به کوری چشم شاه، زمستون هم بهاره). مردم به بعضی فرو شگاه‌ها که لباس‌های فرنگی و به قول خودشان خلاف عفت عمومی می‌فروختند حمله می‌کردند و اجناس آن‌ها را به آتش می‌کشیدند. مغازه‌های مشروب‌فروشی را تخریب می‌کردند و بطری‌های ویسکی و شراب را به وسط خیابان پرت می‌کردند و عقیده داشتند نوشیدن این‌ها خلاف دین و مذهب آدم‌هاست و آن‌ها که از این راه درآمد دارند کافر و مستحق مرگند.

جشن با شکوهی برپا بود. عروس و داماد جوان در حالی که در کنار هم به آرامی راه می‌رفتند وارد سالن بزرگ پذیرایی شدند. داماد با دست راست بازوی چپ عروس را گرفته بود و عروس در لباس سفید و زیبا که چسبیده به تنش و متناسب اندام‌ها دوخته شده بود، در حالی که دسته گل سرخی در دست راست داشت، کم‌کم به وسط صحنه آمدند. صدای جمعیت زن و مرد که دعوت شده بودند با کشیدن هورا بلند شد و موزیک مخصوص عروسی نواخته شد. همه دست می‌زدند.

عروس و داماد جوان به جایگاه مخصوص هدایت شدند و نشستند. جمعیت پشت میزها که روی آن‌ها انواع میوه و شیرینی چیده شده بود قرار گرفتند و مشغول شدند و گاهی با ترانه‌هایی که ارکستر اجرا می‌کرد همراهی می‌کردند. در گوشه و کنار تالار کسانی که مایل بودند با چند گلاس مشروب پذیرایی می‌شدند و بحث می‌کردند.

پروین مواظب بود که همه چیز مرتب و آبرومندانه اجرا شود. به میزها سرکشی می‌کرد و به خدمات دستوراتی می‌داد. به آشپزخانه برای غذای شام قبلاً توضیح داده بود. انواع غذاها و سالاد و نوشیدنی آماده سرویس بود. پروین خیالش راحت شده بود که هیچ عیب و نقصی وجود ندارد.

یک لحظه تصور کرد به جای عروس و داماد، منیژه و اسفندیار نشسته‌اند و تمام فامیل و آشنا در تالار حضور دارند و در حال دست زدن و تشویق آن‌ها هستند. از این خیال لذت می‌برد. کم‌کم زمان صرف شام رسید. یک نفر با صدای بلند اعلام کرد که خانم‌ها و آقایان برای شام به قسمت مخصوص طبقه دوم تشریف ببرند. بعد از شام دوباره به سالن اصلی تالار برگشتند. موزیک با شدت و صدای بلندتری شروع به نواختن ترانه‌های شاد کرد و از همه دعوت به رقص کردند. زوج‌های زیادی به صحنه رفتند. دخترها و پسرها قاطی هم با تمام هیجان و فریاد می‌رقصیدند. لباس‌های اغلب آن‌ها باز و نیمه لخت بود و تمام بدنشان می‌لرزید. غوغایی بود. آن قدر صدای موزیک و آدم‌ها بلند بود که نمی‌شد با کسی حرف بزنی. پروین مرتب از این طرف تالار به آن طرف می‌رفت و همه چیز را کنترل می‌کرد و خدمات را راهنمایی می‌کرد. وقتی خسته شد در کنار مجلس رقص نزدیک عروس و داماد ایستاد. در این هنگام سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد. به طرف نگاه برگشت. مردی میانسال با ظاهری آراسته کت و شلوار سرمه‌ای و کراوات روشن، موهای جوگندمی و سبیل نسبتاً پرپشت تنها در گوشه راست سالن نشسته و به او زل زده بود. چشمانش روشن و براق بود و بلند قد به نظر می‌رسید. در آن لحظه که پروین برگشت و نگاه‌ها به هم افتاد، مرد لبخند زد. پروین بلافاصله برگشت. او را نمی‌شناخت و تا آن لحظه ندیده بود. تنها سنگینی نگاهش را حس می‌کرد.

دقایقی بعد عروس و داماد بلند شدند و به صحنه رقص آمدند. صدای موزیک بلندتر و کف زدن ها و فریادها رساتر شد. در همین زمان صداهایی از بیرون تالار به گوش رسید و کم کم اوج گرفت به طوری که صدای موزیک داخل سالن را تحت شعاع قرار داد. صداها نزدیک تر شد و حال جملاتی به گوش می رسید: مرگ بر بی حجاب و کافر!

بعد صدای شکستن جام بزرگ تالار شنیده شد و سنگ هایی که شیشه های دیگر را هدف گرفتند. موزیک قطع شد. در این لحظه عده ای جوان با شعار مرگ بر بی حجاب به داخل تالار ریختند. در دست تعدادی چوب های بلند بود. میزها را برگرداندند. هرکس را که سر راهشان بود می زدند و زخمی می کردند. رییس تالار جلوی آن ها را گرفت. تا بیاید توضیح بدهد که جشن عروسی است و خانواده های محترمی ... چوبی محکم کله اش را شکافت و خون به صورت و لباسش سرازیر شد. تعدادی که چوب در دست نداشتند با مشت و لگد به مهمانان زن و مرد حمله کردند. صدای جیغ و وحشت جمعیت سالن را پر کرد. هر کسی از یک طرف فرار می کرد. عده ای به سرعت کیف و و سایه شان را جمع کردند و با عجله به طرف پارکینگ پا به فرار گذاشتند. مهاجمان که عده ای حدود صد نفر بودند با شعار و فحش های زشت جمعیت را پراکنده کردند. شیرینی و میوه را هم به غارت بردند. در گوشه و کنار مردانی با بعضی از آن ها به بحث پرداختند که اشتباه نکنند.

- مردک نمی بینی؟ کوری؟ جوان های مردم در خیابان ها کشته می شوند، شما در اینجا بساط عیش و نوش به پا کردید. خجالت نمی کشید بی شرف ها؟ بی دین ها! دیگه زمان بی ناموسی ها گذشته. ملت انقلابی اجازه نمی دهند هر غلطی بکنید.

در مدت کوتاهی همه چیز به هم ریخت. سازهای ارکستر در هم کوبیده شد. همه چیز را شکستند و بعضی اشیاء قیمتی را بردند. بعد چراغ ها هم خاموش شد. صدای شیون و زاری زنها و گریه کودکان که دنبال والدین خود در تاریکی می گشتند تالار را پر کرد.

پروین سرا سیمه به طرف رختکن می رفت که در تاریکی متوجه تعدادی از مهاجمان شد. برگشت و به طرف بیرون ساختمان فرار کرد و روی پله ها افتاد. درد شدیدی روی ساق پای راست احساس کرد. بلند شد که راه برود ولی دید نمی تواند، می لنگد. در همین حال دستی بازوی او را گرفت و گفت:

- پروین خانم، با من بیایید، نترسید، شما را می رسانم.

پروین گریه می کرد. چاره ای نبود. خود را به دست او سپرد و به طرف پارکینگ کشیده شد. مرد درب ماشینی را باز کرد و او را روی صندلی نشاند. ماشین را روشن کرد و خارج شد. جمعیت زیادی در پارکینگ هر

گرگ ها

سو می رفتند یا دنبال آشنایی می گشتند که فرار کنند. وقتی از آن محل بیرون آمدند پروین یک لحظه به چهره ناجی خود نگاه کرد. او همان مردی بود که در تمام طول جشن نگاه سنگین و بعد لبخندش را دیده بود.



مدت زیادی بود که کمال را ندیده بود. یک روز عصر بعد از ترک بیمارستان به دانشگاه رفت و سری به کتابخانه زد. در گوشه سالن بزرگ مطالعه او را دید که سرش روی کتابی خم شده بود.

- سلام آقا کمال.

- سلام دکتر، این طرف ها!

- راستش دلم تنگ شده بود. گفتم سری بزنم، مزاحم مطالعه شما ...

- نه ... نه بریم بیرون قدمی بزنیم.

- چه خبر دکتر، اوضاع و احوال را چگونه می بینی؟

- هی، انسجام مردم حول یک رهبری که همه قبولش دارند که بد نیست. اما ... اما برنامه چیست، چه کار می خواهیم بکنیم ... نمی دانم!

- جا به جا آدم ها حرکات تخریبی انجام می دهند. ریختن در فروشگاه ها و غارت اموال عمومی، آتش زدن بعضی اماکن و سینماها و ... این ها نشانه های خوبی نیست، هست دکتر؟

- رهبران باید آن ها را درست هدایت کنند.

- کدام رهبران؟ کی می تواند این موج به جوش آمده را که تحت اثر مذهب تخدیر شده اند سر عقل آورد؟ دکتر شما این جا توی دانشگاه را نبین که همه گروه ها آزادند و میتینگ برگزار می کنند، بحث می کنند، عکس و پوستر سازمان، حزب و گروه خود را آزادانه پخش می کنند. اما بیرون از اینجا در برخورد با مردم هیجانی و حزب الله به این راحتی نیست. تعصب بسیار چیز بدی است، چه دین باشد چه حزب و ..

- اما رهبر انقلاب در پاریس گفته است همه احزاب و گروه ها حتی مارکسیست ها آزادند. مگه نه دوست عزیز؟

کمال ایستاد و با تبسمی معنی دار به اسفندیار نگاه کرد و دوباره قدم زنان به راه ادامه داد. اسفندیار پرسید  
یعنی دروغ است؟

- نه این حرف زده شده. باید در عمل دید چه اتفاقی رخ می دهد. ببین دکتر عزیز، در دین موضوعی هست به نام "تقیه"، برو در این مورد تحقیق کن. مثل دروغ مصلحت آمیز است.

همان طور که قدم می زدند به انتهای خیابان دانشگاه رسیدند. دسته ای از دانشجویان مذهبی اجتماع بزرگی تشکیل داده بودند. یکی در جایگاه بلندی ایستاده بود و سخن می گفت. بسیار با حرارت و هیجان حرف می زد:

- آقایون می گفتند دین افیون توده ها ست. این جمله کارل مارکس است. خوب الان کجا رفتند؟ کدام موتوری این توده ها را به حرکت درآورد؟ همان دین است، نه؟ سال ها این روشنفکران بیگانه پرست این مزخرفات را می گویند تا جوانان ما را گمراه کنند. احزاب چپ و وابسته اجنبی جایی در مملکت ما ندارند. اسفندیار و کمال قدم زنان از آنجا دور شدند. در فکر بودند.

- آقا کمال آیا دین واقعاً افیون توده هاست؟ حال که می بینید بخش عظیمی از مردم در پشت رهبری دینی هستند.

کمال ایستاد. بعد آرام و شمرده شروع کرد به صحبت:

- ببینید دکتر عزیز، اولاً هنوز انقلاب به پیروزی نرسیده این جماعت مذهبی خصومت خود را با دگراندی شان غیرمذهبی شروع کردند. پس آن آزادی که رهبر دینی گفتند و احترام به عقاید مبارزان دیگر چه شد؟ ثانیاً دین به طور کلی در طول تاریخ سبب عقب ماندگی فکری بشر بوده. باورهای مذهبی مردم را از تفکر علمی بازمی دارد و به خرافات هدایت می کند. هزاران سال است بشر برای آمدن باران دعا یا نذر می کند. هنوز مردم به جادو و جنبل اعتقاد دارند. باور به خدا یک چیز است و اعتقادات مذهبی چیز دیگر. شما می توانید خدا باور باشید و هرگز در امور دیگران دخالتی نداشته باشید. وقتی میلیون ها انسان در دنیا تحت استثمار سرمایه داران هستند و حقوق آن ها پایمال می شود و هیچ تلاشی برای حق خود نمی کنند و معتقد به فریادرس هستند که می آید و دادشان را می ستانند، وقتی دلخوش به آخرت و زندگی بهتر در دنیای دیگر هستند، البته تلاشی نمی کنند. به ندورات و دعا پناه می برند. خداوند داد شان را از ستمگران می ستاند، پس با افسانه ها و احادیث زندگی و کیف می کنند. به این تفکرات معتاد شده اند. این همان افیون است.

- آقا کمال در اینجا که عکس قضیه است. مردم به فرمان مذهب حرکت کرده اند.

- کجای دنیا حرکتی به رهبری مذهب در جهت مثبت سراغ دارید؟ سال ها مذهب با پیشرفت و تکامل دانش بشری مبارزه کرد. دانشمندان زیادی به دستور کلیسا محکوم به اعدام یا حبس شدند. دوره اسکولاستیک را به خاطر دارید! دنیا مبارزه طولانی باسلطه مذهبیون کرد و آن ها را به عقب نشینی واداشت. حال ما می خواهیم چه کنیم؟ اهداف این جنبش روشن نیست. برنامه چیست؟ اکنون خیلی زود است برای قضاوت کردن، ولی من چشم انداز روشنی نمی بینم. آتش زدن سینما و سوزاندن صدها هموطن! چه دست هایی در کار است؟ تخریب وغارت نمایشگاه ها و ... آثار و عوارض افیون به مشام می رسد.

- آیا اگر انقلاب پیروز شود شرایط برای عموم مردم بهتر می شود؟

- منظور از شرایط چیست؟ یعنی توسعه اقتصادی یا سیاسی؟ مگر الان توسعه اقتصادی نداریم؟ در مورد سیاسی هم باید در آینده ببینیم. من خوش بین نیستم دکتر عزیز.

خانم توفیق وقتی خبر فرار اعلیحضرت را شنید ۴۸ ساعت از خانه بیرون نیامد. در تمام این مدت مردم در کوچه و خیابان ها با فریاد و هیاهوی بسیار جشن گرفته بودند و با پایکوبی و رقص و صدای بوق ماشین ها و روشن کردن چراغ اتوموبیل ها به یکدیگر تبریک می گفتند. اسفندیار در اندیشه بود (شاید توطئه ای در کار باشد زیرا ۲۵ سال قبل نیز ایشان رفته بودند و سپس ... برگشتند. آیا ممکن است این بار هم ...؟ آیا نمی شود با این همه سرباز و سلاح جلوی سیل مردم را گرفت؟ اگر مهار ژنرال ها را رها می کرد با کشتن فقط صد هزار نفر قادر به خاموش کردن آتش جنبش نبود؟ شاید اواخر عمر نمی خواهد کفه گناهانش سنگین تر شود. شاید رحیم و آزرده دل و نادم شده است.)

برای بسیاری سؤالات پاسخ روشنی نداشت. همان طور که به خیابان مملو از جمعیت می نگریم فکر می کرد. مرد، زن، پیر و جوان هورا می کشیدند، شادی می کردند و شیرینی پخش می شد. از سر و کول هم بالا می رفتند. صدای بوق کرکننده ماشین ها همه جا به گوش می رسید. انگار خبر پیروزی نهایی را اعلام می کردند. منیژه خیلی سعی کرد تا توفیق را به بیرون از خانه برای تماشای خیابان ها بکشاند ولی موفق نشد. در چند میدان در مدت کوتاهی مجسمه ها پایین کشیده شد. مردم از روی جنازه خیالی شاه گذشتند. تف ریختند و بعضی ها روی ان شاشیدند. یک جوان به بالای سکویی که مجسمه آن را پایین کشیده بودند رفت و فریاد زد:

- بعد از این آزاد زندگی می کنیم. پول نفت را برای آبادی مملکتمان خرج می کنیم، نه برای خریدن اسلحه. ما آزاد و مستقل خواهیم شد، به امید خدا.

غریو هورا و شادی هزاران نفر به آسمان بلند شد. تا نیمه شب در تمام گوشه های شهر جمعیت پراکنده تر به چشم می خوردند. محتاط بودند تا از انقلاب در مقابل کودتای احتمالی پاسداری کنند. دکتر تا پاسی از شب گذشته در خیابان ها سرگردان قدم می زد. از نزدیک شاهد تحرکات جوان ها در میداين بود. قاطی آن ها به حرف هاشان گوش می داد. هیجان در تاریکی و سکوت شب در چشمان آن ها می درخشید و گاهی گوشه ای از آن در کلام شان زبانه می کشید:

- امکان دارد ارتش کودتا کند، باید هشیار باشیم.
- سربازها از سرباز خانه ها فرار می کنند. داخل ارتش اختلاف است.
- مردم نباید میدان را خالی کنند، هر آن امکان خطر هست.
- باید مردم مسلح شوند تا با کودتا مبارزه کنند.
- این کار فعلا صلاح نیست، رهبر دستور نداده اند. این شعار چپی هاست.

- چرا امروز ارتش در خیابان ها نبود؟ در تمام مدتی که مجسمه ها سرنگون شدند حتی یک نظامی دیده نشد. همه به پادگان ها احضار شدند. آیا توطئه ای در کار است؟!\*

شعله های آتش در هر گوشه مشتعل بود و دور هر یک عده ای جمع بودند و گفتگو می کردند. مردم سرمست از پیروزی در بستر گرم زمستان آرمیده و جوان هایشان در تدارک روزهای آینده پاسداری می کردند.

\*\*\*

چند روز پراضطراب سپری شد. دولت منصوب سلطنت مردم را به صبر و آرامش دعوت می کرد. هشدار می داد مواظب افراد شرور باشند، ممکن است ارتش تحریک شده دخالت کند. اما مردم او را به باد استهزاء گرفتند و با برپایی تظاهرات و دادن شعارهای تند در خواست می کردند فرودگاه را برای ورود رهبر در تبعید بگشایند. نیروهای نظامی دوباره با صف آرای منظم در خیابان ظاهر شدند. این بار ستون های زرهی با تانک و تیربارهای سنگین گویی برای نمایش قدرت در تمام طول خیابان های اصلی و مرکزی پایتخت حضور یافتند و چند بار رگبار آتش را به سوی جوانانی که در جلوی دانشگاه شعار می دادند گشودند و تعدادی را بر زمین ریختند. این حرکات آتش خشم مردم را تیزتر کرد و از روز بعد تظاهرات چند صد هزار نفری ادامه یافت. گرچه بعضی از گروه های سیاسی مسلح شدن مردم را ضروری می دانستند، ولی اکثریت مخالفان تابع رهبری مذهبی بوده و به پیام ها و دستورات رهبران خود گوش فرامی دادند و گاهی از شعار ارتش برادر ما ست استفاده می کردند. این شعار اثرات احساسی و عاطفی عجیبی روی سربازان و افسران جزء ایجاد می کرد، به طوری که مردم به آن ها نزدیک می شدند و در داخل لوله تفنگ هایشان گل می گذاشتند، به آن ها شیرینی می دادند و آن ها را می بوسیدند. اشک در چشمان سربازان حلقه می زد.

\*\*\*

اکنون توفیق آرام آرام از پستو خارج می شد. چند بار در خانه را باز کرد و به داخل کوچه سرک کشید و سرانجام یک روز صبح که مصمم با چادر رویش را گرفته و فقط چشم هایش معلوم بود از خانه خارج شد. قبل از بیرون رفتن از حیاط نگاهی به طبقه دوم انداخت. دکتر روی تراس مشغول مطالعه بود. وقتی او را دید با لبخند گفت:

- سلام، میرم نون بخرم.

- بله ... بله، خوبست، هوایی هم می خورید.

پروین گریه می‌کرد. مرد راننده گفت:

- چه شده است؟ چرا گریه می‌کنی؟

- درد دارم، فکر کنم پام شکسته!

- عجب! پس لازمه به بیمارستان بریم.

- شما که هستی؟ چرا این قدر به من محبت می‌کنید؟ مرا از کجا می‌شناسید؟

- من یک دوست هستم پروین خانم، قصد مزاحمت ندارم. فعلاً اجازه بدهید وظیفه ام را انجام دهم.

ماشین به سرعت کوچه ها و خیابان ها را طی می‌کرد. پروین در حالی که از درد اشک می‌ریخت در ذهنش فکر می‌کرد: "این مرد چه وظیفه ای در مورد من دارد؟! قبلاً هرگز او را ندیده ام، ولی بسیار مؤدب و بامحبت است." ماشین جلوی اورژانس بیمارستان توقف کرد و مرد راننده پیاده شد و یک صندلی چرخ دار گرفت، سپس کمک کرد تا پروین روی آن نشست و او را به طرف اتاق پزشک راند. پزشک بعد از معاینه دستور عکس برداری داد. او را به بخش رادیولوژی بردند، مرد همراهش کمک کرد روی تخت خوابید و عکس گرفت. مرد فوری عکس را نزد پزشک برد. او گفت استخوان پا ترک برداشته ولی خوشبختانه جابه جایی ندارد. گچ گرفتند، مسکن تزریق کردند و دارو دادند. مرد تمام هزینه ها را پرداخت، پروین را سوار ماشین کرد و به طرف منزل برد. زنگ زدند، کتابیون دم در آمد. وقتی مادرش را در آن شرایط دید خشکش زد. مرد گفت:

- دختر خانم کمک کنید با هم مادر را داخل ببریم.

نمی‌توانست پای گچ گرفته را زمین بگذارد. به کمک کتابیون و مرد راننده به داخل منزل هدایت شد. روی صندلی نشست. مرد یک صندلی دیگر آورد و بالشی از کتابیون گرفت و روی آن گذاشت. سپس پای پروین را روی بالش گذاشت و گفت:

- پروین خانم پای شما باید کمی در بلندی باشد که ورم نکند. این دستور پزشک است.  
کتابیون هنوز گیج بود.

- مادر، چه اتفاقی افتاد، داستان چیه؟ با ماشین این آقا تصادف کردی؟

پروین با دست به مردی که تا آن لحظه اسمش را نمی‌دانست اشاره کرد بنشیند. سپس به کتابیون گفت یک لیوان آب بدهد و برای آقا چای بیاورد.

- کتابیون، دخترم، این آقا خیلی در حق من محبت کرد. در تالار بودیم. ایشان هم از مهمانان بودند. جشن عروسی باشکوهی بود. یک مرتبه عده ای مثلاً انقلابی به تالار حمله کردند و همه را کتک زدند و همه چیز را

به هم ریختند. من در حین فرار افتادم، پام شکست. این مرد محترم مرا سوار ماشین کرد، به بیمارستان برد، کلی هزینه داد و آورد خونه. من نمی دانم چطور از وی تشکر کنم، شرمنده ام. من حتی نمی دانم او کیست و اسمش چیه! من مدیون ایشانم.

- الان تو ضیح میدم پروین خانم. من راد هستم که تازگی باز نشسته شدم. کارمند بودم. الان بیکارم. گاهی به دوستم، همون آقای که رییس تالاره سری می زنی. یک بار شما رو آنجا دیدم. از او پرسیدم این خانم زیبا کیست؟ او گفت این زن تازه استخدام شده، خانم بسیار فهمیده، مؤدب، با سواد و ... و خلاصه بسیار از شما تعریف کرد. کم کم عادت کردم و بیشتر به تالار آمدم. هر بار که شما را می دیدم بیشتر جذب می شدم. تا امشب که ...

پروین حرفش را قطع کرد:

- ببخشید آقای راد شما خانواده، همسر ندارید؟

- من تنها هستم خانم، حدود یک سال است که همسرم را به علت بیماری سخت و طولانی از دست دادم. یک دختر دارم که ازدواج کرده است و در شهری دور زندگی می کند. من واقعاً نیت بدی ندارم و ... از شما بسیار خوشم میاد و جسارت می کنم اگر می گم رسماً از شما خواستگاری می کنم. خواهش می کنم در این مورد فکر کنید و بعداً به من جواب دهید.

پروین سرش پایین بود. کمی سرخ شده بود و چیزی نمی گفت. کتابیون هم از اتاق بیرون رفته بود. آقای راد خود صورتش قرمز بود و نمی دانست دیگر چه باید بگوید. سرانجام پروین سرش را بلند کرد. دید مردی که از او درخواست وصلت می کند، میانسال با موهای جو گندمی مرتب شده است که با صورت شاداب و لبخند مهربان نگاهش می کند.

- بسیار خوب آقای راد، اجازه بدهید در این باره فکر کنم. فعلاً که با این پای ناقص خانه نشین شدم.

- پروین خانم، حتماً بدون عجله فکر کنید. در ضمن در مورد ادامه درمان من در خدمت شما هستم. وقت می گیرم شما را برای باز کردن گچ می برم. لطفا داروهایتون را بخورید. من باید سری به دوستم در تالار بزنم، احتمالاً اوضاع آنجا خیلی خرابه! ببینم چه کمکی می توانم بکنم.

- آره، تو را خدا آقای راد، ببیند آن جا چه خبره، به من هم اطلاع بدهید. خیلی نگران آنجا هستم.

- حتماً پروین خانم، هر کمکی دستم برسه انجام میدم. شما نگران نباشید، عزیزم.

پروین از شنیدن کلمه "عزیزم" کمی جا خورد. آقای راد خدا حافظی کرد و رفت. کتابیون بعد از رفتن آقای راد نزد مادر او آمد. لبخندی به لب داشت.

- مبارکه مادر جون! چه یار برازنده و مهربانی! تبریک میگم.

- این حرف ها چیہ دختر، مگہ چہ خبر شدہ؟

چند روزی بود که خبری از بیمارستان نداشت. اعتصابات دانشجویی به بیمارستان هم کشیده بود. گرچه اسفندیار اعتقاد داشت نباید اورژانس را تعطیل کرد، اما بعضی دانشجویان تندرو مخالفت می کردند. وقتی وارد محوطه بیمارستان شد صدای صفیر گلوله ها از خیابان های اطراف شنیده شد. دوباره درگیری ها شروع شده بود. هیچ جا از حضور انقلاب مصون نبود. به علت کمبود بنزین و کم شدن سرویس های مسافربری از تعداد بیماران شهرستانی کم شده بود. ولی هنوز بیماران اورژانس مراجعه می کردند. با اصرار اسفندیار و سایر انترن ها درب بیمارستان اطفال به روی مجروحان خیابانی گشوده شد. این کار خشم بعضی استادان را برانگیخت، ولی به زودی قانع شدند که انقلاب از هر دری وارد می شود و هیچ مرزی نمی شناسد. گاهی کور و کر است، زمانی بی رحم و بی عاطفه است. گاهی خون می طلبد و زمانی تدبیر سیاست می خواهد. روز سختی گذشت. در تمام روز پزشکان مجروحان را به داخل بیمارستان کوچک اطفال کشیدند. زخمی ها را پانسمان کردند. بیماران وخیم را به تنها اتاق عمل جراحی بردند و به نوبت عمل کردند. تا غروب مجروحان سرپایی را مرخص کردند و عمل شده ها را به تدریج به بیمارستان های دیگر انتقال دادند. رو پوش های خونی و کثیف و وضعیت ژولیده پزشکان و پرستاران چهره مریض خانه را تغییر داده بود، ولی گویی همه را امیدی مبهم و دور به هم پیوند می داد. بنابراین بی هیچ شکوه ای کار می کردند، شاید در آرزوی روز پیروزی انقلاب و زندگی بهتر و تحول اساسی بودند.

\*\*\*

شب در پاوون انترن ها هریک گوشه ای افتاده بودند. هیچ یک سخنی نمی گفت. اسفندیار روی تخت کنار پنجره لم داده بود و ورق روزنامه را نگاه می کرد. سایرین دراز کشیده بودند یا روزنامه می خواندند. همه خسته بودند. دکتر جوانی لاغر و بلند قد، ریش نسبتاً انبوه خود را مرتب شانه می کرد و کتابی را ورق می زد و سریعاً به تصاویر آن نگاهی می انداخت. لحظاتی بعد بلند شد، روپوش سفید را درآورد و برای وضو بیرون رفت. دقایقی بعد به اتاق برگشت. زیر لب جملاتی گفت که کسی درست متوجه نشد. عربی تلفظ می کرد، سپس وسط اتاق مشغول خواندن نماز شد. کسی به این عادت همیشگی او توجه نداشت. در آخرهای نماز زیرچشمی همه را که خسته و خواب آلود بودند می نگرید. وقتی عبادت تمام شد روی تخت نشست و در همان حال که جورابش را پا می کرد گفت:

- عجیب است. چه اتحادی، چه ایمانی! همه ملت یک پارچه ایستاده اند.

دکترهای جوان متوجه او شدند و او ادامه داد:



- چه چیزی می‌تواند آن‌ها را این‌گونه مستحکم و متحد کند؟ ها...؟ معلوم نبود از که سؤال می‌کند و در عین حال به ترتیب به چشمان خسته و بی‌حال یک‌یک همکاران نگاه می‌کرد و باز ادامه داد:

- مذهب... آری مذهب بود که این‌گونه همه قلب‌ها را به هم نزدیک و همه دست‌ها را به هم گره کرد. این انقلاب راه دیگری پیش پای تمامی انسان‌ها گشود، راهی که از راه هیچ یک از مکاتب و فلسفه‌ها نمی‌رود. خود فلسفه و مکتبی جداگانه است. راه سوم است بین غرب و شرق. امروز تمامی دنیا در توجیه چنین حرکتی مانده‌اند، زیرا با معیارهای معمول و رایج همخوانی ندارد. حیرانند!

در این زمان اسفندیار بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در حیاط بیمارستان در سکوت و تنهایی قدم زنان به فکر پرداخت. در ذهن او مسائل مبهمی وجود داشت. کوشش می‌کرد در میان ده‌ها مسئله مبهم راه روشنی برای دیدن آینده و سرنوشت انقلاب و جامعه بیابد. یک لحظه به یاد کمال افتاد (کاش کمال اینجا بود و با او در باره خیلی از مسائل بحث می‌کردم. افسوس، مدتی است خبری از او ندارم. باید روزهای آینده سری به دانشگاه بزنم). نیم ساعت بعد، وقتی به پایون برگشت دیگران مشغول بحث بودند. با دیدن او دکتر لاغراندام ریش‌دار گفت:

- دکتر اسفندیار، مثل اینکه حوصله شنیدن حقایق را ندارید!

- خیر، حوصله شنیدن موعظه و شعار را ندارم.

قیافه مخاطب او درهم شد.

- نخیر برادر، این‌ها که گفتم شعار نیست.

لحظه‌ای سکوت کرد. دکتر اسفندیار از پنجره به خیابان خاموش و خلوت نگاه می‌کرد. او ادامه داد:

- چشم‌هایتان را باز کنید، ببینید، انقلاب را تماشا کنید، مردم را، اتحاد را، آزادی را. بت‌هایی که فرومی‌ریزند.

اسفندیار برگشت و به او نگاه کرد.

- بله می‌بینم، ولی نگران هستم.

- نگران؟ نگران چه؟

همه گویی جذب این بحث دو نفره شده بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. منتظر پاسخی از اسفندیار بودند.

او روی صندلی کنار میز روبروی مصاحب نشست. لحظه‌ای در چشمانش خاموش خیره شد و بعد گفت:

- نگران همین واژه‌ها، انقلاب، آزادی بت‌ها...

سکوت کرد. مخاطبش حرفی نزد، متعجب بود و انتظار توضیح بیشتری داشت و دکتر توضیح داد:

- باید دید که آینده چه می‌شود. بهتر است به جای شعار دادن سکوت کرد. آری تحولی در حال تکوین است.

مردم به خیابان ریخته‌اند، اما فراموش نکنیم همین مردم یا دست کم نیمی از آن‌ها تا دیروز به هر دلیلی برای

اعلیح حضرت در میدان ها ابراز احساسات می کردند. آن ها هنوز آزادی را تجربه نکرده اند. از نظر آن ها آزادی چه معنی دارد؟ آیا همه یک نوع درباره آزادی می اندیشند؟ بله، مردم متحد برای سرنگونی سلطنت قیام کردند، اما اگر از آن ها سؤال کنید به جای آن چه نظامی را طالبند، چگونه می خواهند بنای آزادی را بسازند، چه خواهند گفت؟ آیا دقیقاً راهی را که می روند بررسی کرده اند؟ بیم آن نمی رود که بت های جدیدی بسازند و دوباره خود را در چارچوب دیگری گرفتار کنند؟

دکتر جوان در حالی که با نوک انگشتان ریش انبوهش را صاف می کرد با عصبانیت فریاد کشید:

- شما از مرحله پرت هستید.

- این طور فکر کنید، ولی شما هیچ برنامه روشنی برای آینده ندارید.

- در چه مورد؟

- در مورد آینده و سرنوشت انقلاب.

- ما ایمان داریم و همین کلیه مشکلات را در آینده حل خواهد کرد.

- ایمان تنها کافی نیست. نمی توانید بدون نقشه و برنامه در راهی که هرگز نرفته اید قدم بردارید. چه تضمینی برای ایجاد رفاه، امنیت و آزادی می کنید، در حالی که همین الان بین من و شما در مورد آزادی اختلاف عقیده وجود دارد.

دکتر مخاطب اسفندیار از شدت عصبانیت نمی توانست صحبت کند. لرزش در عضلات صورتش پیدا بود. سایرین وارد میدان شدند که اکثر آن ها حمایت خود را از عقاید دکتر اسفندیار ابراز کردند. طرف او کم کم آرامشی به دست آورد، بلند شد و گفت:

- این صحبت ها چه معنی دارد؟ شما از الان دارید نظامی را که نیامده است محکوم می کنید. فعلاً تا سرنگونی رژیم دست هایت را به من بده و فراموش نکن دشمن از اختلاف ما سود می برد.

- درست می گویی. در حال حاضر دستم در دست شماست ولی باید مواظب دست دیگران باشم ...

- چرا؟!

- چون هرگاه بتی را که شما می پرستید من پرستیدم با دست دیگران به مغزم خواهید کوبید.

مخاطب دیگر طاقت نیاورد و با عصبانیت فریاد زد

- امان از دست شما! با همه چیز مخالف هستید. شما چپی ها با انقلاب مردم مخالفید، زیرا در آن نقشی نداشتید و در میان مردم پایگاهی ندارید. کسی با شما نیست. اصلاً شما چه می خواهید؟

اسفندیار به جای خود روی تخت کنار پنجره برگشت و دراز کشید و چیزی نگفت. لحظه ای سکوت

سنگینی حاکم شد.

- چرا جوابی نمی دهید؟

اسفندیار به طرف او برگشت و با کلمات شمرده گفت:

- من نمی دانم چی هستم، چپی هستم یا راستی ام، به کدام مکتب و مسلک تعلق دارم. نمی دانم و نمی خواهم که بدانم. من عادت نکرده ام خودم یا دیگران را طبقه بندی و مارک دار کنم. من دو ست ندا شتم یک فکر، یک ایده مطلق را بپرستم و به آن سجده کنم مثل شما! من خودم هستم. آدمی که می خواهد زندگی کند، راحت و آزادانه ابراز وجود نماید و اندیشه را انعکاس دهد. دو ست دارد نه تنها خودش، بلکه هیچ انسانی در تمام دنیا غمگین، گرسنه و اسیر اندیشه ها نشود. هرگز استمار نگردهد و هیچ کس را استمار نکند. برای بیان لحظه لحظه تفکرات خود هرگز از برق دشنه ای یا سنگینی چماقی هراس نداشته باشد. عشق بورزد و در چنگال هیچ آز و - سدی اسیر نشود. هرگز به زور چیزی را نخواهد و تحمیل نکند. لحظه ای سکوت کرد و دوباره شمرده و آرام، گویی شعری را دکلمه می کند، ادامه داد:

- دوست دارم مثل آبشار باشم. رودی، نهری که همیشه در جریان است، نه مردابی خاموش، بی تحرک بی روح و محدود! حال شما بر این احساس و اندیشه هر اسمی می خواهید بگذارید. برای من تفاوتی ندارد. دیگر سخنی نگفت و دیگر هیچ کس حرفی نزد.

از هنگامی که از شهرستان آمد مرتب در تلاش بود. صبح زود بیدار می شد و به کار آشپزی می پرداخت. صبحانه را آماده می کرد و برای خرید نان بیرون می رفت و در بازگشت اسفندیار را بیدار می کرد.

- اسفند، پاشو، پاشو! دیره، من باید برم مدرسه، از سرویس مدرسه جا می مانم ...!

تند تند چیزی می خورد، کیفش را برمی داشت و درحالی که دکتر هنوز در رختخواب بود، خداحافظی می کرد و از منزل خارج می شد. طول کوچه را به سرعت طی می کرد تا سر خیابان می رسید. دقیقی بعد اتوبوس سرویس می رسید. توی اتوبوس شلوغ، معلم های مدارس جنوب شهر سرگرم گفتگو بودند. بعضی از خانم معلم ها کودک همراه داشتند که باید آن ها را به مهد کودک مدرسه می سپردند. بچه های شیرخوار مرتب گریه می کردند. منیژه دوست هایی بین همکاران مدرسه یافته بود و با آن ها در مورد خیلی مسائل حرف می زد. بحث روز اعتصابات دانشجویان، کارگران و کارمندان و راه پیمایی های سراسری بود. کم کم زمزمه اعتصاب مدارس هم به گوش می رسید. منیژه جوان، زرنگ، زیبا و پر انرژی بود و با اخلاق خوشی که داشت در دل همه جا باز می کرد. چند بار مدیر مدرسه به او اخطار کرده بود که مراقب باشد و سرکلاس حرف های سیاسی نزند. گزارش ها داده می شد و چند بار پای امنیتی ها به مدرسه کشیده شد. منیژه به مدیر توضیح داد که شرایط اجتناب ناپذیر است و به علاوه، خود دانش آموزان روی تابلو و دیوار شعارهای تند می نوشتند و با هم در باره حکومت صحبت می کردند.

منیژه گرچه به تدریس علاقه داشت، ولی فاصله خانه تا مدرسه در ترافیک سنگین جنوب خسته اش می کرد. وقتی به خانه می رسید نای نداشت و تازه منتظر اسفندیار می ماند که باهم غذا بخورند. تا آمدن او همه چیز را آماده می کرد، کمی مطالعه می کرد و گاهی از خستگی خوابش می برد.

\*\*\*

عصر خسته به منزل برگشت. غذا را گرم کرد و منتظر اسفندیار نشست. او خیلی دیر آمد.

- اسفند، خیلی دیر کردی، من خیلی گشنه ام.

- میدونم عزیزم، ولی کار بود، مریض اورژانس داشتم، پیگیر کار مریض بودم. دیر شد. ببخش.

- باشه جانم، میدونم، بیا غذا حاضره.

بعد از صرف غذا دکتر روی تخت دراز کشید و منیژه ظرف ها را شست و بعد نزد او رفت و کنارش دراز کشید. بعد برگشت و با دستش موهای سر اسفندیار را نوازش کرد. لبخندی بر لبان دکتر ظاهر شد. او هم آهسته گیسوی منیژه را نواخت، او را به طرف خود کشید و بوسید. منیژه گفت:

- نازنینم، می خوام چیزی بگم، ناراحت نشی!

- نه، بگو عشق من، چرا ناراحت بشم؟

- اسفند بگو، تو دوست نداری یه کوچولو داشته باشیم؟  
اسفندیار بلند شد و نشست و با تعجب به منیژه نگاه کرد و پرسید:  
- تو دلت بچه میخواد؟ آره؟  
منیژه سرش را به علامت تأیید تکان داد. در عین حال لبخند زد.  
- باشه ... باشه عزیزم، ولی شرایط ما ... فکر می‌کنی می‌توانیم اداره کنیم؟  
- بله محبوبم، اداره اش می‌کنیم. البته هزینه داره می‌دونم، من حقوق می‌گیرم، تو هم فردا در ست تموم میشه و ...  
در همین موقع درب منزل را کوبیدند.  
- بله ... کیه؟ چه خبر شده؟  
توفیق بود. در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:  
- عکس امام، عکس امام روی ماه افتاده است. معجزه، معجزه!  
همه بیرون آمدند و به بالای بام رفتند. صدها نفر از همسایه ها و مردم روی بام منازل و کوچه ها به آسمان خیره شده بودند. آسمان نیمه تاریک غروب اوایل زمستان با سرمای ملایم صاف و روشن بود. تک تک ستاره ها نمایان می‌شدند. توفیق فریاد زد:  
- نگاه کنید، آنجا را نگاه کنید! روی ماه عکس امام را می‌بینید؟  
منیژه گفت:  
- من که نمی‌بینم.  
اسفندیار گفت:  
- سایه های روی ماه ممکن است چنین تصویری را ایجاد کنند.  
اما توفیق فریاد زد:  
- خیر تصور نیست، واقعیت است. معجزه است، شما چون ایمان ندارید نمی‌بینید.  
اسفندیار در حالی که می‌خندید به اتاق برگشت.  
آن شب هزاران تلفن از شهرها به پایتخت و از پایتخت به شهرها خبر معجزه افتادن عکس امام روی قرص ماه را به همه رساند. به نظر مردم همه چیز معجزه بود. رفتن شاه، هوای نه چندان سرد زمستان، مقاومت مردم در مبارزه، نامه های رهبر در تبعید و اکنون عکس امام در ماه!

گرگ ها

( ۹ )

دانشگاه شلوغ بود. جمعیت های زیادی از احزاب و سازمان های سیاسی در دانشکده های مختلف برای هواداران خود سخنرانی می کردند یا عکس و پوستر پخش می کردند. تابلوهای بزرگی از عکس مبارزان آن ها که در راه آرمان میهنی جان باخته بودند همه جا به چشم می خورد. سرود و آهنگ های انقلابی همه جای صحن دانشگاه به گوش می رسید. عکس های رهبر انقلاب در هر سو دیده می شد. تمام گروه های سیاسی از چپ تا راست تلویحا رهبری این امام را که بیشترین اقشار مردم به لحاظ دینی تابع او بودند پذیرفته بودند. عقیده اکثر این احزاب و گروه ها این بود که، ما آرمان های خود را داریم، خود را از صف اکثریت مردم جدا نمی کنیم تا رژیم ساقط شود، سپس برنامه ها و اهداف خود را دنبال خواهیم کرد و تا وصول همه آن ها ایستادگی خواهیم نمود. تراکت ها و اعلامیه های بی شماری در تمام فضای دانشگاه پخش بود. اسفندیار به کتابخانه دانشگاه سری زد، دنبال کمال بود ولی او را ندید. به حیاط دانشگاه برگشت، کمی به سخنران ها گوش داد، بعد به طرف دانشکده پزشکی حرکت کرد. آن جا هم شلوغ بود. بیشتر گروه های مذهبی سخنرانی داشتند. همه جور آدم بودند، از مردم عادی، دانش آموز و دانشجو تا کارگر و کارمند و ... سخنران بعد از هر چند دقیقه سخن سکوت می کرد و اطرافیان با صدای بلند فریاد می زدند:

- حزب فقط حزب الله، رهبر فقط ...

به این ترتیب موضع خود را روشن از سایر گروه های سیاسی مشخص می کردند. اسفندیار در بحر تفکر بود که برای خود توجیه کند که کلمه "فقط" به چه معنی است. آیا این نوعی انحصار طلبی نیست؟! آیا این غیر از این است که از فردای پیروزی انقلاب سایر گروه ها باید بساطشان جمع شود؟! از این تصور یک آن به خود لرزید. از پشت دستی به شان اش خورد. برگشت. کمال بود که با لبخند نگاهش می کرد.

- سلام دوست عزیز، چطوری؟ می بینم که سخت در فکری ها ...

- سلام آقا کمال، اومدم کتابخانه نبود. همین طور می چرخیدم و میتینگ احزاب را نظاره می کردم، تا رسیدم اینجا.

- دکتر اینجا پایان خطه ... بریم، بریم کمی قدم بزنیم.

- منظورتان از پایان خط چیه؟

- خودت که شنیدی جانم، میگه فقط ...

- اتفاقاً من هم داشتم به همین کلمه فکر می کردم. بار معنایی سنگینی ...

- درسته دکتر عزیز، این یعنی از فردای انقلاب همه احزاب، گروه ها، نیروها و حتی همه اندیشه ها تعطیل!

- الان که همه در کنار هم مشغول فعالیت و تبلیغ دیدگاه های خود هستند و کسی تعرضی به دیگری نمی کند.

- درسته دکتري جان، ولي اين كلمه فقط خيلي خطرناکه، خيلي. اونا هنوز قدرت در دستشان نيست و اگر دو فردي ديگر قدرت هم داشته باشند، اوه ...!
- مردم بي صبرانه منتظر آمدن رهبرند و دولت را تهديد مي کنند که فرودگاه را براي پرواز تاريخي آماده کند.
- بله درسته، خدا مي داند چه اتفاقاتي در انتظار اين مملکت است! و چه کسي مسئول تمام آن ها خواهد بود.
- آقا کمال، خيلي نگران به نظر مي رسي!
- درسته دکتري، حق دارم، چون هيچ چيز مشخص نيست. چه نظامي روي کار خواهد آمد، شما مي دانيد؟ رهبران هيچ توضيحي نمي دهند.
- مي گويند جمهوري اسلامي!
- يعني چه؟ همين دو کلمه با هم منافات دارند. جمهوري يعني حضور و رأی مردم به نوعي دموکراسي، اما حضور اسلامي در کنار آن به چه معناست؟ منظور دستورات شرعي در دل دموکراسي است؟ پس اين ديگه دموکراسي نيست. کجاي دنيا يک مورد سراغ داريد که دين و دموکراسي باهم سازگار باشند؟ چنين حکومتي مي شناسيد؟
- آخه اکثريت مردم ما مسلمان هستند.
- باشند. چه ربطی به اداره حکومت دارد؟ اداره مملکت بر اساس حقوق بين الملل و حقوق بشر بايد باشد، نه اصول شرع. اگر اين طور است، اکثر مردم اروپا مسيحي اند، پس بايد حکومت جمهوري مسيحي اعلام شود.
- آقا کمال عيب حکومت شاه چه بود؟ چرا به اين جا کشيده شد؟
- نظر من اين است که در توسعه سياسي درجا زد. نتوانست آزادي هاي سياسي را همپاي آزادي هاي اجتماعي گسترش دهد. از احزاب چپ به شدت وحشت داشت و دست راستي ها را باز گذاشت. اين اواخر تنها يک حزب را که فرمايشي بود اعلام کرد، در حالي که مي توانست بگويد همه احزاب سياسي آزاد باشند و دفتر و روزنامه داشته باشند و آزادانه در انتخابات شرکت کنند. در اين صورت کسي به کار مبارزه مخفي رو نمي آورد. نبايد رهبران مبارز را به بهانه فرار از زندان ترور مي کرد و اشتباهات ديگر. نيروهاي مخالف نيز اشتباهاتي کردند.
- عملکرد او در قبال کشورهای خارجي چگونه بود؟
- در مجموع خوب بود. شاه به هيچ وجه نوکر بيگانگان نبود و منافع ملي را پاس مي داشت. در مقابل زياده خواهی آن ها ايستاد.



چند روز بعد روزنامه ها با کلمات درشت نوشتند: "فردا امام خواهد آمد". میلیون ها نفر منتظر و مشتاق بودند و نیز اضطراب داشتند. سرانجام دولت منصوب شاه فرودگاه را برای ورود میهمان باز کرد. مردم هر روز در خیابان ها رییس دولت را به باد استهزاء می گرفتند و او را "نوکر بی اختیار" خطاب می کردند. این نخست وزیر به مردم هشدار داده بود که مواظب دیکتاتوری نعلین باشنند. خبر گزاری های جهان خبر عزیمت رهبر انقلاب به وطن را با سر و صدا و تفسیرهای گوناگون پخش کردند. از شب عده زیادی از مردم فرودگاه را محاصره کردند و از صبح زود تمام مسیر حرکت پیشوا را، از فرودگاه تا گورستان، با آب و جارو شستند و روفتند. فرودگاه عملاً در اختیار نیروهای انقلاب بود. صبح یک هواپیمای فرانسوی در فرودگاه به زمین نشست. مردم ازدحام کرده بودند و همه جا از جمعیت موج می زد. دقایقی بعد رهبر از پله های هواپیما فرود آمد. یک نظامی با لباس فرم نیروی هوایی به وی در پایین آمدن کمک می کرد و پشت سر او تعدادی از یارانش از خارج به وطن بازمی گشتند. دسته ای از جوانان پر شور مذهبی سرودی اجرا کردند که مضمون آن "رفتن دیو و آمدن فرشته" بود. بعد امام در جایگاه مخصوصی که تدارک شده بود قرار گرفت. حدود هفتاد سال سن داشت. قیافه ای جدی با صورتی کشیده، ریشی بلند و دستاری مشکی، لباس روحانی بلند که هنگام راه رفتن آن را جمع می کرد. عده زیادی مسئول محافظت از او بودند. مردم فشار می آوردند تا هرچه نزدیکتر شوند و پیشوای خود را ببینند و اگر امکان داشته باشد او را در آغوش کشند، ببوسند و ببینند، ولی امکانش نبود. رهبر چند دقیقه در فرودگاه سخن گفت و به احساسات مردم با تکان دادن دست پا سخ داد و پس از آن به طرف گورستان شهر، جایی که ده ها نفر شهدای انقلاب خوابیده بودند حرکت کرد. به علت ازدحام، ماشینی که او را به طرف گورستان می برد به کندی حرکت می کرد. ساعت ها طول کشید تا فاصله ۱۵ کیلومتر پیموده شد. در تمام مسیر جمعیت با گل به طرف ماشین در حرکت بودند. به هر تقدیر رهبر روحانی انقلاب به گورستان رسید. در جایگاه قرار گرفت و سخنرانی کرد. سخنرانی تاریخی و پر شور وی همان شب از تلویزیون پخش شد زیرا عده زیادی موفق به شنیدن ندای تاریخی او نشده بودند. این مشکل با حضور نیروهای انقلابی در اداره تلویزیون حل شد. میلیون ها نفر پای تلویزیون بودند. بعد از ۳۵ سال تبعید برگشته بود. خبرنگاری در هواپیما از وی پرسید:

- بعد از سال ها تبعید، اکنون که به وطن باز می گردید چه احساسی دارید؟

یک کلمه بیش نگفت:

- هیچ!

این پا سخ عجیب بود و کمی گیج کننده. کسی انتظار چنین پا سخ سردی ندا شت. حتی خبرنگاری که سؤال کرده بود از این جواب جا خورد. نیروهای انقلابی و مردم از این کلمه "هیچ" سخنی نگفتند. مراسم پیشواز مردم از ابتدا تا انتها نمایش داده شد. پیشوا در گورستان گفت که خود دولت تعیین می کند و دولتی که

الان سر کار است باید برود. او گفت شاه مملکت را ویران و گورستان را آباد کرده است. در ضمن گفت که مردم تنها به این دلخوش نباشند که برای آن ها مسکن می سازند و آب و برق را رایگان می کنند، بلکه معنویات آن ها را ارتقاء می دهد و گفت که مردم را به مقام انسانی می رساند.

\*\*\*

بعد از آمدن رهبر هر روز حوادث تازه ای در تمام کشور رخ داد. اعتصابات، درگیری ها و قیام مردم علیه رژیم و باقیمانده آن ادامه یافت. در این میان گروه های سیاسی مختلفی سر بر آوردند. بعضی از آن ها را تا آن روز کسی نمی شناخت و تعدادی سالها بود که مبارزه می کردند. انواع تراکت ها و اعلامیه ها بر در و دیوار نصب می شد. همه جا مردم در حال خواندن روزنامه، نشریه و اعلامیه ها دیده می شدند. وجود انواع تراکت های سازمان های سیاسی سرگیجه آور بود. بازار کتاب فروشی ها داغ بود. آنقدر کتاب و جزوه روی بساط مغازه ها و پیاده روها ریخته بود که بی شک عمر کسی برای مطالعه همه آن ها کفاف نمی کرد. کتاب هایی که هر نسخه آن زمانی جرم سنگینی برای گرفتن محکومیت بود، اینک به آسانی در دسترس همه قرار داشت.

نیروهای طرفدار جریان اصلی انقلاب که آرمان دینی داشتند، جوانان بسیار تندرو و رادیکال مذهبی بار دیگر به فروشگاه ها و دکه های مشروب فروشی که به عقیده آن ها از راه حرام کاسبی می کردند حمله کردند. درهای مغازه ها یا شیشه ها را می شکستند و بطری های مشروب از هر رقم را به خیابان پرت می کردند. دیگر هیچ میخانه ای سالم نماند. در این احوال اگر کسی مانع آن ها می شد یا با آن ها بحث می کرد، به شدت مورد ضرب و شتم قرار می گرفت.

عکس های بزرگ خاندان سلطنت از دوایر دولتی به داخل خیابان پرتاب و به آتش کشیده می شد. بانک ها تعطیل و جام های شیشه ای سر در و پنجره های بانک ها شکسته می شد. از نظر انقلابیون بانک ها از جمله عوامل سیاست زراندوزی صاحبان قدرت محسوب می شدند و شیوه عملکرد آن ها با تبلیغات رادیو تلویزیونی برای تشویق مردم به پس انداز و اعلام جوایز و قرعه کشی، همه از اعمال غیر مذهبی و شیطانی بود. همین طور تبلیغات برای خمیر دندان، وسایل خانگی و زینتی، بلیت بخت آزمایی، تبلیغ برای تیغ تراشی، بخاری، مبلمان، بیمه آتش سوزی و ماشین و تبلیغات کفش ملی و کیف و قلم و لباس، یخچال و آبگرم کن و ... همه مردود، غیر مردمی و ضد الهی بود.

تلویزیون ملی برنامه های عادی خود را قطع کرده بود و رادیو ترانه ها و سرودهای میهنی پخش می کرد. گاهی از طرف دولت بازمانده شاه هشدارها و اعلامیه های حکومت نظامی را پخش می کردند و مرتب به مردم اخطار می دادند که به مقررات حکومت نظامی تمکین کنند. کسی گوشش بدهکار نبود. چه کسی می توانست خود را از کاروان شور و شوق و خون کنار بکشد. همه از هر صنف، طبقه با هر آیین و مسلک در صفوف

فشرده می‌رفتند تا کاخ ستم را از بنیان براندازند. صحنه‌های آتش زدن لاستیک‌ها در معابر، جشن خون، جشن مقاومت، جشن وحدت بود. هر جا که خونی می‌ریخت آن جا را با شاخه‌های گل آذین می‌کردند. نویسندگان، شاعران و روشنفکران، دوشادوش توده‌های مردم آماده بودند. آن‌هایی که تا دیروز مبارزه مخفی داشتند، علنی شدند و بسیاری از زندانی‌های سیاسی دسته دسته آزاد گشتند.

آقای راد آن شب بعد از خداحافظی با پروین با عجله به محل تالار برگشت. اوضاع آنجا به هم ریخته بود. کسانی که از کارکنان آنجا بودند گفتند خسارات زیادی به بار آمده است. رییس تالار را به بیمارستان بردند، سرش رابخیه زدند و ترمیم کردند. بعد او را به منزلش منتقل کردند.

آقای راد به دیدنش رفت. رییس تالار از سردرد می نالید و به دوستش گفت که خسارت زیادی ایجاد کرده اند.

- این ها مشتی ارادل و اوباش هستند، این ها مذهبی نیستند و گرنه این طور مثل مغول ها حمله نمی کردند، تخریب نمی کردند. جشن عروسی است، مردم آبرو دارند. اگر رقصیدند، اگر شادی کردند، به شما چه ارتباطی داره! شما مگر وکیل و وصی مردمید؟ آخ ... آخ!

- مسکن داری. بخور کمی آرام بگیری. عصبی میشی فشارت بالا میره. تو مشکل قلب و عروق هم داری دوست من.

آقای راد کمی دلداریش داد و گفت:

- این جماعت به چند مهمانی خصوصی هم با این شعارها ریختند، زدند، شکستند و باعث آزار مردم شدند. هیچ کس نیست جلوی این گروه مثلاً انقلابی را بگیرد.

- آقای راد، شما مطالعات زیادی دارید. من شما را از زمان دانش آموزی می شناسم. این جماعت چه می گویند، مقصودشان از طاغوت چیه، وضعیت مملکت چه خواهد شد؟

- دوست من، این ها معتقدند که افراد مرفه و بی درد که لباس شیک می پوشند و زندگی را حت دارند، طاغوتی هستند. طاغوت در لغت به معنی ظالم، سرکش و باطل است. اعتقاد دارند فرعون و یارانش طاغوتی بودند و امروز هم تمام کشورهای بزرگ و ستمگر که حق افراد ضعیف را ربوده اند و نیز کسانی که شیوه و روش آن ها از غرب و مظاهر غربی است طاغوتی اند و باید از بین بروند.

- با این حساب تمام ممالک دنیا باید از بین بروند دیگه، نه؟

- چه عرض کنم، دوست من! اما اینکه چه خواهد شد و مملکت به کجا می رود، بحثی است طولانی و این وقت شب با توجه به این که من باید سری به پروین خانم هم بزنم فرصت نیست. بعداً صحبت خواهیم کرد.

لبخندی بر لبان مرد ظاهر شد و گفت:

- عجب! خلاصه به مقصود رسیدی؟

- فکر بد نکن جانم، اون موقع که مهاجمان حمله کردند او افتاد پاش شکست. بردمش بیمارستان گچ گرفتند. الان در منزل است. بیچاره نگران شما بود. از من خواست وضعیت را اطلاع بدهم.

- بسیارخوب، که این طور! حتماً کمکش کن عزیزم. سلام مرا هم برسان. شب به خیر. پس زودتر برو.

بعد از بیرون آمدن از منزل دوستش به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف پرستاره و ماه کامل بود. یک لحظه احساس زیبایی به او دست داد. حس این که به مراد خود نزدیک می شود خیلی دل پذیر بود، گرچه هنوز تا به مقصود راه طولانی در پیش داشت. به ساعت نگاه کرد، شب از نیمه گذشته بود. با خود گفت این موقع از شب صلاح نیست مزاحم پروین شود. بنابراین از رفتن به منزل او صرف نظر کرد تا صبح به او سر بزنند.

یک سال بود که همسرش را از دست داده بود و تنها زندگی می کرد. همسرش به دنبال یک بیماری سخت مدت ها بستری بود. ماه ها تلاش، دارو و درمان موثر نشد. روزها و شب های سختی را بر بالین همسر بیمار گذراند و مدتی دچار افسردگی شد و سرانجام با مطالعه و دیدن دوستان خود را سرگرم نمود. اولین بار که برای دیدن دوستش به تالار رفت ساعتی در محوطه و سپس درون تالار گشتند. در آنجا بود که برای اولین بار چشمش به پروین افتاد. یک مرتبه ایستاد و از رییس تالار پرسید:

- این زن کیست؟

دوستش جواب داد:

- ها! اون، پروین خانم؟ ایشان خانم بسیار فهمیده، با سواد، زیبا و مدیر هستند و تازه استخدام شدند. ها! چی شده؟ مثل این که چشمت را گرفته ها؟ ها ها (خندید) اتفاقاً ایشان خانم بیوه هستند، شوهرش معتاد بود و فوت کرد.

این حرف ها آقای راد را منقلب کرد. گویی بعد سال ها چیزی را یافته است که در آرزوها دنبالش می گشت. بعد از آن روز بارها آن جا رفت و گاهی از نزدیک او را تماشا کرد. او را بی نهایت زیبا دید. چند بار خواست جلو برود، خود را معرفی کند و رسماً به او پیشنهاد ازدواج بدهد، ولی خجالت می کشید و جای مناسب برای درخواست ندید. دوستش اجازه خواست که با پروین در این باره صحبت کند، پذیرفت. تا شبی که آن اتفاق افتاد و با او در آن شرایط برخورد. حال در انتظار پا سخ پروین بود. احساس می کرد قلباً دوستش دارد.



## بخش چهارم

(۱)

ده روز بعد از آمدن رهبر انقلاب اتفافی افتاد که کار رژیم باقی مانده سلطنت را یکسره کرد. جریان از این قرار بود که در یکی از پادگان های شرق پایتخت بین نظامیان طرفدار انقلاب و نیروی گارد شاهنشاهی درگیری ایجاد شد. صدای تیر اندازی و آژیر آمبولانس ها باعث شد که مردم به آن سو بروند. اوایل صبح بود. هوای آفتابی و دلپذیر نیمه دوم زمستان نوید بهاری نزدیک می داد. صف های طویل پیت های نفت در کوچه و خیابان ها روزها پشت سر هم به چشم می خورد. مردم هر روز منتظر حادثه ای بودند و شاید منتظر جرقه ای که کار را تمام کنند؛ زیرا به خوبی حس می کردند نیرومندان و می توانند با قدرت یک پارچه مردمی پیروز شوند. در عین حال حالت تردید در تصمیم گیری های رهبران دیده می شد. شاید دلیل آن واقع بینی بود زیرا هنوز ماشین دولتی با تمام نیرو و سلاح در اختیار نظامیان و افسران ارشد و پابرجا بود.

درگیری نظامیان جرقه ای بود که آتش بر خرمن توده های مردم زد. ساعتی بعد از درگیری خبر آن در تمام شهر و سپس در تمام کشور پیچید. در چنین احوالی مردم بی سلاح و تشنه مبارزه فریاد می زدند: "رهبران ما را مسلح کنید". این درخواست مردم بود. هم زمان با این حادثه راه پیمایی پرشکوهی در خیابان مرکزی شهر به یادبود چریک های جنگل در جریان بود. پرچم های سرخ و آرم سازمان در اهتزاز بود و جمعیت هوادار با شعار و گره مشتش ها در حرکت بودند که ناگهان یک موتوری که لباس فرم نیروی هوایی به تن داشت فریاد زد:

- چریک ها کجا هستید؟ الان موقع راه پیمایی نیست. برادران نیروی هوایی در حال جنگ هستند. آن ها در حال کشته شدن توسط گاردهستند. این فریاد آب سردی بود که بر روی تظاهرات پاشیده باشند، زیرا یک باره ده ها نفر از جمعیت خارج شدند و بلافاصله با اسلحه کمری به طرف پادگان نیروی هوایی حرکت کردند. این ها چریک های از جان گذشته آماده جانبازی در راه میهن و مردم بودند. حال که مردم خود اعلام جنگ کرده بودند، درنگ جایز نبود. نیروهای کمک از در و دیوار پادگان بالا می رفتند. به زودی نیروی گارد عقب نشینی کرد. این شکست سرآغاز شکست های پی در پی بعدی بود. چریک های چپ و مذهبی و نظامیان انقلابی بعد از این پیروزی اسلحه پادگان را بین مردم پخش کردند. تازه این زمان بود که پیشوا دستور مقاومت درمقابل

نیروهای طرفدار سلطنت را صادر کرد. دیگر هیچ چیز قابل کنترل نبود، دیگر همه مردم در مقابل تمامی ارتش در جنگی مسلحانه پیکار می کردند. هیچ کس حدس نمی زد که ناگهان کار به جنگ خیابانی کشیده شود. حمله به تمام پادگان ها آغاز شد. مردم با هر سلاحی که به دستشان می رسید حمله می کردند. صدای انفجار های پی در پی در هر طرف به گوش می رسید. تعدادی از کلانتری ها و پادگان ها داوطلبانه تسلیم شدند. جنگ آوران در حال تعلیم کودکان و جوانان بودند که چگونه ماده انفجاری بسازند. قبلا تراکت هایی در باره آموزش نظامی مردم پخش شده بود. اینک در میدان مبارزه آموزش عملی ساختن کوکتل مولوتف، ایجاد سنگر و باریکاد ها را می آموختند. آژیر آمبولانس ها یک لحظه قطع نمی شد. نیروهای انقلاب به تمام کلانتری ها، کاخ ها، مجلس و قرارگاه های نظامی تهاجم کردند. بسیاری جاها دقایقی بیش مقاومت نکردند و تسلیم شدند. اما چند جا مقاومت شدید گارد های سلطنتی موجب کشته شدن تعداد زیادی از مردم شد. بیمارستان ها پر از مجروح و سردخانه ها مملو از اجساد بود.

خبرها از شهرستان ها هم نشان از مبارزه خونین مردم و نظامیان داشت. در پاره ای نقاط مردم نیروهای اطلاعاتی و امنیتی را اعدام کردند. بعضی از آن ها را دست و پا بسته وارونه به درخت ها آویختند که روزها به همان شکل ماندند تا بوی تعفن گرفتند.



اسفندیار دو شبانه روز پیاپی به خانه نرفت. در تمام این مدت در بیمارستان مشغول کار بود. مجروح آنقدر زیاد بود که فرصت برای استراحت نبود. تمام انترن ها و آسیستان ها در اتاق عمل و فوریت ها به درمان مجروحان اهتمام می کردند. کوشش عجیبی بود، ۴۸ ساعت با بی خوابی و گر سنگی سر پا ایستاده بودند. آمبولانس پی در پی مجروح می آورد. تمام تخت های بیمارستان با مریض های گلوله خورده اشغال شده بود. مریض های عادی را مرخص کرده بودند. مردم برای دادن خون هجوم می بردند. پرستاران و پرسنل همدوش پزشکان فعالیت می کردند و با صحنه های دلخراش مجروحان بی حال که گلوله به سینه و سرشان اصابت کرده بود و جان سپرده بودند مواجه می شدند و می گریستند و در همان حال به تلاش برای نجات سایر بیماران ادامه می دادند.

اسفندیار در حالی که خون روی روپوش او ماسیده بود خود را به این سو آن سو می کشاند. برای مجروحی سرم وصل می کرد، مجروح دیگر را بخیه می کرد. به اتاق عمل می رفت، به فوریت ها سر می زد و همین طور در بلند کردن و جا به جایی مریض ها کمک می کرد. با بیمارستان های دیگر در تماس بود، برای مریضی خون و برای دیگری پذیرش می خواست. همه بیمارستان ها شلوغ بود و چنین وضعی داشت. صدای گلوله و انفجار نارنجک از خیابان ها به گوش می رسید. نبرد بین نیروهای انقلاب و ارتشی های طرفدار رژیم ادامه داشت.

اواخر روز دوم درگیری سران ارتش تسلیم شدند. پادگان ها به دست مردم افتاد. در دست هر جوانی یک اسلحه بود. گاهی کودکان با قطعات مسلسل و سلاح کمتری در خیابان دیده می شدند. همه از ذوق و هیجان پر بودند. اداره تلویزیون بعد از کشته شدن چند نفر به دست مردم افتاد. رادیو یک مرتبه با پخش سرود میهنی پیروزی انقلاب را اعلام کرد. بعد از سقوط پایتخت به سرعت در شهرستان ها نیروهای مردمی مراکز نظامی را تسخیر کردند. نیروهای امنیتی مخفی شدند یا به دست مردم افتادند. دیگر سلطنت سقوط کرده بود. چند تن از سردمداران رژیم پادشاهی تا آخرین لحظه مقاومت کردند و سرانجام دستگیر شدند.

مردم به دنبال پیروزی انقلاب در خیابان ها شادی کردند و نقل و شیرینی پخش نمودند و جشن گرفتند. از نظر آن ها سقوط سلطنت معجزه دیگری بود که به دنبال معجزات پیشین رخ داد.

\*\*\*

اسفندیار بعد از دو روز کشیک خسته کننده به خانه بازگشت. منیژه در انتظار او بود. بعد از صرف صبحانه روی تخت افتاد و تا ظهر به خواب عمیقی فرو رفت. نزدیکی ظهر بیدار شد ولی نای بیرون آمدن از تخت را نداشت.

همان طور که دراز کشیده بود یاد حوادث روزهای گذشته افتاد. فکر روزهای بعد از پیروزی انقلاب بود که چه رخ می دهد. خیلی دوست داشت به خیابان برود و سری به دانشگاه بزند. سرانجام بلند شد. منیژه مشغول آماده کردن نهار بود. وقتی او را دید گفت:

- ا سفند خوب خوابیدی عزیزم، نزدیک ۵ ساعته، البته می دانم که خسته بودی. برو یه دوش بگیر غذا حاضر است.

- منیژه بعد از نهار حاضری بریم بیرون، ببینیم چه خبره؟

- آره، موافقم، بریم. شنیدم دانشگاه خیلی شلوغه، مردم برای دیدن عکس شهیدان و مبارزان به آنجا می روند. تمام گروه های سیاسی در آنجا میتینگ دارند.

- بسیار خوب من زود آماده می شوم.

اسفندیار در این فکر بود که شاید در دانشگاه کمال را ببیند. حیاط دانشگاه مملو از آدم بود. هر طرف صدای سخن رانی به گوش می‌رسید. گروه‌های سیاسی مختلفی هواداران خود را جمع کرده بودند. عکس و پوستر و تراکت همه جا ریخته بود. منیژه دست اسفندیار را کشید و گفت:

- اسفند بیا این طرف چند تا از همکاران را اینجا دیدم.

به آن سمت رفتند و با معلم‌ها مشغول گفتگو شدند. یکی از آن‌ها پرسید:

- حال که انقلاب پیروز شده، اوضاع ما معلم‌ها بهتر خواهد شد؟ واقعاً مسکن، آب و برق مجانی می‌شود؟! منیژه گفت:

- صبر داشته باش! هنوز چند ساعت از انقلاب نگذشته، به علاوه بقیه حرف‌های امام را فراموش کردی؟ فرمودند "به این مقدار دل خوش نباشید، شما را به مقام انسانیت می‌رسانیم". انسانیت نمی‌خواهی؟ - باشه حالا در درجه اول مشکل ما مسکنه جانم!

منیژه با دوست‌های همکارش گرم صحبت شد و اسفندیار به حرف‌های یکی از چریک‌ها گوش می‌داد که دستی به شانه اش خورد.

- سلام دکتر، این طرف‌ها؟ مریض نداری؟

- سلام آقا کمال، چیز عجیبیه! هر وقت دلم می‌خواد شما را بینم فوراً ظاهر می‌شوید، انگار پرتان را آتش زدند. - درسته، من سیمرخ هستم، نمی‌دانستی؟ هه!!! هه!!! (خندید).

- خوب آقای سیمرخ، اوضاع و احوال چگونه است؟ چگونه؟

- خودت می‌بینی دیگه، امن و امان، همه آزادند، چپ، راست، مذهبی، لامذهب و ... هر کی ارگان خودش را دارد و تبلیغ می‌کند. از این بهتر چی می‌خواهی؟

تا کی این انقلابیون مذهبی گروه‌های مارکسیستی را در جامعه تحمل خواهند کرد.

- تا کی؟ هه ... همین دیروز گروه‌های تندرو مذهبی در یکی از استان‌های غرب کشور یک مینی بوس پر از کتاب را به آتش کشیدند، به بهانه این که کتاب‌ها انحرافی و ضد مذهبی اند.

- جدی میگی آقا کمال؟ هنوز ۲۴ ساعت از پیروزی انقلاب نگذشته! با این و صف اگر این حرکات ادامه یابد جنگ داخلی خواهد شد.

- بعید نیست، مگر اینکه پیشوا آن‌ها را از این حرکات منع کند و بر اساس فرمایش خودشان در خارج که همه گروه‌ها آزاد باشند عمل شود. اما این جماعت متعصب که می‌شناسم چون خود را مالک انقلاب می‌دانند به این

راحتی نمی‌گذارند سایر احزاب و گروه های سیاسی فعالیت کنند. شاید شنیده باشی، زمزمه است که همه خانم ها باید حجاب داشته باشند و زنان بدون روسری و چادر را تهدید می‌کنند.

- بله، می‌فهمم، وقتی می‌گند حزب فقط ...، پس وجود سایر تفکرات ممنوعه، این طور نیست؟

- همین طوره دوست من، حتی دامنه این تعرضات به حقوق مردم را خیلی گسترده تر می‌بینم. افق های دورتر چندان روشن به نظر نمی‌رسد. مثلاً تصور بفرمایید در محفلی چند نفر آدم صاحب نام، دانشمند، استاد دانشگاه با اندیشه های مختلف گرد هم آمده اند و با هم پیرامون مسائل فرهنگی، ادبی و احیاناً سیاسی تبادل نظر کنند. فرض بفرمایید در آن مجلس چند پیمانانه می‌هم صرف شود. اگر از طریقی بعضی از این جماعت گیرم خود رأی و متعصب آگاه شوند، فکر نمی‌کنید به آنجا حمله شود و مجلس را به هم ریخته و احیاناً ضرب و شتم کنند؟

- احتمال دارد. ولی با این وصف هدف از انقلاب چه بود؟ اگر قرار باشد که آزادی های اجتماعی محدود شود چرا قیام کردیم و این همه خون ریخته شد و ...؟

- نمی‌دانم دکتر جان! نمی‌دانم، باید صبر کرد و دید. روزهای آینده خیلی مسائل را روشن می‌کند. به امید اینکه همه چیز قانونمند و دموکراتیک پیش برود.

- راستش قرار بر این بود. رهبر وقتی در خارج تشریف داشتند نوید یک مملکت بر مبنای آزادی و حقوق بشر و عدالت را دادند.

ساعتی بعد از هم جدا شدند و به اتفاق منیژه به طرف منزل حرکت کردند.

فردای آن شب برای دیدن پروین رفت. حالش را پرسید. گفت که دردش کمتر شده است. تأکید کرد دکتر سفارش کرده گاهی به رنگ انگشتان توجه شود که کبود نباشد، چون ممکن است گچ روی پا فشار آورد. به این منظور روی ناخن پایش که در گچ بود فشار آورد، سفید شد و سپس رها کرد. رنگ قرمز برگشت.

- علامت خوبی است. مشکلی وجود ندارد. مدت سه هفته پای شما باید در گچ باشد. برای جا به جایی باید از عصای زیر بغل استفاده کنید. من امروز عصا را می خرم.

پروین چیزی نگفت ولی در فکر بود که چگونه زحمات راد را جبران کند. هنوز پاسخی برای درخواست او نداشت. نمی دانست چکار کند. این مرد خیلی به وی محبت کرده بود.

- آقای راد، خواهشی دارم. لطفاً کلیه هزینه درمان را بفرمایید تا بپردازم. ضمناً هزینه عصایی که می خرید و زحمت می کشید را هم همین طور، خواهش می کنم.

- پروین خانم، باشه. شما نگران چه هستید؟ مبلغ بالایی نیست.

- باشه، هر قدر که باشد شما وظیفه ندارید. خواهش می کنم.

آقای راد با دلخوری مبلغ را روی یادداشت کوچکی نوشت و به پروین داد. پروین کتابیون را صدا زد و

گفت:

- دخترم این مبلغ را به آقای راد بده. ایشان در مورد من بسیار محبت کرده اند و من شرمند هستم.

- اختیار دارید، این حرف ها چیه؟ من کار مهمی انجام ندادم.

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد. پروین سرش پایین بود و خجالت می کشید تو چشم های راد نگاه کند.

درضمن هنوز فکر می کرد در مورد درخواست او چه پاسخی بدهد!

راد با اشتیاق به او می نگریست. صورت و چشم های زیبای او را تماشا می کرد. در دل آرزو می کرد به او

پاسخ مثبت دهد. اما پروین ساکت بود و از شرم صورتش سرخ شده بود که همین مرد را بی تاب تر می کرد.

نمی دانست چه بگوید و چگونه این سکوت را بشکند. در این حال پروین به سخن آمد:

- آقای راد چه خبر از تالار دارید، از دوستان؟

- ها ... بله، یادم رفته بود. می خواستم برایتان تعریف کنم. کلاً اوضاع آن جا به هم ریخته. این گروه های انقلابی

اولتیماتوم داده اند که اگر دوباره مراسم طاغوتی برگزار شود می ریزند و حمله خواهند کرد. بنابراین فعلاً تعطیل

است. دوستم هم که سرش آسیب دیده و بخیه خورده استراحت می کند.

- مراسم طاغوتی یعنی چه؟

- منظورشان اینه که در مملکت انقلاب شده و جوان ها کشته شدند، باید حجاب را رعایت کنید، آرایش خانم ها نباشه و خانم ها و آقایون از هم جدا باشند. در ضمن مصرف مشروبات الکلی هم ممنوع است، وگرنه باز حمله می شود و ...

- یعنی چه؟ عروسیه دیگه، مردم میخواند برقصند، آواز بخوندند و شاد باشند. از قدیم این رسم بوده.  
- درسته عزیزم، ولی حالا همون رقصیدن زن و مرد هم اشکال داره. کلاً وضعیت نا مشخصه، این جماعت هنوز سر کار نیومدن برای همه تکلیف تعیین می کنند. باید صبر کرد ببینیم چه می شود.  
باز هم سکوت شد. مرد چند بار خواست پرسد که پاسخ درخواستش چه شد، ولی هر بار فکر کرد شاید به زمان بیشتری نیاز دارد تا فکر کند. بنابراین چیزی نپرسید. بلند شد و گفت :  
- خداحافظ پروین خانم، مرخص میشم. عصر عصای زیر بغل را می خرم و میارم.  
- خدا نگهدار آقای راد.

\*\*\*

بعد از رفتن آقای راد کتابیون با مادرش به درد دل نشست.

- مادر جواب آقای راد را دادی؟

- چه جوابی دختر! راجع به چی حرف می زنی؟

- مادر، چرا رد گم می کنی، یعنی نمی دانی من راجع به چی میگم؟

جوابم را درست و حسابی بده! جواب مرا نه، پاسخ این مرد بیچاره را بده. مرد محترمی. درست نیست. شما قول دادی که فکر کنی و پاسخش را بدی، غیر اینه؟ زشته به خدا!

- چی میگی دختر؟ می دونی راجع به چی حرف می زنی؟ مگه شوخیه! پاسخ چی بدم؟ چی بگم؟

- مادر، من دقیقاً می دونم راجع به چه چیز صحبت می کنم. دیشب آقای راد از شما درخواست کرد که همسرشان بشی درسته؟ خوب گفت فکر کن پاسخش را بده. نمیشه که مردم را سر کار گذاشت. من نمی گویم چه پاسخی بده، مثبت یا منفی هر طور که دوست داری، ولی جواب بده تا سرگردان نشه. بیچاره الان داره بهت خدمت می کنه به امید اینکه شاید تو موافق باشی، حال اگر جوابت منفی است زودتر بگو تا تکلیف خود را بداند و بیخودی خودش را علاف ما نکنه.

- تو میگی چه کار کنم کتابیون؟ چه جوابی به او بدم؟ میدونم آدم خوبی، مهربانه. ظاهراً اهل خانواده و وفاداره، ولی من و ازدواج! خیلی سخته!

- مادر شرایط خیلی ناجوره، جامعه در حال دگرگونی، ما بی یار و یاوریم. نیاز به کمک یا سرپرست داریم. این مرد پا پیش گذاشته. ظاهراً مرد آرام، خوش تیپ و جا افتاده و با سواد است. چه اشکالی دارد مادر جون؟ البته این نظر منه، شما باید تصمیم بگیری، ولی جوابش را بده. پروین چیزی نگفت، فقط سرش را پایین انداخت.

یک هفته بعد از پیروزی انقلاب در روز آفتابی و تعطیل اوایل آخرین ماه زمستان، اسفندیار در اتاق مشغول مطالعه بود که منیژه گفت:

- اسفند، اسفند، بیا، بیا رو تراس، زود باش!

- چی شده منیژه؟ چه خبره؟

- نگاه کن تو حیاط، می بینی. زود باش دیگه! اهه ...

- دیر کردی، رفت توال. صبر کن، الان برمی گرده، تماشا کن!

- چی برمی گرده، از کی حرف می زنی؟

- آخوند بابا، آخوند رفت توال، چند دقیقه صبر کن برمی گرده می بینی.

- آخوند کجا بود؟ ما تو این خونه آخوند نداشتیم.

- چه می دونم! از اتاق خانم توفیق در اومد. آفتابه را دم حوض آب کرد، رفت گوشه حیاط توال. کی میتونه باشه این، ما تو این خونه آخوند نداشتیم. صبح زود دیدم از راه پله پایین بوی کباب میاد. دیدم خانم توفیق داره کباب می پزه.

- گمونم توفیق ازدواج کرده یا صیغه شده. درهرحال داره از عشقش پذیرایی می کنه دیگه.

- زنکه تا دیروز داشت با عکس شاه می رقصید. به همه می گفت شورشی های کثافت، حالا به این زودی رنگ عوض کرده. با آخوند وصلت می کنه!

در همین وقت در توال باز شد و مرد گنده ای با لباس روحانی بدون دستار بیرون اومد و به طرف حوض رفت. منیژه و اسفندیار به داخل اتاق آمدند که دیده نشوند.

\*\*\*

فردای آن روز منیژه موقع رفتن از راه پله خانم توفیق را دید.

- سلام، مبارک باشه!

- مرسی، حاج آقا، بله لطف کردند بنده را به نکاح موقت ... بله!

- منظورتان صیغه است، درسته؟

- همون تقریباً ... بله.

منیژه خداحافظی کرد که بیرون برود. خانم توفیق گفت:



- منیژه خانم ببخشید، لطفاً حجاب را رعایت بفرمایید. حاج آقا خیلی در این باره حساس هستند. خوب انقلاب اسلامی شده دیگه.

منیژه به شدت ناراحت شد و نتوانست طاقت بیاورد و در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود دو قدم به طرفش رفت و گفت:

- ببینم خانم توفیق، شما تا دیروز لخت تو حیاط باغچه را آب می دادی و همه همسایه ها شاهدند. حالا چی شده داری به من درس حجاب میدی؟ یادت رفته جوان ها تو میدان گلوله می خوردند، داشتی با عکس شاه بالای بام می رقصیدی؟ خجالت نمی کشی؟ حالا شدی زن حاجی، به من درس یاد میدی! حاج آقا حساسند! خوب باشند، من می خوام آزاد باشم، به حاجی چه مربوطه؟

توفیق گویی لال شده بود، یک کلمه نگفت. رنگ به چهره نداشت. خیلی ترسید که نکنه آبرویش پیش آخوند بره. آهسته برگشت رفت تو اتاق و منیژه هم از در خانه بیرون رفت و تو دلش گفت: "خوب شد حسابی شستمش زنی که ...". وقتی بعد از خرید به خانه برگشت داستان را به اسفندیار گفت.

- حالشو گرفتم. زنی که پدر سوخته یه ملا را برداشته آورده تو خونه، بهش کباب میده، غذا و ... میده. حالا برای من قیافه انقلابی مسلمان می گیره. چه آدم فرصت طلب و موذی ای! آدم شاخ در میاره!

- آرام باش عزیزم، عصبی نباش (دستش را روی شکم منیژه گذاشت) برای تو و بچه خوب نیست.

- می دانم عزیزم، ولی نمی توانم این بی شرمی را تحمل کنم.

خودش را انداخت بغل اسفندیار. شوهرش او را درآغوش کشید و نوازش کرد (آرام باش عزیزم).

- اسفند، این زنه ما را از اینجا بیرون می کنه، می دونم.

- غلط می کنه! مستأجر مثل ما کجا پیدا می کنه؟ سر ماه کرایه اش را میدیم، بی سر و صدا. خوب هم سرم همه جا آدم فرصت طلب وجود دارد، این هم یکی از آن ها. می دونه سابقه خوبی نداره، از ترس به دامان ملا پناه برده. بله، ممکنه دو فردای دیگر برای خوش خدمتی من و تو را هم با هزار تهمت بفروشد. ولی فعلاً به کارمان ادامه دهیم. چند ماه بیشتر از در سم باقی نمانده، بعد میریم برای کار به جایی، معلوم هم نیست کجا! ولی اینجا نمی مانیم.

- راستی شنیدی زن ها برای اعتراض به حجاب اجباری در حال تدارک تظاهرات هستند و از همه زنان آزاده دعوت کردند؟

- چه جالب، من حتماً شرکت می کنم.

- مواظب باش عزیزم، چون آدم های متعصب با این اعتراض مخالفند و ممکن است دست به خشونت بزنند.

چند نفر مرد مسلح که همه آن ها ریش داشتند و پیراهن های بلند خود را روی شلوار انداخته بودند، چهار نفر از امیران ارتش را که درجه تیم ساری و لباس نظامی برتن داشتند، بعد از یک محاکمه کوتاه مدت، در اتاقی که چند روحانی در آن نشسته بودند، از راه پله به طرف بام ساختمان هدایت می کردند. اتاقی که در آن محاکمه انجام شد در طبقه بالای ساختمانی بود که پیشوای انقلاب در آن ساکن بود و دستور محاکمه افسران بلند پایه ارتش را صادر کرده بود. اکنون این مردان انقلابی آن ها را به بام ساختمان منتقل می کردند تا اعدام شوند. آهسته راه می رفتند چون چشمان و دستان آن ها را بسته بودند. نیمه شب و هوای آخر زمستان سرد بود. کسانی که این چهار نفر را محاکمه و دستور اعدام آن ها را صادر کردند ملاهای انقلابی بودند. هیچ کدام درس حقوق نخوانده بودند و بر اساس دستور شریعت رأی داده بودند. هیچ کدام از محکومان وکیل مدافع نداشتند. آن ها در موقع محاکمه حتی کوچکترین پشیمانی ابراز نکردند. فقط گفتند به وظایف میهنی خود عمل کردند. بین آن ها یک نفر رییس سازمان امنیت رژیم سلطنتی بود. به هر حال نمی توان گفت که در مورد زندانیان سیاسی بی گناه بوده ولی حق دادرسی عادلانه را مثل هر محکومی می توانست داشته باشد که نداشت. نفر دیگر فرماندار نظامی پایتخت بود و در جریان شورش های خیابانی و تظاهرات هرازگاهی فرمان آتش به معترضان را داده بود. اما در این چهار تن بود کسی که به یقین بی گناه باشد؟! آری بود. تیمسار فرمانده نیروی هوایی، خلبان شجاعی که حافظ حریم مرزهای هوایی کشور بود و همه به رشادت و تیزهوشی، دانش و تجربه او باور داشتند و در جنگ هوایی ضد دشمن میهن شخصاً پرواز کرد و همه را به شگفتی واداشت. حتی یک بار طی مانور زیبایی با جت شکاری از زیر یک پل در جنوب کشور رد شد که تحسین جهانی را برانگیخت. او که فارغ التحصیل خارج بود دانش خلبانی را به افسران نیروی هوایی می آموخت و بی شک نقشی در سرکوب جماعت نداشت. معلوم نشد او را به چه جرمی به اعدام محکوم کردند.

گروه اعدامی آهسته به کمک افراد مسلح پای بام گذاشتند. هر چهار نفر را در یک خط ردیف کردند. جوخه اعدام در روبروی آن ها صف بستند. پیش از شروع کار، آخوندی به بالای بام آمد و به طرف متهمان رفت و پرسید درخواستی ندارید؟

تیمسار خلبان گفت:

- چشمانم را باز کنید. بعد شجاعانه با قامتی راست به جوخه نگاه کرد و گفت:

- زنده باد میهن!

آخوند دستور آتش داد. صدای صفیر گلوله ها در نیمه شب در محل طنین انداخت. گلوله ها به سر و سینه ژنرال ها نشست و آن ها به زمین افتادند. بعد بالای سرشان رفتند و تیر خلاص را در مغز آن ها خالی کردند.

به این ترتیب اولین اعدام ها در حکومت جدید دینی آغاز شد و شاید این حاکی از پایان یک دوره و آغاز دوره ای نوین بود و به این شکل به همه فرماندهان و امیران نظامی هشدار داد که خیال کودتا یا هر گونه مقاومتی را از سر بیرون کنند.

صبح روز بعد روزنامه ها عکس اعدام شدگان را در صفحه اول چاپ کردند و به مردم قهرمان تبریک گفتند. احزاب و سازمان های چپ کارگری و مذهبی اعلام داشتند که این میزان کافی نیست و باید ماشین دولتی نظام را به کلی نابود کرد و تشویق می کردند که بیشتر اعدام کنند. آنان هیچ نمی دانستند که چند صباح دیگر چه حوادثی در راه است و غافل از این بودند که این آتش ممکن است دامن آن ها را نیز بگیرد.

\*\*\*

اعتراض زنان به حجاب اجباری در تمام شهرها با حمله از طرف گروه های فشار یا حزب الله مواجه شد که با سنگ و چوب از آن ها پذیرایی کردند و شعار می دادند "یا روسری، یا تو سری". زنانی که تا دیروز بسیار راحت و آزاد با سر و روی برهنه و موهای آرایش کرده و تمیز وارد خیابان، اداره و فروشگاه ها می شدند، اکنون یک ماه بعد از انقلاب به حکم رهبران مذهبی باید یا چادر به سر کنند یا پوشش کامل داشته باشند و هیچ جای بدن و اندامشان دیده نشود، یعنی شلوار، مانتو و روسری داشته باشند. در غیر این صورت مورد تعرض و ضرب و شتم افراد مشخصی که با نام خدا اصرار به هدایت آن ها داشتند قرار می گرفتند. معدود آدم هایی از تظاهرات زنان علیه حجاب اجباری حمایت کردند. سازمان ها و احزاب این کار را ضروری ندانسته و از خواسته های ضروری نپنداشتند.

بعدها زنان به اشکال مختلفی اعتراض خود را به حجاب ابراز کردند. روحانیان بر بالای منابر وعظ های زیادی در ستایش از حجاب نمودند و آن را بسیار مقدس و ارزشمند شمردند و زنانی را که حجاب را رعایت نمی کنند منحرف، پلید و روسپی خواندند. با تمام این فشارها هرگز به مقصود کامل نرسیدند. آن ها تأکید داشتند که حجاب کامل آن است که حتی یک تار موی زن در انظار مشاهده نشود. با این ترتیب، دسته ای زنان حجاب ناقص داشتند، چون بخشی از زلفشان از زیر روسری بیرون بود.

مبارزه برای آزادی های اجتماعی از جمله علیه حجاب اجباری سال ها ادامه یافت. رژیم تازه تا سپس با قاطعیت و به اشکال گوناگون این مبارزات را سرکوب می کرد و با برچسب ضد انقلاب و ضد مقدسات با تو سل به نیروهای نظامی و غیر نظامی تحت عنوان نیروهای مردمی و حزب الله بساط ای نگونه اعتراضات را

درهم می پیچید. معمولاً این نیروهای مردمی عده زیادی از جوانان متعصب مذهبی بودند که به طرفداری امام و انقلاب هرجا که اجتماعی باب میل حکومتیان نبود با چوب و چماق حاضر می شدند. مشخصات ظاهری آن ها ته ریش یا ریش انبوه و پیراهن های روی شلوار بود. مردم به آن ها لباس شخصی ها خطاب می کردند و عملاً در تمام شهرها حضور داشتند. پشت پرده این سازمان چه خبر بود و از کجا تغذیه می شدند، کسی اطلاع نداشت.

( ۷ )

منیژه در حالی که ناله می کرد و دستش زیر دلش بود به خانه برگشت و روی تخت افتاد. می خواست بخوابد اما درد داشت، نتوانست بخوابد. احساس کرد لباس زیرش خیس شده است. به دستشویی رفت، متوجه شد خونریزی دارد. خودش را شست و لباسش را به زحمت عوض کرد. چه کار کند، نمی دانست. به زحمت و گریان خودش را به راه پله رساند. صدای خنده و گفتگوی توفیق با حاج آقا از اتاق پایین می آمد. صدا زد:

- خانم توفیق! خانم توفیق!

در اتاق باز شد. خانم توفیق نیمه لخت از اتاق بیرون آمد.

- چی شده منیژه خانم؟

- به بیمارستان زنگ بزنید. به دکتر بگید حالم خوب نیست، فوراً بیاید.

نیم ساعت بعد اسفندیار بالای سرش بود. نبضش را شمرد و فشارخون را اندازه گرفت.

- نگران نباش میریم بیمارستان. چطور شد عزیزم، ضربه ای خوردی؟ افتادی، چه شد؟

- آه، آه، حمله کردند. ما دویدیم که فرار کنیم. افتادم، با شکم به جدول کنار خیابان خوردم.

\*\*\*

بررسی ها و معاینات نشان داد که سقط ناقص بوده و باید برای درمان به اتاق عمل برود و کورتاژ شود و کاملاً تخلیه گردد. منیژه درحالی که دست اسفندیار را می فشرد و گریه می کرد گفت:

- اسفند، دیدی اولین بچه مان تلف شد!

- نگران نباش عزیزم، تو جوان هستی. می توانی بچه بیاری!

او را به اتاق عمل بردند. نیم ساعت بعد به بخش زنان برگشت. اسفندیار بسیار ناراحت بود، از قبل حدس زده بود که به تظاهرات ضد حجاب زنان یورش ببرند. همین طور شده بود و مهاجمان به شدت با آن ها برخورد کردند. با خود فکر کرد پس کجا باید صدای اعتراض مردم شنیده شود. نیمی از مردم را زنان تشکیل می دهند، بخش بزرگی از آن ها با حجاب اجباری مخالفند. با صدای ناله منیژه دستش را گرفت و نوازش کرد.

- عزیزم، من اینجا هستم، ناراحت نباش. تا چند ساعت دیگر مرخص می شوی، نگران نباش.

\*\*\*

وقتی به منزل رسیدند و از حیاط گذشتند، در اتاق پایین باز شد. خانم توفیق ظاهر شد و دید که دکتر زیر بغل منیژه را گرفته است و آهسته به طرف طبقه دوم می روند.

- خدا بد نده! چه شده آقای دکتر؟ منیژه خانم طوری شده؟

- افتاده، خونریزی کرده.

- ای وای! نکنه سقط کرده، درسته؟!

منیژه از شدت عصبانیت نتوانست طاقت بیاورد:

- درسته خانم توفیق، اوباش حمله کردند و این بلا سرم اومد.

- دخترم، چرا مراقب نیستی؟ حتماً در تظاهرات ضد حجاب شرکت کردی، آره؟ اون زن ها طرفدار سلطنتند.

- این طور نیست. اون زنان اکثراً در قیام ضد شاه شرکت داشتند و نمی دانستند این بلا سرشان خواهد آمد و

آزادیشان فنا می شود. از این گذشته، خود شما مگه ... آخ ... طرفدار ...

توفیق انگشت سبابه اش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- هیس!

و اشاره به اتاق کرد، یعنی که حاجی هست (نمی خواست از سابقه اش خبر دار شود).

منیژه به کمک اسفندیار از پله ها بالا رفت و روی تخت دراز کشید. دکتر در تدارک غذای شام شد. بعد

بالای سر منیژه نشست و به موهایش دست کشید و نوازشش کرد.

- منیژه جان، خونسرد باش، شرایط پر التهابی است. هیچ کس نمی داند فردا چه می شود. کمی مراقب باش. این

جماعت متعصب به فکر کسی اهمیت نمی دهند، خود نیز فکر نمی کنند. من از الان نگران روزهای آینده هستم.

چند روز دیگر سازمان های چریکی چپ و راست قصد برگزاری میتینگ های بزرگ دارند و فراخوان داده اند

که کلیه هواداران جمع شوند در میدان بزرگ شهر، یقیناً عده زیادی از شهرهای سراسر کشور خواهند آمد. این

میتینگ ها قانونی و با اطلاع قبلی صورت می گیرد و قاعدتاً باید حفاظت نیروهای انتظامی را به همراه داشته

باشند. اما از هم اکنون می بینم که افراد متعصب مذهبی و لباس شخصی ها که سازمان دهی شده اند این

تظاهرات را تحمل نمی کنند و به آشوب می کشند. خدا می داند چند نفر زخمی و احیاناً ...

- بگذریم اسفند! من گرسنه ام. شام آماده کردی عزیزم؟

- آره جانم، آره. حدس بزن چی درست کردم؟

- حتماً تخم مرغ و سیب زمینی پختی آره؟

- نه هم سرم، گوشت چرخ کرده با پیاز سرخ کردم، رب زدم و تخم مرغ. برنج هم آب کشیدم. همه چیز آماده

است.

- آخ جونم، واویشکا! به ... به! دکتر مهربانم!

اسفندیار با دیدن کمال به شدت تعجب کرد. دور سر کمال باند پیچی شده بود.

- سلام دکتر، چطوری؟

- من خوبم. این چه سر و وضعیه آقا کمال؟ چی شده؟ تصادف ...

- خیر جانم، تصادف کدومه! حزب فقط حزب الله ... فهمیدی؟

- یعنی چه کتک خوردی؟ کجا چرا؟

- داشتم تظاهرات ضد حجاب خانم ها را تماشا می کردم که یک مرتبه سنگ بزرگی به سرم خورد. خون راه افتاد. راهی بیمارستان شدم، چند تا بخیه زدند، یک ساعت تحت مراقبت بودم، مرخص شدم. الان خوب خوبم آقای دکتر.

-عجب! پس شما هم آسیب دیدی. چه اوضاعیه! خانم من در تظاهرات بود وقتی او باش حمله کردند. دوید، افتاد و خونریزی کرد.

- چی شد، خونریزی داخلی؟

- آره، خونریزی رحم، حامله بود، سقط کرد.

- متأسفم دکتر عزیز، شرایط دردناکیه، هیچ گونه اعتراضی را بر نمی تابند و همه را با خشونت پاسخ می دهند. الان در هر اداره ای یک آخوند گمارده اند، کسانی که در اداره مقررات آن ها را رعایت نکنند خیلی راحت اخراج می شوند. زنان باید حجاب اسلامی را رعایت نمایند و لباس های رنگی ممنوع است. رنگ لباس باید تیره باشد. مردها حق ندارند پیراهن آستین کوتاه بپوشند. در ادارات مراسم نماز ظهر برپا می شود. کسانی که شرکت نکنند امتیاز منفی می گیرند و احتمال اخراج آن ها بعد از سال ها خدمت در اداره وجود دارد.

- پس دیکتاتوری دارد میخ هایش را می کوبد. احزاب سیاسی چه می کنند؟

- احزاب و سازمان های سیاسی با نظر شما موافق نیستند. آن ها اعتقاد به ظهور دیکتاتوری مذهبی ندارند. برعکس، همه جا برای نظام دین سالار تبلیغ می کنند، چون این ها را ضد امپریالیست می دانند و تمام عشق و آمال خود را در گرو همین مبارزه ضد امپریالیستی رژیم جدید می بینند. مهم نیست اینجا و آنجا پاره ای حرکات ضد دموکراتیک انجام می شود. نه، این مهم نیست. مهم نیست که به اجتماعات حمله می کنند و زنان را به خاطر حجاب تحت فشار قرار می دهند و ... مهم این است ضد غرب و ضد امپریالیست هستند و همین خصلت شان قند در دل مبارزان آزادی خواه و کمونیست آب می کند.

- فردا قرار است اولین و بزرگترین میتینگ سازمان چریک های خلق در بزرگ ترین میدان شهر برگزار شود. فکر می کنی چه اتفاقی می افتد؟

- کاملاً روشنه. باز عده ای با شعار حزب فقط ... به اجتماع حمله می کنند، با سنگ و چماق طرفداران را نوازش می کنند.

- مگه مجوز برای اجتماع ندارند؟ مسئول جان مردم کیه؟ آیا نیروی انتظامی نباید جلوی برهم زندگان نظم عمومی را بگیرد؟

کمال لبخندی از روی استهزاء زد و توی صورت مخاطب نگاه کرد.

- فرمایش ها می کنید، دکتر جان! از چی حرف می زنی، از حقوق شهروندی سخن می گویی؟ ببین عزیزم، اولاً آن نیروی انتظامی که گفتی، نیروی تازه تأسیس یافته، سپاه انقلاب هستند که هم عقیده با اون اوباش مهاجمند و جلوی تعارض آن ها را نمی گیرند. خیلی لطف کنند فقط تما شا می کنند، اگر با آن ها همکاری نکنند. دوم اینکه بعداً اعلام می دارند که در جریان تظاهرات، مردمی که با آن ها مخالف بودند به علت عدم رعایت شئونات مذهبی به میتینگ حمله کردند.

- به همین راحتی؟! سر و دست مردم بشکنند و ... هیچکی پاسخ نمی دهد؟

- بله دوست عزیز، به همین راحتی! فکر می کنی چند نفر در جریان این گونه حوادث بمیرند یا آسیب جدی ببینند، طوری می شود؟ خیر، اصلاً اهمیت ندارد. این کار بهانه ای می شود تا پس از آن مجوز برپایی چنین اجتماعاتی داده نشود. یعنی تعطیل تمام، همه چیز! دلیلش هم این که شما در میتینگ حرف هایی می زنید که مردم تحمل نمی کنند. حالا فردا دیر نیست، خواهید دید.

اسفندیار به فکر فرو رفته بود. حرف های کمال او را پریشان می کرد.

- من عضو یا هوادار سازمان یا حزبی نیستم، ولی اینکه بعد از این سال ها مبارزه و ... نتیجه این شود که نتوانی راحت حرفت را بزنی، خیلی دردناک است! خصوصاً این کار سبب برخورد متقابل و ایجاد خشونت و درگیری بین نیروها می شود.

- همین طور است دوست من. چند هفته دیگر، سازمان چریکی دیگر اعلام برپایی میتینگ و سخنرانی رهبرشان در اجتماع بزرگ هواداران نموده است. این سازمان که ایدئولوژی اسلامی هم دارد، آیا فکر می کنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟



حاج آقا ساعت ۹ صبح از خواب بیدار شد. دلش نمی خواست از رختخواب بیرون آید. خانم توفیق رفته بود نان تازه برای صبحانه بخرد. حاجی دوران ماه غسل را می گذراند. از وقتی امام جماعت مسجد محل شد وضعیتش خیلی خوب شده بود. جدا از نذوراتی که اهالی برای گشایش مشکیشان به او می دادند، حقوقی هم از اداره اوقاف می گرفت. در این روزهای انقلابی هم مقدار زیادی غذا از طرف بازاری ها به مساجد می آوردند. زن و مرد سؤالات شرعی خود را بعد از نماز با او مطرح می کردند و او که آدم خوش مشربی بود، با لبخند و حوصله به آن ها پاسخ می داد. حاجی برای دختران و پسران انقلابی که به قصد مبارزه با رژیم ستم شاهی گرد آمده بودند سخنرانی می کرد و نکات فقهی را گوشزد می کرد مبادا به گناه آلوده شوند. به آن ها آداب صحیح طهارت، وضو و نماز را می آموخت.

در یکی از جلسات پرسش و پاسخ با بانوان، خانمی به نزد او آمد و از شرایط ازدواج موقت پرسید. زن با چادر خود را پیچیده بود و با دستش چادر را زیر بینی جمع کرده بود، به طوری که فقط چشم ها و بینی اش بیرون مانده بود. چشم های خوش رنگش از دید حاجی پنهان نماند. زن هر چند لحظه به بهانه خسته شدن دستش را عوض می کرد. ضمن این تعویض، چادرش باز و سینه لختش نمایان می شد که حاجی را کلافه می کرد.

- حاج آقا، تعریف شما را خیلی شنیدم. اوادم با شما مشورت کنم. حاج آقا من یه زن تنهام. با حقوق بازنشستگی زندگی می کنم. البته خونه شخصی دارم که طبقه بالاش را به یه زن و شوهر جوان اجاره دادم ... حاجی دیگر حواسش به حرف های زن نبود، بلکه از روی چادر برجستگی های تن و سینه اش را با نگاهش می بلعید.

- گوشم با شماست خواهر!

حاجی پرسید:

- با کی می خوای وصلت کنی جانم؟

- نمی دانم حاج آقا، والله اگه روحانی باشه بهتره!

قند توی دل حاجی آب شد. احساس کرد که صید با پای خود به داخل دام آمده. معطل نکرد، فوری پیشنهاد داد. ضمناً گفت که زن و چند فرزند دارد و بعضی شب ها باید نزد زن و بچه هاش برود.

صیغه عقد جاری شد و از روز بعد حاجی صاحب خانه، زندگی، زن و همه چیز شد. وقتی از توی کوچه تا سر خیابان قدم زنان به طرف مسجد می رفت، همه از پیر و جوان سلام و عرض ادب و احترام را به او به جا

می آوردند و او را آخوند انقلابی می خواندند. حاجی احساس غرور و شعف می کرد و بادی به غبغب می انداخت. شکمش با فاصله زیادی جلوتر از او بود و یک دستار سفید گنده بر سر داشت. در خانه، زن جدیدش انواع خوراکی را آماده می کرد. هر روز صبح نان تازه، چای، پنیر تازه تبریز، کره و عسل و گاهی چند سیخ کباب که خانم برایش روی منقل می پخت و ... بعد کنار هم می نشستند و صبحانه می خوردند. گاهی هم به قول حاجی بعد از صبحانه شیطان وسوسه می کرد و زن را در آغوش می کشید و کنار سفره صبحانه با او معاشقه و هوای نفس را راضی می کرد. در مجموع حاج آقا دوران خوشی داشت.

\*\*\*

خانم توفیق با نان تازه رسید و گفت:

- حاجی پاشو دیگه، ماشاءالله، نمی خوای بری مسجد!
  - عجله ای ندارم خانم جان، ما هر وقت خواستیم میریم. اداره که نیستیم.
  - درسته حاجی، ولی اگه هر روز سر وقت بری بهتره. من الان بساط صبحانه را آماده می کنم. شما پاشو، دست و صورت را بشوی، همه چیز رو براهه. راستی نماز صبح را نخواندی!
  - اشکالی نداره، آخه ماه عسله همسرم، ها ... ها.
  - ای شیطون! دیشب هم خیلی شیطونی کردی ها!
  - حاجی بلند شد رفت دستشویی و سپس پای سفره صبحانه نشست، شروع کرد به خوردن. لقمه های نان تازه با کره و عسل را می بلعید و چای گرم و تازه را پشت اون هورت می شید.
  - به ... به! چه خوشمزه است، دستت درد نکنه همسرم!
  - نوش جان حاجی!
- وقتی سیر شد، دید نمی تواند از جا بلند شود. همان جا کنار سفره دراز کشید.
- ای وای، تازه دراز کشیدی! پاشو حاجی!
  - آخ نه، بیا اینجا زن، بیا بیا کنارم دراز بکش، میخوام بخورمت.
  - حاجی الان وقتش نیست، این کارها چیه سر صبح؟ مگه دیشب کافی نبود؟! ماشاءالله به این اشتها!
  - بیا زن، بیا پهلوی من دراز بکش. آها، آفرین!

به زور خواباندش و با تمام هیكلش رویش افتاد، از سر و صورت و گردن شروع کرد. کم کم لباس هاشو در آورد. پستان ها شو باد ست هاش گرفت. هر کدام را به نوبت بارها به دهان برد و مثل بچه های شیرخوار مکید، بعد لیسید و همین طور رفت روی شکمش. خانم توفیق رضایتمندانه ناله می کرد و حاجی مشغول بود. شکم نرم و سفیدش را لیس زد و به طرف مقصود حرکت کرد. مثل سگ له له می زد و بو می کشید و نفس

می‌زد. نیم ساعت طول کشید تا آتش هوس حاجی خاموش شد. پس از آن همان جا کنار سفره صبحانه بی حرکت افتاد و خوابش برد.

\*\*\*

نزدیک ظهر حاجی بیدار شد. خیلی خسته و بی حال بود. میل به هیچ کاری نداشت. توفیق که تازه از حمام بیرون آمده بود، گفت:

- پاشو حاجی، تکان بخور، خیلی خوابیدی، پاشو یه دوش بگیر برو مسجد، شاید چار تا بنده خدا کاری داشته باشند، د پاشو دیگه! ظهره.

- میگم خانم من، عزیزم یه کاری کن، من حال ندارم. میشه یه زنگ به مسجد بزنی و بگی حاج آقا مریض شده امروز نمی‌تونه بیاد مسجد. انشاءالله فردا خدمت می‌رسه.

- جدی میگی حاج آقا، حال نداری؟ آخ بمیرم برات، مریض شدی؟

توفیق فدات شه! الان زنگ می‌زنم. باشه، چه اشکال داره؟ استراحت کن سرور من.

روزی که سازمان چریک های خلق در بزرگترین میدان پایتخت میتینگ برگزار کردند، اسفندیار کشیک بیمارستان بود. خیلی دلش میخواست از نزدیک این همایش را شاهد باشد. شنیده بود گروه بزرگی از طرفداران این سازمان از شهرهای دور و نزدیک برای شرکت به پایتخت می آیند. نزدیک به پانزده سال از عمر فعالیت این سازمان که مرام مارکسیستی و مشی چریکی داشت می گذشت. رهبران اولیه آن ها در عملیات مسلحانه در شهر و جنگل یا در زندان به بهانه فرار تیرباران شدند. بنیان گزاران آن ها به دلیل عدم امکان مبارزه حزبی و علنی، راه حل جنگ مسلحانه را برای جنبش مردم تعریف کرده بودند. اما هیچ وقت مردم به آن ها نپیوستند و تنها داوطلبان، روشنفکران و دانشجویان چپ بودند که صادقانه و فداکارانه در راه آرمان سازمان جان باختند. البته هواداران زیادی در محافل دانشگاهی و دانشجویی داشتند. حال بعد از سالها اعضا و طرفداران، اجتماع بزرگ و پرشکوهی را در بزرگترین میدان کشور برپا می کردند که در حقیقت نوعی قدرت نمایی و نمایش نیرو بود.

اسفندیار در اورژانس بیمارستان مشغول فعالیت بود. نزدیک ظهر چند مجروح به اورژانس آورده شدند که همه جوان بودند. آن ها از ناحیه سر و صورت زخمی شده بودند. دکتر ضمن درمان آن ها پرسید: شما کجا بودید و چرا زخمی شدید؟ آن ها گفتند در تظاهرات سازمان شرکت داشتند که مورد حمله گروه حزب الله قرار گرفتند. اسفندیار پرسید:

- از حال و هوای آنجا بگو!

- جمعیت زیادیه، بیش از صد هزار نفر؛ تمام میدان و اطراف آن از آدم ها پر است. رهبر سازمان در حال سخنرانی بود، از آزادی و دموکراسی حرف می زد و مبارزه ضد امپریالیستی را تشویق می کرد و البته از حرکات ضد دموکراتیک گروه های فشار شاکی بود. در همین احوال باران سنگ و آجر از اطراف به روی جمعیت باریدن گرفت و گروه های حزب الله شروع به حمله کردند. طرفداران سازمان هم به مقابله پرداختند و کلاً همه چیز تمام شد. تعداد زخمی ها خیلی بالاست. ما دیدیم که این افراد لباس شخصی توسط چند دستگاه اتوبوس به آنجا آورده شدند، یعنی کاملاً سازمان داده شده بودند. چه بسا به آن ها برای این کار پول هم داده باشند. این ها مزدورهای رژیم هستند. هر جا اجتماعی برگزار شود حمله می کنند.

- نیروهای انتظامات نبودند که جلوی آن ها را بگیرند؟

- بودند ولی فقط تماشا می کردند.

\*\*\*

چند روز بعد اعلام شد برگزاری هر گونه اجتماعی تا اطلاع بعدی ممنوع است. در این اطلاعیه گفته شد که گروه های سیاسی غیرمذهبی در سخنرانی های شان احساسات مردم مسلمان را جریحه دار می کنند و باعث تحریک و تهییج آن ها می شوند.

بدین ترتیب کم کم فعالیت این احزاب و سازمان ها محدود شد. هر چند وقت عده ای به نام خدا و دین به دفاتر و ستاد این گروه ها حمله می کردند و گاهی آن جا را به آتش می کشیدند و هیچ کس پاسخ گو نبود. بحث و تفسیر بین اعضای احزاب و کادرهای رهبری این سازمان ها در جریان بود. عده ای حکومت و نظام جدید را ضد امپریالیست می دانستند و پشتیبانی از آن را تا رسیدن به نتیجه مطلوب خواهان بودند. دسته دیگری به علت تهاجم عوامل حکومتی به نیروهای مبارز که سابقه سال ها فعالیت ضد رژیم ستم شاهی دارند، خواهان برخورد و مقاومت در مقابل آن ها بودند. دولت موقت نیز به علت ناهماهنگی و دخالت گروه های خود سر در اداره امور مملکت، عملاً ناتوان بود. بسیاری از خانه ها و املاک اشخاص را به نام سرمایه های نامشروع، تصاحب و مصادره می کردند. تهدیدات سبب فرار بسیاری از سرمایه داران و کارآفرین ها از مملکت شد. در ادارات کمیته هایی مراقب رفتار و ظواهر کارمندان بودند که خلاف شرع نباشد. بعضی را به بهانه هایی مثل ساواکی، بد حجاب و ... اخراج می کردند. عده ای را مجبور به بازنشستگی پیش از موعد یا باز خرید نمودند. در ضمن در مرکز و گوشه و کنار کمیته هایی سرگرم بررسی جرایم بعضی مدیران و وزیران سابق و محاکمه آن ها بودند. دادگاه ها بسیار جمع و جور، خودمانی و سریع حکم صادر می کردند. مصادره اموال، حبس های طولانی و اعدام از احکام شایع بود.

بدین ترتیب در آستانه بهار انقلاب کشور به طرف نوعی هرج و مرج و بی قانونی پیش می رفت و از روزهای اول برای مردم و مبارزان خط و نشان کشیده می شد. هر اعتراض و خواسته ای را به بهانه تضعیف انقلاب و امام خاموش می کردند.

سردمداران رژیم مذهبی برای بستن تومار رژیم ۲۵۰۰ ساله پادشاهی فراندوم بزرگی برگزار کردند که در آن سؤال شد:

"جمهوری اسلامی، بله یا نه؟" بدون هیچ توضیحی که این چه نوع جمهوری است و چه اصول و ویژگی هایی دارد و مردم اکثراً رأی به آن را از فرایض دینی شمردند و به صندوق آرا در سراسر کشور هجوم آوردند. ملایان مجال پرسش را به کسی ندادند و هرکس را که رأی ندهد کافر شمردند و شرکت در انتخابات و دادن رأی مثبت را از وظایف دینی خواندند. سازمان ها و احزاب گر چه چالش هایی را مطرح کردند اما سرانجام آن ها نیز تسلیم نظر اکثریت توده های مردم شدند و مهر تأیید تاریخی را بر آن نهادند.



## بخش پنجم

(۱)

آقای راد با عصای زیر بغل و یک جعبه شیرینی آمد. دم در از کتابیون پرسید:

- حال مادر خوب است؟ درد ندارد؟ مزاحم شدم.

- اختیار دارید آقای راد، مزاحم کدومه! شما لطف دارید. به ما خیلی کمک کردید. از شما سپاسگزاریم. مادر حالش خوبه، درد هم نداره. منتظر شما بود. ببخشید، یک نکته را می‌خواستم عرض کنم. امیدوارم دلخور نشوید.

- خواهش می‌کنم دخترم، بفرمایید. دلخوری چیه!

- آقای راد، مادر کمی خجالت می‌کشد، البته پاسخ شمارا حتماً خواهد داد. من فکر می‌کنم یقیناً پاسخ مثبت خواهد بود. اما ...

- اما چی دخترم، مشکلی هست؟

- نه، فعلاً آمادگی ندارد. کمی صبر بفرمایید، فرصت بیشتری به او بدهید تا پاسخ دهد.

- اشکالی ندارد عزیزم. هر طور صلاح می‌دانید. من عجله ای ندارم. خیالتان راحت باشد.

با هم رفتند بالا در اتاق نشیمن. پروین روی پای سالم بلند شد و سلام گفت و تعارف کرد. شیرینی را از دستش گرفت و به کتابیون داد. آقای راد عصا را گوشه ای گذاشت و روی صندلی نشست.

- خوشحالم که شمارا سرحال می‌بینم. خبرهای خوبی دارم. تالار به زودی شروع به کار می‌کند. البته سعی می‌شود کمی رعایت امور دینی را بکنند تا بهانه ای به جماعت متعصب داده نشود. دوست من برای شما سلام رساند و از بابت اتفاقی که برای شما افتاد اظهار تأسف کرد. دوستم گفت تمامی مخارج درمان شما را خواهد پرداخت.

- متشکرم از شما و ایشون. بسیار محبت کردید. شرمنده ام. با شرایطی که هست و مملکت در حال تحول و عصیان است فکر می‌کنید بشود تالار را باز گشایی کرد؟ کمی زود نیست؟

- حق با شماست. از طرفی تعدادی آنجا نان می‌خورند و الان بیکار شده‌اند. مردم هم به چنین جایی برای جشن و مراسم نیاز دارند. دوست من با روحانی محل صحبت کرده و تعهد داده که مراسم ساده برگزار شود، زنان و مردان جدا باشند و کلاً بعضی امور رعایت شود. به این صورت فکر کنم از هفته آینده ...

- من که نمی‌توانم با این پای تو گچ حرکت کنم.

- اشکالی نداره پروین خانم. من کمکتان می‌کنم، با ما شین میریم و برمی‌گردیم. آن جا هم با احتیاط و با عصبانیت می‌توانید راه بروید.

- اوه، نه، نه! بیش از این راضی به زحمت شما نیستم، تا الان هم بسیار شرمنده‌ام.

راد با کلامی آرام و کمی لرزان در حالی که کمی سرخ شده بود ابتدا از نبودن کتابیون مطمئن شد و سپس کمی جلو تر آمد و گفت:

- عزیزم، پروین جانم، چرا با من بیگانه هستی؟ من با تمام وجودم دوستت دارم، حاضرم هر کاری اراده کنی انجام دهم تا مرا باور کنی. من تو را برای ادامه زندگی می‌خواهم نه برای هوس. بعد از فوت همسرم هرگز در خیالم هم نبود که دوباره ازدواج کنم. با دیدن تو یک باره همه چیز عوض شد. دیگر آرام و قرار ندارم. نمی‌خواهم اکنون پاسخم را بدهید. تا هر زمان که صلاح می‌دانید فکر کنید. حتی درمورد من تحقیق کنید. از دوستان اداری پرسید. من دارای خونه و زندگی در حد یک کارمند هستم، هیچ مشکلی ندارم. اهل دود نیستم. گاه گاهی کمی مشروب می‌نوشم. بیشتر وقتم با مطالعه می‌گذره! پس انداز کافی دارم. یک دختر دارم که با شوهر و بچه اش در خارج زندگی می‌کند. این ها که گفتم به لحاظ این است که مرا خوب بشناسی و فکر کنی حتی اگر پاسخ شما منفی هم بود من ادعایی ندارم. شما یک انسان آزاد و عاقل هستید. هر طور می‌خواهید تصمیم بگیرید. در هر حال من شما را دوست می‌دارم.

پروین سرش پایین بود و صورتش از خجالت سرخ شده بود. نمی‌توانست چیزی بگوید. در ذهنش غوغایی بود. فکر می‌کرد این مرد کیست؟! چرا این قدر حاضر به کمک و همراهی با اوست؟ آیا واقعاً او را دوست دارد و عاشق اوست؟ حال چه کار باید بکند؟ پاسخ مثبت دهد یا کمی صبر کند؟ تصمیم گیری برایش مشکل بود. پس فکر کرد از او وقت بخواهد تا بیشتر فکر کند.

- از شما به خاطر همه کمک ها و محبت ها سپاسگزارم. خواهش می‌کنم یک ماه به من فرصت دهید.



( ۲ )

با پایان دوره انترنی، اسفندیار به عنوان پزشک وظیفه عازم یکی از شهرهای جنوب شد. خود را به بهداری ارتش معرفی و در درمانگاه پادگان شروع به کار کرد. در پادگان خانه کوچکی در اختیار او گذاشتند. منیژه را با تمام لوازم زندگی را به آنجا منتقل کرد. یک ماه قبل، خانم توفیق به آن ها اخطار داده بود که خانه را تخلیه کنند، چون می خواهد منزل را به آدمی انقلابی و مؤمن اجاره دهد و غیر مستقیم به آن ها گفته بود که شما ضد انقلاب هستید. به هر تقدیر اسفندیار و منیژه پایتخت را ترک کردند و به سوی مأموریت رفتند. منیژه هنگام تحویل مدارک انتقالی خود به اداره آموزش و پرورش با برخورد تند خانمی مواجه شد که مسئول معرفی او به مدرسه بود.

- این چه وضعیه خانم، شما معلم هستی! چند ماه از انقلاب گذشته حجاب ندارید. شما باید برای دانش آموزان الگو باشید.

بعد دید که منیژه ناراحت و برافروخته شده است، لحن خود را عوض کرد و با ملایمت گفت:

- دخترم، عزیزم شما خیلی جوان و زیبا هستید. با آن موهای طلایی و رنگ چشمان فکر کردم خارجی اید. بخشنامه آمده که همه معلم ها باید حجاب را رعایت کنند، در غیر این صورت، اول اخطار و بعداً حکم اخراج خواهید گرفت.

منیژه چیزی نگفت. معرفی نامه را گرفت و خود را به مدرسه معرفی کرد. در آن جا هم مدیر مدرسه تذکر داد که از روز بعد با رعایت حجاب سر کلاس حاضر شود.

بدین ترتیب خانواده دوفره داستان ما در یکی از شهرهای محروم جنوب خدمت خود را آغاز کردند. هر روز صبح دکتر به درمانگاه پادگان می رفت، چند مریض که اغلب آن ها سرباز بودند و گاهی چند نفر نظامی درجه دار یا خانواده شان مراجعه می کردند. سربازان اغلب درخواست مرخصی استعلاجی داشتند. کار دکتر خیلی سبک بود و ساعتی مانده به ظهر تمام می شد، مگر مورد اورژانسی پیش می آمد. بنابراین فرصت کافی برای مطالعه داشت. منیژه ساعت دو بعد از ظهر از مدرسه برمی گشت. اسفندیار ناهار را آماده می کرد که به اتفاق ضمن صحبت هایی در حوزه کاری خود غذا بخورند و بعداً استراحت کنند. عصرها گاهی به اتفاق برای دیدن شهر می رفتند. شهر کوچکی بود و مردم فقیری داشت که اغلب کشاورز بودند. رودخانه پر آبی از کنار

شهر می گذاشت که در اطراف آن سبزه و چمنی روئیده و محل تفریح کسانی بود که کنار رودخانه می نشستند و با میوه یا سایر خوردنی ها ساعتی را خوش بودند.

سال تحصیلی به پایان رسید. منیژه وقت آزاد زیاد داشت. با مطالعه، کاردستی و گردش در شهر و خرید و آشپزی خود را سرگرم می کرد. در شهر هنوز بساط نشریات و اعلامیه های احزاب و سازمان ها دایر بود. کتاب و نشریه می خرید. دکتر اما اوقات بیکاری را به مطالعه در سی جهت آماده شدن برای امتحان تخصصی سپری می کرد. مدتی بود که از جایی خبر نداشت. نمی دانست در دانشگاه چه خبر است، کمال چه می کند. یک روز صبح که در درمانگاه نشسته بود و مطالعه می کرد به فکرش رسید به کمال زنگ بزند. یادش آمد آخرین باری که او را دید یک شماره برای تماس داده بود. با اپراتور صحبت کرد و شماره را داد و منتظر شد. نیم ساعت بعد تلفن زنگ زد.

- الو؟

اپراتور جواب داد:

- الو دکتر، گوشی، لطفاً صحبت کنید!

- آقا کمال؟ سلام، چطوری دوست عزیز؟

- دکتر سلام، من خوبم، حال شما و خانم چطوره؟ راضی هستید؟

- ما هم خوبیم و مشغولیم. اونجا چه خبر؟

- این جا روز به روز شرایط سخت تر میشه، سخت گیری بیشتر و مقررات ...

- مثلاً چی؟ چه مقرراتی؟

- ببین دکتر جان، عرض شود که رعایت حجاب هم برای زن ها و هم آقایون الزامی شده! موی خانم ها نباید بیرون باشد و مردها نباید آستین کوتاه بپوشند. خوردن مشروب گناه و جزای آن شلاق است. در اتوبوس آقایان از در جلو سوار می شوند و قسمت عقب اتوبوس جای خانم هاست. جدا سازی زن و مرد از خبرهای داغ روز است. در دانشگاه هم کلاس به دو طرف تقسیم شده. یک طرف دانشجویان دختر و طرف دیگر دانشجویان پسر می نشینند. تبلیغات اجناس خارجی حرام است. بهتر است که اساتید ته ریش داشته باشند. آن هایی که صورتو صاف و سه تیغه می کنند یا کراوات می زنند در کارنامه و سابقه شان نمره منفی می گیرند.

- خیلی دلم برای دانشگاه و بیمارستان تنگ شده.

- خوب برنامه ات چیه دکتر؟ آنجا می مانی یا برمی گردی؟ فعلاً این جا همه چیز دست دانشجویان مذهبی و اساتید اسلامی است.

- دارم می خونم برای امتحان تخصصی آماده شم.

- عالیہ دکترا جان! حتماً موفق میشی. این جا کم کم بساط گروه ها و نهادهای سیاسی جمع می شود. در چند جا با آن ها برخورد های سختی شده، فکر کنم دوباره آن ها برگردند به کار مخفی و تشکیلات تیمی. در بیمارستان ها شرایط بهتر است.

- آقا کمال، خیلی خوشحال شدم صدات رو شنیدم موفق باشی.

- من هم همین طور دکترا جان. موفق باشی.

اوایل تابستان هوا بسیار گرم شد، به طوری که برای منیژه قابل تحمل نبود. مرتب در اتاق دراز می کشید و زیر هوای کولر بود. دکتر پیشنهاد کرد که مدتی به شمال نزد خانواده برود، اما او گفت نمی خوام تو تنها باشی. کم کم حال او بدتر شد و حالت تهوع و سپس استفراغ پیدا کرد و هر غذایی را نمی خورد. اسفندیار او را برای پاره ای آزمایش ها به درمانگاه برد. بعد از مشاهده نتیجه آزمایش ها نزد منیژه رفت و گفت:

- عزیزم، تبریک میگم، تو حامله ای!

- چی میگی اسفند! من فکر می کردم دیگه حامله نمیشم. اوه، خدای من! پس این تهوع و ...

- این ها همه به خاطر آبستنیه عزیزم، و یار حاملگی، می توانی در این باره مطالعه کنی. واقعاً لازم است که بدانی. من میگم شما بهتره از این جا بروی، لزومی نداره در این هوای گرم و گرد و غبار باشی. کلاس هم نداری. برو شهرستان، خانواده مراقب تو ست. مادر من هم می تواند کمک کند. خودم گاهی مرخصی می گیرم پیش تو میام. باور کن هم به نفع تو ست و هم بچه.

- اسفند، دلم برات تنگ میشه، چطور تحمل کنم!؟

- من هم همین طور عزیزم، ولی تحمل باید کرد. صبر داشته باش. در آنجا تحت نظر دکتر زنان خواهی بود. من خود با او صحبت می کنم. لازم باشد می آیم. اصلاً نگران نباش نازنین.

چند روز بعد منیژه عازم دیار زادگاه شد. موقع جدایی اشک می ریخت. دکتر او را دلداری داد که همه چیز درست می شود.

\*\*\*

اواخر تابستان چند هواپیمای شکاری میگ فرودگاه بزرگ پایتخت را بمباران کردند و نیروهای پیاده دشمن به طرف غرب و جنوب کشور یورش آوردند. جنگ آغاز شد. در ابتدای نبرد ده ها نفر به علت حمله غافلگیرانه دشمن جان باختند. بعضی از کارشناسان وقوع جنگ را پیش بینی می کردند زیرا از اولین روزهای پس از انقلاب رهبران نظام برای صدور انقلاب تبلیغ می کردند. حتی یک بار رهبر کبیر انقلاب خطاب به ارتشیان کشور همسایه آن ها را به ترک پست های خود و شورش علیه رییس مملکت تحریک کرد و مردم آن کشور را به قیام علیه رییس جمهور کافر فراخوانده بود. این ها و توهم آشفته بازار در کشور انقلابی، همسایه را به این باور واداشت که در مدت کوتاهی کشور شاهان را که یک بار ۱۴۰۰ سال قبل تصاحب کرده بودند، این بار نیز در مدت اندکی فتح کنند. همین کشور همسایه پیش از انقلاب جرئت چنین لشکر کشی ای را نداشت. هر بار که خواست حرکت کوچکی کند، با نیروی هوایی قدرتمند کشور شاهی در قلب شهرهای خود روبرو شد. اکنون زمان را

برای جنگ تمام عیار مهیا می‌دید و بهانه‌هایی هم داشت. رهبر انقلاب اعلام جهاد کرد و تمام نیروهای انقلابی را برای مقابله با دشمن کافر فراخواند. حتی جوانان خرد سال را بسیج کردند و اعلام داشتند هرکس در این جنگ کشته شود شهید است که بزرگترین درجه و افتخار مذهبی را به همراه دارد.

\*\*\*

با شروع سال تحصیلی منیژه به محل خدمت خود برگشت. او اکنون حامله ۷ ماهه بود. دکتر صبح‌ها در پادگان و بعضی اوقات عصر یا شب در درمانگاهی در شهر مشغول طبابت بود. در شهر خانه‌ای اجاره کرد و زندگی را به شهر انتقال داد. ماشین کهنه‌ای خرید که منیژه با آن به مدرسه می‌رفت. جنگ به شدت ادامه داشت. گروه‌های مختلفی از نظامیان همراه با ادوات سنگین جنگی به شهر می‌آمدند و از این طریق به بنادر بزرگ جنوب می‌رفتند و عازم جبهه می‌شدند. در یکی از صبح‌ها دکتر مشاهده کرد قطعات موشک‌ها را که از زمان شاه خریداری و در آن‌جا نگهداری می‌شد بیرون می‌برند. از یکی از افسران پرسید این‌ها را کجا می‌برند، گفت به پایگاه‌های بزرگ هوایی برای نبرد با هواپیماهای دشمن، و توضیح داد که این موشک‌ها را با قفل کردن آگزوز آن‌ها را تعقیب و سرانجام منفجر می‌کند. تمام موشک‌های آمریکایی‌ها را در یک روز خارج کردند. هر روز تعدادی نیرو از شهر راهی جبهه‌های نبرد می‌شدند و تعدادی شهید از جبهه می‌آوردند و جنازه‌ها را طی مراسمی با خواندن نوحه و سرودهای رزمی و مذهبی با تشریفات تشییع و به شهرهایشان هدایت می‌کردند. در این مدت دو بندر بزرگ جنوب به دست دشمن تسخیر شد و مردم آن‌ها خانه و زندگی را رها کردند به طرف شهرهای عقب و استان‌های دیگر گریختند. مردم وحشت زده، زن و مرد و کودک با هر وسیله ممکن از منطقه جنگی خارج می‌شدند. تریلی‌های بزرگ مملو از آدم‌های آواره وارد شهر می‌شدند. این آدم‌ها روزگاری صاحب کاشانه‌های امنی در ولایتشان بودند و حال با کامیون، اتوبوس، وانت و تریلی می‌گریختند.

دکتر بعد از یک کشیک شبانه در درمانگاه به طرف خانه برمی‌گشت. ماشین‌های پر از آدم‌های آواره را تماشا می‌کرد. وقتی به منزل رسید مشاهده کرد تعداد زیادی زن و کودک از جلوی درب منزل تا داخل اتاق‌ها نشسته‌اند و آب یا شربت می‌خورند. چشمش به منیژه افتاد که با شکم بزرگ بین آن‌ها راه می‌رود و سینی بزرگی در دست دارد. پرسید جریان چیست؟

- این بیچاره‌ها آواره‌های جنگی هستند. یک کامیون این‌ها را از بندر به این شهر آورد و پیاده کرد و رفت. تشنه و گرسنه‌اند. از گرما هلاک شدند، بچه کوچک دارند. کولر را روشن کردم. آب و شربت دادم تا کمی استراحت کنند، بعد بروند. اسفند برو ده تا نون بگیر و مقداری پنیر و سبزی و ... بیچاره‌ها گرسنه‌اند.

- خیلی کار خوبی کردی عزیزم. الان میرم می‌خرم.

دکتر سریع رفت ده تا نون تازه، پنیر و مقداری ریحان تازه گرفت و برگشت. منیژه سبزی را تمیز کرد و شست و با نان و پنیر و ریحان از آوارگان جنگی پذیرایی کرد. ساعتی بعد ما شین به دنبال آن ها آمد و آن ها سوار شدند. پیش از رفتن خیلی تشکر کردند. منیژه گریه اش گرفته بود. دکتر گفت:

- جنگ همین است عزیز من، مرگ و آوارگی و نیستی می آورد. این آدم ها تا چند وقت پیش صاحب خانه و زندگی و رفاه بودند، یکباره خمپاره و موشک بر سر آشیان و شهر فرود آمد. عزیزان آن ها به خاک و خون افتادند و ناچار آنچه داشتند و سال ها با خون دل فراهم کردند رها کردند و گریختند و تازه مصیبت از اکنون شروع می شود. کجا اسکان داده شوند؟ چه بخورند؟ نه سرپناهی، نه حمامی. کودکان بیچاره و آواره! آه منیژه، حالم گرفته شد. نفرین بر جنگ و آتش افروزان! چرا آدم ها با منطق نمی توانند اختلاف خود را حل کنند!؟

سه هفته از زمان گچ گیری گذشته بود. پروین تصمیم گرفت برای خارج کردن آن اقدام کند.

- کتابیون زنگ بزنی ماشین کرایه کن بریم درمانگاه.

- مادر، یادت هست آقای راد گفت برای درآوردن گچ خواهد آمد.

- یادم هست ولی نمی‌خوام به او زحمت بدم، خجالت میکشم.

- ولی مادر، بد نبود اگر زنگی به ایشان می‌زدی.

- نه دخترم، احتیاج نیست.

- او حواسش جمع است، حتماً خواهد آمد که این کار انجام شود.

همین موقع زنگ درب منزل به صدا درآمد.

- بیا مادر، نگفتم؟! این خودشه.

درست بود. آقای راد با ظاهر بسیار شیک و صورت صفا داده ظاهر شد. بعد از احوال پرسی گفت:

- پروین خانم، لطفاً آماده شید به درمانگاه بریم، گچ پا را برداریم، خلاص شید. می‌دانم این مدت خیلی عذاب کشیدید.

- تشکر آقای راد! من به کتابیون گفتم ماشین کرایه کند. به شما زحمت نمیدیم.

- یعنی چه پروین خانم؟! زحمت چیه؟ من به شما گفته بودم ...

جمله اش تمام نشده بود که کتابیون گفت:

- مادر، ولی من هنوز زنگ نزدم!

- چه بهتر! بلند شید بریم عزیزم.

دوباره از کلمات صمیمانه چون "عزیزم" استفاده کرده بود. پروین سرخ شد و نگاهی به کتابیون کرد.

کتابیون با لبخند گفت:

- زود باش دیگه عزیزم، آماده شو!

پروین بیشتر قرمز شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- بسیار خوب، کتابیون شما هم آماده شو، همراه ما بیا.

- من کار دارم مادر، گرفتارم، آقای راد هست من چه کاره ام!

پروین نگاه تندى به او کرد. فهمید عمداً می‌خواهد او را با این مرد تنها بگذارد. خلاصه آماده گردید و به

اتفاق راد در حالی که عصای زیر بغل داشت از منزل خارج شد.

\*\*\*

درمانگاه شلوغ بود. به زحمت مسئول باز کردن گچ را پیدا کردند. بعد از قانع کردن او که باید گچ خارج شود، سرانجام با اره برقی گچ را برید. پروین کمی ترسید که پایش زخم شود، راد او را مطمئن کرد که این کار بی خطر است. سپس پایش را از غبار گچ پاک کرد، هزینه را پرداخت و از آنجا خارج شدند. پروین ابتدا مردد بود که روی پای آسیب دیده فشار آورد ولی به تشویق راد این کار را کرد و راحت بود. راد عصا را از دستش گرفت و با هم قدم به خیابان گذاشتند. کمی که قدم زدند آقای راد در ماشین را باز کرد و پروین سوار شد. او دیگر مثل سابق چادر نداشت، شلوار و مانتو تنش بود و یک روسری به سر کرده بود. از وقتی در تالار کار می کرد شکل لباسش تغییر پیدا کرد. در کنار راد بدون خجالت نشست. او آنقدر در حقش محبت کرده بود که شرمندگی اثری نداشت. ماشین از چند خیابان گذشت و جلوی پارک بزرگ و نسبتاً آرامی توقف کرد. آقای راد دست پروین را گرفت و به طرف یک مغازه بزرگ بستنی فروشی رفتند. چند نفر در مغازه نشسته بودند و بستنی می خوردند. سفارش بستنی میوه ای داد. پروین کمی شوکه بود ولی هیچ نگفت.

- پروین خانم بفرمایید بنشینید، بستنی این مغازه حرف ندارد.

بیرون هوا خیلی گرم و شرجی بود، اما داخل مغازه خنک و بستنی هم بسیار دلچسب بود. هنوز شرم داشت مستقیم تو چشم های راد نگاه کند. بر عکس، آقای راد با اشتیاق به چهره زیبای او خیره شد. در دل آن همه زیبایی را تحسین می کرد. باورش نمی شد که با محبوبش روبروی هم نشسته اند و فارغ از هر چیز در حال خوردن بستنی اند. راد دقیقاً تمام چهره پروین را با چشم هایش می بلعید. می خواست ساعت ها او را تماشا کند. در دل می گفت یعنی ممکن است این زن زیبا رضایت دهد که من در آغو شش کشم و ببوسم؟ آه خدای من، چقدر دوستش دارم!

- آقای راد بستنی را میل کنید، آب شد.

- اوه، بله خانم، درسته! بله، راستی پروین خانم می توانم بپرسم در مورد پیشنهاد من فکر کردید؟ می توانم امیدوار باشم؟

- بله، بله، البته من در فکر ازدواج نبودم، اما شما بس که مهربان و خوب هستید مرا به تسلیم وامی دارید.

- پس پاسخ من مثبت است! درسته؟

- بله!

- آه، خیلی از شما تشکر می کنم پروین جان، تو بزرگترین هدیه دنیا را به من دادی. خدای را سپاس می گویم، خوشحالم که خلاصه قلب شما را ضی شد. پروین من از امروز در اختیار تو هستم، هر امری داشتی اطاعت می کنم. مراسم عقد را هرطور که بخواهی اجرا می کنیم، در همان تالار جشن مختصری می گیریم.



- آقای راد، عجله نکنید. اجازه بدهید با پسر من در این باره حرف بزنم. او طفلک از هیچ چیز خبر ندارد. شاید با شنیدن این خبر شوکه شود. ضمناً خود را به زحمت نیندازید و هزینه زیاد نکنید.
- پروین جان، نظر شما را رعایت می‌کنم. حتماً با دکتر تماس بگیرید و مشورت کنید. هر شرطی را بفرمایید می‌پذیرم.
- من خجالت می‌کشم با اسفندیار صحبت کنم! بهتر است کتابیون با او حرف بزنند. شرطی هم نداریم. چه شرطی؟ من فقط خواهان یک زندگی آرام و ساده همراه با احترام دوجانبه ام.
- حتماً عزیزم، مطمئن باش.

\*\*\*

- همان شب کتابیون با برادرش تماس گرفت و تمام ماجرا را از اول تا انتها برایش تعریف کرد و گفت که آقای راد چه مرد محترم، مهربان و باشخصیتی است و چقدر نسبت به مادر محبت کرده است. اسفندیار گفت:
- بسیار خوب، شاید برای روحیه مادر هم خوب باشد و دیگر افسرده نشود. در هر حال او خود آدم عاقل و بالغی است. هر طور صلاح می‌داند، ما راضی هستیم. از قول من به مادر تبریک بگو. آرزوی سعادت می‌کنم.
  - تشکر داداش! شما و منیژه را در جشن می‌بینیم!
  - کتابیون جان، اگر جشن کمی دیرتر باشد بهتر است، شرایط منیژه را می‌دانی، در آستانه زایمان است.
  - باشه داداش، هماهنگ می‌کنیم. شب به خیر.

راد روزهای شادی را سپری می‌کرد. سال ها بود که چنین حالتی را تجربه نکرده بود. انگار جوان شده بود و شور و شوق آن زمان را دارد. به یاد روزهای نخستین ازدواج می‌افتاد که چه هیجانی داشت. ترانه می‌خواند، به پارک می‌رفت، ورزش می‌کرد. انگار زندگی دوباره یافته است. انگار پرنده ای شده است و در اوج آسمان پرواز می‌کند. قلبش لبریز از شادی و عشق بود. در لحظه لحظه ها سیمای پروین جلوی چشمش بود، احساس می‌کرد هرگز هیچ کسی را این اندازه دوست نداشته است. هر روز به دیدن او می‌رفت. برایش میوه و شیرینی می‌خرید، پروین اعتراض می‌کرد چرا ولخرجی می‌کند، کسی این همه نمی‌خورد. دوست راد که صاحب تالار بود او را خیلی سرحال و شاد دید و با نگاهی قضیه را فهمید و به او تبریک گفت.

- چه خبره داداش! در پوست نمی‌گنجی، آرام و قرار نداری جانم! این پروین خانم چه کرده با دلت، ها؟
- نمی‌دانی دوست من. حال غریبی دارم. اگر یک روز نینمش دیوانه ام. تمام زندگیم شده، بی او آرامش ندارم.
- دوست عاشق من، جشن شما را در این تالار می‌گیرم.
- مشروط به این که کلیه هزینه را بدون هیچ تخفیفی دریافت ...
- باشه تازه داماد، باشه. می‌دونم داماد پولداری هستی، نگران نباش. داری با من ...
- نه رفیق، من می‌خوام برای عشقم خرج کنم. در ضمن تو در این روزها که شلوغه و اوضاع به هم ریخته کلی ضرر کردی، من راضی نیستم. ضمناً جشن فعلاً به تعویق افتاده، ما اول باید در فکر مراسم عقد باشیم.
- این مراسم را هم می‌توانیم خیلی عالی در همین تالار برگزار کنیم. عاقد آشنا هم داریم.
- می‌خواهیم عقد بسیار ساده و بدون تشریفات انجام شود.
- بسیار خوب. شما ورزش را تعیین کنید، بقیه کارش با من.

\*\*\*

روز عقد پروین لباس بلند سبز رنگی تن کرد که از گردن تا پنجه های پایش را می‌پوشاند. روسری سبز تور به سر انداخت. آرایش کمی در صورتش کرد. چهره اش چون مهتاب می‌درخشید و چشمان آهویی وی همه را مسحور می‌کرد. عده کمی در این مراسم حضور داشتند که بیشتر از دوستان و آشنایان داماد بودند، که بعد از خواندن خطبه عقد هدایایی به عروس و داماد تقدیم کردند. کتایون نیز با آرایش و لباس شیک، زیبا به نظر می‌آمد. بعد از عقد راد پروین را به خانه خود برد. خانه نسبتاً بزرگ با حیاط پر از درختان میوه و همه جا سبز، در وسط آن حوض کوچکی با آب روشن که تعدادی ماهی قرمز در غروب آفتاب می‌درخشیدند. بین درختان دو نیمکت برای استراحت قرار داشت. پروین از دیدن این باغ مصفا و زیبا به وجد آمد و آهسته رفت و روی

نیمکت نشست. لبخندی بر لبان او نقش بسته بود و به راد نگاه می‌کرد. راد از دیدن او با آن لباس و لبخند که حاکی از رضایت بود خوشحال شد و رفت کنارش نشست و دستش را از پشت گردنش روی شانه گذاشت و او را به طرف خود کشید. پروین سرش را روی شانه شوهرش تکیه داد. راد پیشانی او را بوسید و در گوشش زمزمه کرد. پروین به طرف او برگشت و در صورتش که از شوق می‌درخشید خیره شد. راد دیگر طاقت نیاورد، خم شد، بوسه ای داغ و طولانی از لبهایش ربود. از این بوسه هر دو مست شدند و در آغوش هم فرو رفتند. شب با شکوهی را سپری کردند و تا نیمی از روز بعد به خواب رفتند.

در دومین ماه پاییز اتفاق عجیب و بی نظیری رخ داد. در حالی که جنگ به شدت ادامه داشت و گرانی و فقر در اقشار فرودست روز به روز نمایان می شد و هزاران آواره جنگی زندگی خود را از دست داده و مصیبت زده دنبال جا برای سکونت و کار و غذا می گشتند، عده ای دانشجو و دانش آموز به تحریک یک روحانی از دیوار سفارت ایالات متحده در پایتخت بالا رفتند و به درون محوطه سفارت پریدند. این عده که خود را (پیرو خط امام) می نامیدند اعلام کردند که لانه جاسوسی راتسخیر کرده اند و حدود ۴۰ نفر از اعضای سفارت و کارمندان را به گروگان گرفته اند. بلافاصله این خبر در تمام رسانه های دنیا انتشار یافت. رسانه های داخلی به فرموده امام این حرکت را "انقلاب دوم" نامیدند. همه جا شعار مرگ بر آمریکا به گوش می رسید و پرچم این کشور به آتش کشیده شد. بدین ترتیب مخاصمه بین نظام تازه تولد یافته با غول سرمایه داری جهان علنی گردید. هرچند تعدادی از روشنفکران و کارگزاران دولت موقت این عمل را تعرض به خاک بیگانه و گروگان گیری را اشتباه خواندند و خواستار آزادی سریع دیپلمات ها و کارمندان سفارت شدند، اما امام و انقلابیون آن ها را بزذل و بریده از انقلاب خواندند و کسی اعتنایی به رییس دولت و این گونه اظهار نظرها نکرد.

در این میان، بیشتر سازمان ها و احزاب چپ این حرکت را ستودند و حرکت ضد امپریالیستی ملت خواندند. به خصوص حزب طراز نوین طبقه کارگر که همواره گوش به فرمان برادر بزرگ و پیشینه مبارزاتی چند ده ساله داشت و خود را حامی امام و ملت می دانست، به شدت به دولت مردان لیبرال حمله کرد و حرکت انقلابی دانشجویان پیرو خط امام را تحسین نمود. در حقیقت با حمله به سفارت ایالات متحده، به غایت شادمان بودند. در مقابل حرکات سرکوب گرانه رژیم، حمله به اجتماعات و محدود کردن آزادی های اجتماعی و سیاسی و حقوق زنان سکوت می کردند و کاملاً شیوه محافظه کارانه را تا آخرین روزی که تومار شان توسط همین رژیم مورد حمایتشان بسته شد، ادامه دادند.

\*\*\*

جنگ و گروگان گیری ادامه یافت. گرچه هر دو مصیبتی برای ملت و میهن ایجاد کرد ولی امام به ادامه جنگ اصرار داشت و گفت جنگ نعمت است و باید تا رفع فتنه در عالم و نابودی رژیم صهیونیستی ادامه یابد. کشور به دلیل حمله به سفارت و گرفتن گروگان مورد تحریم اقتصادی قرار گرفت و سرمایه های ملت در خارج بلوک شد. بسیاری از کارخانه ها تعطیل شدند و تولیدات کم و کم تر و بیکاری و فقر بیشتر شد. از طرفی به علت انقلاب فرهنگی که هدف آن اسلامی کردن دانشگاه ها بود تمام دانشگاه ها تعطیل شدند. بسیاری از استادان دانشگاه های کشور را به بهانه هماهنگ نبودن با انقلاب با برچسب طاغوتی بودن یا ضد انقلابی اخراج

یا باز نشسته کردند. تعدادی از آن‌ها را که در رژیم سابق سمت داشتند، وکیل یا وزیر بودند، دستگیر کردند. معدودی از این افراد را به جرم خیانت به مردم اعدام نمودند. انقلاب فرهنگی سبب بیکاری میلیون‌ها دانشجو و جوان مشتاق تحصیل در دانشگاه شد. بسیاری از آن‌ها تحصیل را ناتمام رها کردند و دنبال مشاغل دیگر رفتند و سرنوشت آن‌ها با تمام دانش و استعدادی که داشتند طور دیگر رقم خورد.

اسفندیار در آزمون تخصصی قبول شد. بیمارستان ها شدیداً به آسیستان ها برای پاسخ گویی به خیل بیماران نیاز داشتند. پس از چندی دانشگاه ها با اعلام شرایط اسلامی بازگشایی شد.

در آخرین روزهای خدمت وظیفه اسفندیار منیژه زایمان کرد و دختری به دنیا آورد. حال این خانواده سه نفره عازم پایتخت بودند تا دوره جدیدی از زندگی را آغاز کنند.

\*\*\*

بلند گوی بیمارستان چند بار اعلام کرد: "آسیستان جراحی به اورژانس". اسفندیار که در پایون بود به سرعت روپوش سفید را پوشید و باعجله از پله ها سرازیر شد. وقتی به اورژانس رسید، پرستار گفت:

- دکتر، یه جوانی با زخم قفسه سینه و تنگی نفس اومده!

دکتر پسر جوان را معاینه کرد. تنگی نفس مشهود بود. دور دهانش کبود بود و پره های بینی اش به شدت باز و بسته می شد. جسم تیز و برنده ای از لای دنده ها به قفسه سینه اصابت کرده و زخم عمیقی ایجاد کرده بود. از زخم در هر دم هوا به داخل سینه کشیده می شد. اسفندیار برای چند دانشجوی پزشکی که دور بیمار جمع شده بودند توضیح داد که مریض "زخم مکنده" سینه دارد که خیلی خطرناک است. باید سریعاً عکس گرفت و اقدام کرد. رادیو گرافی پرتابل گرفته شد و دکتر به دانشجویان نشان داد که هوای زیاد که احتمالاً با پارگی ریه همراه بوده، سبب خوابیدن ریه و کمبود اکسیژن شده است. بلافاصله او را به اتاق عمل سرپایی بردند و دکتر لوله سینه بزرگی داخل قفسه سینه گذاشت و سر دیگر لوله را با سیستمی به داخل بطری بزرگ آب آورد. چند دقیقه ای نگذشت که حال بیمار خوب شد و توانست نفس های راحت بکشد. بعد اسفندیار از بیمار پرسید:

- می توانی حرف بزنی؟

بیمار در حالی که ماسک اکسیژن روی بینی و دهانش بود سرش را به علامت تأیید تکان داد. دکتر ماسک را برداشت و گفت که نفس عمیق بکشد. برای دانشجویان توضیح داد که نیازی به ماسک نیست، ریه باز شده و بیمار راحت است.

- بیمار را بفرستید عکس کنترل بگیرد و با قبل مقایسه کنید. کاملاً معلوم است کبودی دور لب و لرزش پره های بینی از بین رفته و راحت نفس می کشد.

بعد از جوان پرسید:

- با چی زدند به سینه ات، جوان؟

- با قیچی بلند و تیز. اولش منو چند نفر گرفتند و یکی موهای بلندم را چید و گفت "بیتلی میزاری، ها! بگیر..."  
و با نوک قیچی محکم زد به سینه ام.  
- کی ها بودند، برای چی؟
- موتور سوارها، حزب اللهی ها. تعدادشان زیاد بود. هر کی آستین کوتاه پوشیده بود گیر می دادند. منو به خاطر موهای بلندم گیر دادند، اولش از چهار طرف موها را چیدند. بعدش هم ...
- دکتر تعجب می کرد که این چه حرکت ضد بشری است! لباس و موی سر من چه ارتباطی به دیگران دارد؟ یکی از دانشجوها گفت:
- آقای دکتر، مدتی است که با موتور می ریزند و هر جا مظاهری از شئونات غربی یا غیراسلامی ببینند گیر می دهند. مثلاً خانم ها اگر موی سرشان بیرون باشه یا لباس های رنگی و ناجور بپوشند اذیت می کنند.  
در همین وقت سر و صدای زیادی برپا شد. صدای موتورها تا جلوی در اورژانس رسید و عده ای مردهای تنومند و جوان با ریش های انبوه که در پیشاپیش آن ها آخوندی لاغر و بلندقد با عمامه سیاه قرار داشت وارد اورژانس شدند. پرستار سریع به طرف آن ها رفت و فریاد زد:
- کجا آقایون؟ این جا بیمارستانه، چه کار دارید؟  
آخوند گفت:
- هر جا باشه برا انقلاب فرق نمی کنه، از هر دری وارد میشه. ما شنیدیم این جا عده ای حجاب را رعایت نمی کنند. درسته؟
- نخیر آقا، اصلاً چنین چیزی نیست.  
در این موقع دکتر که بر بالین جوان بود رو به آخوند گفت:
- شما دستور دادید این بلا را سر این جوان بیارن؟ چه کسی باقیچی ریۀ این آدم را پاره کرد؟  
آخوند چند قدم به طرف دکتر پیش آمد و با قیافه درهم پرسید:
- جنابعالی چه کاره باشید؟
- من آسیستان جراحی هستم. این جوان با خونریزی و تنگی نفس به این جا آورده شد. به خاطر موی بلندش او را مضروب کردین؟ به چه جرمی؟ شما مگر قاضی هستید؟ گیرم که جرمی مرتکب شده باشد، می توانستید دستگیرش کنید تا محاکمه شود. خودتان محاکمه و اجرای حکم می کنید؟ آن هم به این طرز وحشیانه؟!  
آخوند به شدت عصبانی شد، به طوری که سر و دست هایش می لرزید. گفت:
- مواظب گفتارت باش آقای دکتر! می دانی با کی داری حرف می زنی؟

- فرقی نداره کی هستی. شما مواظب رفتارتان باشید. به لشکریان خود بگو با مردم چنین رفتار و حیانه ای انجام ندهند!

- اسم من ... است. حواست هست دکتر؟ من اگر بخوام همین الان میتونم دستور بدم تو را دستگیر کنن. فهمیدی؟

- ببین آخوند، تو هر که هستی باش، برای من هیچ اهمیت نداره، آنچه برای من اهمیت دارد جان انسان هاست. من پزشکم. شغل من مقدس تر از شغل توست. به این مکان بدون اجازه وارد شدی. حرمت بیمارستان از مسجد بیشتر است. هرچه زودتر لشکرت را بردار و از اینجا برو!

اسفندیار مثل کوه جلوی او ایستاده بود و قاطعانه سخن می گفت. آخوند مات به او خیره شده و خاموش بود. بعد یک باره به خود آمد و با اشاره دست به جماعت همراهش دستور عقب نشینی داد. پیش از رفتن، از پرستار پرسید:

- اسم این دکتر چیه؟

پیش از آن که پرستار چیزی بگوید، دکتر چند قدم به جلو برداشت و درست در چشم های آخوند نگاه کرد و گفت:

- چرا از خود من نمی پرسی؟ من اسفندیار ... هستم.



هر شب آسمان پایتخت مورد تجاوز جنگنده های میگ دشمن قرار داشت. گرچه پدافند هوایی مرتب شلیک می کرد ولی هرگز نتوانست یکی از آن ها را سرنگون کند. تنها صداهای شلیک ضد هوایی وحشت را در دل مردم می افزود. سرانجام جنگنده های دشمن چند نقطه را بمباران می کردند و می رفتند. وقتی آژیر قرمز پخش می شد، مردم سراسیمه به زیر زمین ها پناه می بردند. در حین فرار و پناه بردن چه بسا مادرانی با کودکان خود در راه پله ها سقوط می کردند و ...

در یکی از این حملات شبانه منیژه با شیرخوار خود روی پله ها افتاد. نیم ساعتی هم آنجا افتاده بود، پیداشانی اش درد و تورم داشت. بچه مرتب گریه می کرد. چراغ ها خاموش بود و هیچ کاری در آن تاریکی از دستش ساخته نبود. دقایقی بعد صدای انفجار مهیبی ساختمان را تکان داد. معلوم بود که جایی در همان نزدیکی مورد اصابت راکت قرار گرفته است. بعد از نیم ساعت چراغ راه پله روشن شد و توانست بلند شود و به آپارتمان برگردد. به بچه شیر داد و آرامش کرد تا خوابید. سپس سرش را در آینه دید که به اندازه یک گردو متورم و سیاه شده بود.

صدای هم سایه ها در راهرو و دویدن مردم در کوچه را شنید. بیرون آمد و سؤال کرد چه شده! کسی گفت:

- تو کوچۀ روبرو دو ساختمان مورد اصابت راکت قرار گرفته ...

معلوم نبود چند نفر در آن جا کشته شدند. شیشه پنجره و درب ها شکسته شده بود. خطر همه را تهدید می کرد. از صدای کسانی در راهرو فهمید که عده ای کشته شده اند.

در بیمارستان اغلب در زمان حمله هوایی به تماشای آسمان، شب بالای بام می رفتند. خیلی که دقت می شد، میگ ها دیده می شدند. از هر سو پدافندها به طرف آن ها شلیک می کردند که رشته های نورانی در تاریکی شب می درخشیدند. اما به هواپیماهای دشمن نمی رسیدند. آن ها به راحتی در بالای شهر جولان می دادند و سرانجام راکت ها را شلیک می کردند و می رفتند. این حملات در تمام شهرهای بزرگ کشور رخ می داد و تقریباً همیشه موفق بودند. خیلی زود نقاطی که مورد حمله دشمن قرار می گرفتند به گوش همه می رسید. اسفندیار آن شب با شنیدن محلی که آسیب دیده بود نگران شد. زنگی به منزل زد و با منیژه صحبت کرد.

- اسفند، با بچه که در بغلم بود، موقع رفتن به طرف زیرزمین افتادم. همه جا تاریک شد. همان جا بودیم تا حمله تمام شد. صدای انفجار وحشتناک بود. تمام شیشه ها ریختند.

- با بچه افتادی، طوری نشدید؟

- بچه را تو بغلم محکم داشتم، صدمه ای ندید. اما سرم به پله خورد و ورم کرد. کمی کبود شده.
- بیهوش نشدی؟ حالت تهوع نداری؟
- نه، این علایم را نداشتم. فقط محل تورم دردناک است.
- بسیار خوب، یک پارچه سرد روی اون ناحیه تورم بذار! احتمالاً خطری نیست. من صبح میام عزیزم، خداحافظ.

\*\*\*

- توی پاریس بعد از پایان حمله هوایی، آسیستان های رشته های مختلف پشت میز غذاخوری نشسته بودند و ضمن نوشیدن چای گپ می زدند. آسیستان داخلی گفت:
- اگر زمان شاه بود، جرئت پرواز به حریم هوایی ما را داشتند؟ الان خیلی راحت میان و در آسمان میهن مان مانور میدند. چند جا را میزنند و درمیرند.
- تیم سار فرمانده هوایی کجا ست که با اف ۱۴ در پایتخت دشمن هم سایه عملیات نمایشی اجرا کند و هیچ خلبانی از دشمن از ترس نگاهی هم به مرزهای ما نکند؟!
- او را اعدام کردند! به چه جرمی؟ چون سرباز شجاع میهن بود.
- الان هم قطعات هواپیماهای پیشرفته را از کی بگیریم؟ از آن هایی که دیپلمات هایشان را گروگان گرفتیم!
- آخه یک حرکت صحیح کردیم؟ صدور انقلابمان چه بود! خوب، مملکت را درست می کردیم، هر که میخواست از ما الگو برمی داشت، نه این که به زور جنگ و اسلحه و گروگان گیری انقلاب صادر کنیم.
- هر یک از پزشکان اظهار نظری کردند و تا دیر وقت بحث می کردند. سرانجام برای استراحت به اتاق خود رفتند.

سه سال از آغاز جنگ گذشت. در طول این مدت خسارت زیادی نصیب کشور شد و هزاران نفر کشته و مجروح شدند و خسارات روحی جبران ناپذیری عاید مردم گردید. به هر تقدیر جنگجویان میهن در پایان این مدت تمام اراضی اشغالی را از دست دشمن باز پس گرفتند و آن‌ها حاضر به مذاکره صلح شدند. شورای امنیت سازمان ملل قطعنامه‌ای در خصوص صلح صادر کرد و بعضی از کشورهای همسایه تعهد پرداخت خسارت جنگ نمودند. با تمام این احوال امام راضی به خاتمه جنگ نشد و گفت آشتی با کفار معنی ندارد و جنگ باید ادامه یابد و راه قدس از کربلا می‌گذرد.

به این ترتیب جنگ ادامه یافت. حدود پنج سال بعد، امام در شرایط بسیار بدی به ناچار قرارداد صلح را پذیرفت و به روایتی از قول ایشان، جام زهر را نوشید. تا آن زمان هزاران نفر آواره و نزدیک یک میلیون کشته و مجروح و خسارات بیشماری باقی ماند. در طول زمان هشت سال جنگ تمام ادوات و ابزار باقی مانده از رژیم قبل به پایان رسید، اقتصادی ضعیف و ناتوان و مردمی خسته به جا ماند. سرگذشت این جنگ ویرانگر و بی فایده خواندنی است. نبردی که نتیجه آن هیچ چیز برای وطن در بر نداشت و دو طرف به قراردادی که سال‌ها قبل بسته بودند بازگشتند.

\*\*\*

در طول دوره تخصص، اسفندیار چند بار به جبهه اعزام شد که خاطرات آن را طی نامه‌هایی به عنوان "نامه‌هایی به شقایق" برای دختر کوچکش ارسال کرد. در این نامه‌ها فضای جبهه جنگ را شرح می‌دهد و از کشته شدن آدم‌ها بدون دلیل تأسف می‌خورد. او می‌گوید کسانی که همدیگر را می‌کشند هرگز همدیگر را ندیده‌اند و با هم دشمنی نداشته‌اند. سرنوشت آن‌ها را دیگران رقم زده‌اند، دیگرانی که بر طبل جنگ می‌کوبند و ادامه می‌دهند.

در میان مجروحان کودکان ۱۵ یا ۱۶ ساله‌ای به چشم می‌خورد که در قالب گروه‌های بسیجی به جبهه اعزام شدند و ترکش خمپاره سینه و شکم یا سرشان را سوراخ کرده بود و حال نزاری داشتند. آنان باید در مدرسه باشند و درس بخوانند یا بازی کنند، حال آنکه در اتاق عمل بوده و شکم یا سینه‌شان را باز کرده‌اند و کسانی از آن‌ها، قبل یا بعد از عمل، آفتاب فردا را ندیدند. این رزمندگان کم‌سال بدون هیچ آموزش قبلی در پایگاه‌ها و مساجد با سرود و اشعار شورانگیز مذهبی تهییج و با شوق شهادت (کشته شدن در راه خدا) راهی جبهه می‌شدند. اسفندیار شاهد صحنه‌های دلخراشی در جنگ بود. حمله بی‌امان هواپیماهای دشمن به قرارگاه‌ها و مناطق پشتیبانی و بیمارستان‌های صحرائی که تماماً در زیر زمین قرار داشت. راهرویی زیر زمینی به طول

۲۵ تا ۳۰ متر که در دو طرف آن سوله های کوچک و بزرگ به عنوان اتاق خواب، انبار، اتاق عمل، با تمام تجهیزات و رکاوری، بعد موتورخانه و ژنراتورهای بزرگ که نور آن جا را تأمین می کردند و نمازخانه، همه و همه دنیای زیر زمینی عجیبی را تشکیل می دادند.

هر لحظه ممکن بود آژیر آمبولانسی که تعدادی مجروح را از خط مقدم به بیمارستان می آورد به گوش رسد. بلافاصله تیم پزشکی مجروح را به اتاق عمل منتقل می کرد و بعد از خارج کردن لباس و شستشوی زخم ها، میزان آسیب ارزیابی و اقدام لازم انجام می شد. گاهی مجروح نیاز به عملی بزرگ و سریع روی شکم یا سینه و اندام داشت. حمله گاهی وقتی که شکم مجروح باز و روده ها بیرون بودند و دکتر مشغول ترمیم احشاء بود شروع می شد و اتاق عمل به لرزه در می آمد و پرسنل هریک به طرفی فرار می کردند و پناه می گرفتند. در این حالت دکتر تنها سر تخت عمل بود. داد می زد:

- کجا رفتید دوستان؟ وسیله میخوام، زود باشین، وضعیت بیمار خوب نیست.

در عین حال به آن ها حق می داد که از ترس جان، پناه بگیرند. دقایقی بعد اوضاع عادی می شد و همه سر کار برمی گشتند. تا پایان ماموریت، این لحظه های پر استرس ادامه داشت. بعضی شب ها دکتر به اتفاق فرمانده قرارگاه از سوله خارج می شد و زیر آسمان پر ستاره جنوب قدم می زد. در دوردست، سمت خط مقدم جبهه، نورهای قرمز درخشان به چشم می خورد و به دنبال آن صداهای انفجار به گوش می رسید.

صبح زود بیدار شدم و آهسته از زیرزمین بیرون آمدم. باورت نمی شود یک باره گویی وارد بهشت شده ام. در جلوی چشم طبیعت با نهایت زیبایی دامن گشوده بود. کوه تا قله سبز بود. در دره رودی خروشان به رنگ آبی روشن جریان داشت. دامنه کوه ها و دشت های اطراف از گل های رنگارنگ پوشیده بود. تعجب کردم، خدای من! من در جبهه هستم! این جا کجاست؟ چقدر با محل مأموریت قبلی (جزیره مجنون در جنوب) فرق دارد. مگر می شود در این فضای زیبا و عطر گل های بهاری کسی به جنگ و خونریزی فکر کند؟! باور ندا شتم اما یک حقیقت جلوی چشم بود، جای اصابت راکت روی صخره روبرو که همین دیشب آنجا چند نفر جان خود را در این بهار دل انگیز از دست دادند.

نفس های عمیق کشیدم و خود را به دامن طبیعت رها کردم.

شقایق جان! چرا؟ چرا انسان وقتی زندگی می تواند اینقدر زیبا باشد، می جنگد؟ برای چه می جنگد؟ (بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...!)

یک رزمنده به من نزدیک می شود.

- آقای دکتر لباس ضد شیمیایی را بپوشید. ما سگ همراه داشته باشید. این جا حملات شیمیایی زیادی شده است.

از او به خاطر تذکرش تشکر کردم.

\*\*\*

چند بار به اتفاق تیم پزشکی در حالی که لباس ضد شیمیایی، کلاه و ماسک داشتیم به طرف دامنه کوه رفتیم، از مناظر اطراف لذت بردیم و عکس های یادگاری گرفتیم.

یک هفته از شروع بهار گذشته بود. حملات و جنگ ادامه داشت. گاهی تعدادی مجروح به بیمارستان می آوردند که مطابق معمول درمان می شدند. روزها از پی هم گذشتند تا روز سیزده سال فرار سید. همه فکر می کردیم در چنین روزی خانواده ها به دامن طبیعت می روند، ولی ما فرسنگ ها از خانواده دور بودیم و هر آن خطر بمباران ما را تهدید می کرد. خلاصه تصمیم گرفتیم ما نیز در جبهه مراسم باستانی سیزده سال را اجرا کنیم. یک گروه ده نفره با لباس شیمیایی نفری یک پرتقال برداشتیم و عازم شدیم. قبل از حرکت یک سرباز که صد مترپایین تر از محل ما چادرزده بود و پاس می داد به سوی ما آمد. بچه شمال بود، یک کاغذ به من داد و گفت: - آقای دکتر این نامه را برای مادرم نوشتم. لطفاً بخوانید ببینید درست نوشتم.

سواد اندکی داشت ولی نامه را در چند سطر خوب نوشته بود. گفتیم: "خوبه، آفرین!" تشکر کرد و به طرف چادر برگشت.

ما حرکت کردیم، یک مسیر با شیب ملایم را به طرف بالای کوه پیمودیم. بعد از یک ربع ساعت به پشت کوه رسیدیم. خسته شده بودیم. روی سنگ های درختان جنگلی نشستیم، استراحت کردیم و میوه خوردیم. دقایقی بعد ناگهان غرش هواپیماها جمع ما را به هم ریخت. صدای شلیک راکت را که زوزه می کشید شنیدیم. همه روی هم افتادیم. صدای مهیب برخورد جسمی سنگین را به زمین در نزدیکی خود شنیدیم. خاک و سنگ به هوا برخاست و تاریک شد. ما همچنان روی هم افتاده تکان نخوردیم. لحظاتی بعد کم کم سر را بلند کردیم. سالم بودیم و در ده متری ما یک راکت تا نیمه در خاک فرو رفته بود. یکی داد زد:

- عمل نکرده! ... عمل نکرده، فرار کنیم.

جسم سفید رنگ استوانه ای شبیه به موشک که سر آن در خاک و ته آن به صورت پره هایی بیرون بود. با عجله به طرف پایین کوه و قرارگاه سرازیر شدیم. موقع فرود صدای یک انفجار در پایین، همان جا که سربازی چادر زده بود و پاس می داد به گوش رسید. نفس نفس زنان خود را به داخل سوله بیمارستان کشیدیم. مدام این جمله در مغزم تکرار می شد: "عمل نکرده!"

یعنی چه؟ یعنی اگر عمل می کرد ما آبکش می شدیم! چه بلایی سر ما می آمد؟! دقایقی بعد بیرون آمدیم و به محل انفجار راکت که پایین بیمارستان اصابت کرده بود رفتیم. سرباز شمالی که نیم ساعت پیش نامه اش را به من نشان داده بود، متلاشی و روده هایش بیرون ریخته بود. او مرده بود. در گوشه ای یک تکه کاغذ به چشم خورد. آن را برداشتم. نوشته بود: "مادرم، حال خوب است."

\*\*\*

امروز اتفاق جالبی افتاد. همراه چند نفر از تیم پزشکی به طرف دره و کنار رودخانه رفتیم، گشتی زدیم و از طبیعت بهاری لذت بردیم. موقع برگشتن یکی از دوستان پرسید:

- اون چیه؟

همه به آن طرف کنار رودخانه که او اشاره می کرد نگاه کردیم. در کنار آب جسمی شبیه آدم تکان می خورد و بالا و پایین می رفت ... واقعاً یک آدم بود. بله یک سرباز در رودخانه بیهوش افتاده بود. او را بالا کشیدیم، یک دستش قطع شده و گویا آب آن را برده بود ولی خونریزی نداشت. دست دیگر نبض ضعیفی داشت و نفس های منقطع و سطحی می کشید. او را بلند کردیم و به سرعت به بیمارستان آوردیم. با تلاش بسیار رگ گرفته شد، سرم و خون تزریق گردید تا احیا شد.

معلوم نبود چند وقت آن جا افتاده ... در هر حال بعد از احیا و گرم کردن، کم کم ناله هایش شروع شد. حال نبض پری داشت و شریان دست قطع شده خون می داد. به سرعت شریان را بستیم و زخم را ترمیم کردیم. فردای آن روز با آمدن یک اکیپ درمانی شامل جراح و تیم اتاق عمل، مأموریت من در آنجا پایان یافته بود و باید به شهر بزرگ غرب کشور برمی گشتم.

به شهر آمدم و آن مکان زیبا و وحشتناک را ترک کردم. این جا ماشین و آدم های معمولی از همه نوع دیده می شد. هر چند گاه حمله هوایی بود، همه می دویدند و به زیر زمین پناه می بردند. ولی برای من انگار این حملات کوچک و بی اهمیت بود و اصلاً زحمت پناه بردن و ... را به خود نمی دادم. روی تختم دراز می کشید و مطالعه می کردم.





## بخش ششم

(۱)

- پروین! عزیزم، کجایی؟

پاسخی نشنید. دوباره صدا کرد، باز بی نتیجه بود. تمام اتاق ها را گشت، نبود. کم کم دلواپس شد. آمد توی هال و از پنجره به حیاط نگاه کرد. حیاط خلوت، حوض با آب آبی آرام و ماهی های قرمز درخشان زیر نور آفتاب صبح منظره زیبایی داشت. نسیم ملایمی برگ های زمین راجا به جا می کرد. عطر گل های سفید نارنج در فضای باغ و حیاط به مشام می رسید. در وسط باغ، باد دامن آبی گلداری را تکان می داد. (آه، آنجاست، وسط باغ زیر درختان نشسته است!)

به سرعت از پله ها پائین آمد و به باغ رفت. پروین روی نیمکتی نشسته بود و پاهایش را تاب می داد. باد با موهای خرمایی بلندش بازی می کرد. چشم هایش را بسته بود و سرش را به عقب خم کرده بود. با صدای خش خش برگ ها متوجه قدم هایی شد و چشمش را باز کرد.

- آه، راد! تویی عزیزم! بیا، بیا کنار من بنشین.

- پروین نازنین، چرا مرا تنها گذاشتی؟

- دیدم خوابی، من هم آمدم از این هوای روح بخش لذت ببرم.

راد کنار او نشست و دستش را دور گردن او حلقه کرد و مثل کسی که اولین بار او را دیده باشد در صورت و چشم هایش خیره شد.

ساق های سفید و زیبایش بیرون بود. سینه های خوش شکل بلورش از چاک بلوزش هویدا بود و چشم های آهویی میشی رنگش می درخشیدند. این ها همه راد را دیوانه می کرد. با دستش او را به طرف خود کشید، آهسته بوسه ای محکم و طولانی از لب هایش ربود و بعد نفس عمیقی کشید. گویی از خواب عمیق و طولانی بیدار شد.

- آه پروین جان! چقدر احساس خوشبختی می کنم. از این که در کنار تو هستم لذت می برم. دلم می خواهد بزرگترین هدیه را برایت بگیرم، هر چه دوست داری برایت بخرم. تو را از جان بیشتر دوست دارم عزیزم.

- آه، همسر مهربانم. نیازی به هیچ چیز نیست. من نمی خواهم چیزی برایم بخری. تو به اندازه کافی به من محبت کردی. من از تو راضیم.

راد درحالی که در آغوشش می کشید چند بوسه برپیشانی و صورت و لب هایش زد و در حالی که او را بلند می کرد گفت:

- بلند شو عزیزم، باید صبحانه بخوریم. من میرم نون تازه بگیرم.  
- نیازی نیست همسرم، چون من صبح زود نون تازه خریدم.  
- چی؟ تو نون گرفتی؟ چرا، چرا بیرون رفتی پروین!  
- چه اشکالی داره عزیزم؟ نمی خوای این زندانی را رها کنی؟ تا کی می خوای در حبس خانگی باشم شوهر خوبم؟!

- وای خدای من! من تو را حبس کنم؟ نه، هرگز آهوی زیبایم. من غلط کنم. من فقط نمی خوام تنهایی بیرون بری چون خودت می دانی شرایط جامعه چطوره، مرتب گیر میدند. خانم موها تو در ست کن! رو سریتو در ست کن! حجاب تو نگهدار! و از این حرف ها. گاهی بعضی خانم ها را برای چهار نخ زلفشان که بیرونه بازداشت می کنند!

- درسته عزیزم، این ها را میدونم و رعایت می کنم ولی خلاصه باید پامو از این در بیرون بذارم یا نه؟

- پروین من می ترسم، باور کن اون بیرون گرگ هایی هستند که ...

- تمام کن عزیزم، بریم صبحانه بخوریم.

\*\*\*

هنگام صرف صبحانه راد گفت :

- همسرم، به کتابیون گفتم بیاد اینجا با ما زندگی کند؟ نظرش چیست؟  
- بله، گفتم. او هم موافق است. فعلاً چون سال آخر دبیرستان است و خود را برای آزمون کنکور دانشگاه آماده می کند می خواهد تنها باشد.

- درسته جانم ولی این همه اتاق تو این خونه هست. چرا تنها باشد؟ صلاح نیست. دختر جوان، این جا در کنار مادرشه. میدونی من او را مثل دختر خودم دوست دارم.

- میدونم راد. کمی صبر کن تا خودش آماده شود. من هم دلم میخواد دخترم با ما باشه. ولی بعد تکلیف اون خون چی میشه؟

- می فروشی، پولش را هم برای خودت و دخترت پس انداز می کنی.

- آخه اگر یه وقت اسفندیار بیاد خونه نداشته باشه!

- اینجا خونه دکتره، هر وقت بخواد بیاد من خوشحال میشم.

- میدونم، میدونم. ولی بهتره اون خونه فعلاً باشه.

- هر طور كه خودت صلاح میدونی عزیزم.

بعد از اتمام دوره تخصصی، اسفندیار عازم رفتن به شهرستان محل خدمت شد. او تصمیم داشت تنها به این مأموریت برود و پس از تهیه مسکن نسبت به انتقال زن و بچه اقدام کند. پیش از عزیمت قراری با کمال گذاشت، چون مدت ها همدیگر را ندیده بودند. دلتنگ او شده بود.

دیگر دانشگاه مکان امنی برای ملاقات نبود. در پارکی در اطراف دانشگاه به دیدار هم شتافتند.

- سلام دوست من، چقدر دلم برایت تنگ شده بود!

- سلام دکتر عزیز، من هم مشتاق دیدار بودم. چطوری دکتر؟

- هی ... بد نیستم. با این اوضاع و احوال امیدی به بهبودی هست؟

- راستش چه عرض کنم! هر روز آبستن حوادثی است، حوادثی غیر قابل پیش بینی! یک مرتبه بعد از ۴۴۴ روز تصمیم به آزادی گروگان ها گرفتند. چی به دست آوردند، اصلاً این چه حرکتی بود؟

- حرکت ضد امپریالیستی! آن طور که رفقا اظهار داشتند و چقدر شادی کردند. از ابتدا هم آن ها عامل تحریک اشغال سفارت بودند.

- درسته. رفقای حزبی و چریک چشم به روی ده ها حرکت ضد مردمی رژیم می بندند، انگار نه انگار که در تظاهرات و اجتماعات قانونی اخلاص می کنند. دوستان و اعضای آن ها زندانی و به جرم های واهی به اعدام محکوم می شوند. به دختران این گروه ها پیش از مجازات اعدام تجاوزجنسی می کنند تا باکره نباشند. اما این رفقا یک کلام اعتراض نمی کنند چون مصلحت آن ها حمایت از رژیم و راه رشد غیرسرمایه داری و از این گونه تئوری هاست. تا کجا می توانند مماشات کنند؟

- جرئت کوچکترین اعتراض را ندارند. آن قدر ادامه می دهند تا آخرین نفرشان دستگیر شود، یا فرار کنند و گروهشان منحل شود.

- خبر اعتراف گیری سران حزب به گوش می رسد. همین روزها شاهد نمایش های تلویزیونی خواهیم بود. حالا این ها کسانی هستند که با نظام مقدس همکاری کردند، آن دسته از چریکهای مذهبی که از در مبارزه علنی ظاهر شدند که آواره شدند و به دامن دشمن در حال جنگ با میهن پناه بردند، بماند. واقعاً که سرنوشت تأسف باری برای همه آن ها رقم خورد.

- آقا کمال چگونه است که این همه از مبارزان سال ها با رژیم سلطنت در تعارض بودند، حال این که هر چه بود نظام قبلی منشأ خیلی از خدمات ملی هم بود. مثلاً تأسیس دانشگاه ها و مدارس عالی، ایجاد امنیت در مرزها و راه های کشور، جلوگیری از تجزیه میهن، تأسیس دادگستری و سامان دادن به مسئله قضایی به کمک

تحصیل کردگان حقوق، ایجاد اقتدار نظامی و به روز کردن ادوات و سلاح جنگی و افراد تحصیل کرده نظامی و کسانی که با پیشرفته ترین هواپیماها فکر تجاوز به خاک میهنمان را هم از دیگران سلب می‌کردند، و آزادی زنان در انتخاب پوشش و شرکت در رأی دادن و ...

- این ها همه صحیح است. امروز رزمندگان ما از ارتشی و سپاهی و از هر قشر با سلاح های خریداری شده در رژیم گذشته در حال جنگند. یادم هست که همین گروه ها شاکی بودند که چرا این قدر سلاح خریداری می‌شود. می‌گفتند کشور به زرادخانه منطقه تبدیل شده است.

- البته اعتراض رفقا به خریدن سلاح از غرب بود و گرنه اشکالی نداشت چنانچه از برادر بزرگ مهمات می‌خریدیم!

- دکتر عزیز، همین کشوری که اکنون چند سال است با ما می‌جنگد در گذشته از ترس جرئت نگاه به مرزهای ما را نداشت. کوچکترین حرکت آن ها معادل پرواز پرنده های پیشرفته در آسمان پایتخت آن ها بود. این درسته که در زمان گذشته پیشرفت های زیادی در جهت اقتصادی و فرهنگی ایجاد شد و مملکت کلاً به طرف مدرنیته گام برداشت. اما در جهت توسعه سیاسی درجا زد و همچنان از دیکتاتوری فردی رنج می‌برد. شاه در همه امور کشور دخالت می‌کرد. قرار بر این بود که در مشروطه سلطنتی حکومت نکند و تمام امور به دست نخست وزیر و وزرا اداره شود که نشد. او نخست وزیر مردمی را با کودتا به کمک خارجی از میان برداشت و از آن زمان آزادی های سیاسی را مسدود کرد. در پایان هم دچار غروری شد که هیچ عقیده ای را تحمل نکرد و کسی جرئت ابراز نظر در مقابل او را نداشت. یک حزب فرمایشی تأسیس کرد که همه باید عضو آن شوند یا پاسپورت بگیرند و از مملکت خارج شوند. همه این ها به اضافه کشتن مبارزان به بهانه فرار از زندان و ... زمینه جنبش را فراهم آورد.

- هر چه بود دیکتاتوری مدرن از دیکتاتوری فئاتیک بهتر نیست؟

- قطعاً این طور است، ولی ما امروز دیگر باید از حکومت فردی و موروثی عبور کنیم. دیگر پذیرفته ملت ها نیست.

- آیا گروه های سیاسی نمی‌توانستند با شاه وارد مذاکره شوند و دست از مبارزه قهرآمیز بردارند؟ یعنی رژیم شاه قابل اصلاح نبود؟

- شاید بود، قطعاً نمی‌توان گفت. بله اگر همه احزاب و سازمان های سیاسی، ملی یا مذهبی و چپ و راست همه آزاد بودند که اظهار وجود کنند و نظرات خود را بی‌واهمه ابراز دارند، دارای دفتر و ارگان خود باشند، دیگر کسی به راه های خشونت آمیز متوسل نمی‌شد. اما نه شاه آمادگی این را داشت و نه گروه های سیاسی آن بیش لازم را که با او مباحثات کنند داشتند.

- ولی امروز با حکومتی قرون وسطایی تعامل می کنند.
- تا امروز هیچ یک، از حزب طراز نوین گرفته تا سازمان های چریکی و گروه های دیگر نقدی از گذشته و حال خود عرضه نکردند، کلمه ای شجاعانه از اشتباهات خود به زبان نیاوردند.

سرتاسر راه طولانی در مسیر جاده ساحلی را بدون توقف رانندگی کرد. هوای ملایمی بود. با وجود این که شب خوب نخوابیده بود و خستگی را در استخوان ها و تمام وجودش حس می کرد تمام مدت تقریباً با یک سرعت یکنواخت پیش می رفت. حدود چهل کیلومتر مانده به مقصد، در حاشیه جنگلی، جاده با شیبی ملایم از دامنه کوهی بالا می رفت. گیلاس های قرمز لابلای شاخ و برگ های سبز منظره قشنگی را با انعکاس نور آفتاب می ساختند. کودکان روستایی مشغول چیدن گیلاس و تمشک وحشی بودند. یک لحظه در بلندترین نقطه جاده وقتی به طرف دشت وسیع و سبز سرازیر می شد، چشم از مسیر برگرفت و به منظره سمت راست نگریست. برنزار سبز یک دست و در انتهای آن دریای آبی آرام و ده ها پرندۀ دریایی سفید در بالای آن، طبیعت را زیبایی و شکوه دل فریب می بخشید. نسیم خنکی از سوی دریا به چهره او می خورد. برای لحظه ای که چشم از جاده برداشت و مسحور طبیعت شد، منحرف گردید و با تکان های شدید ماشین که دو چرخ آن در کناره خاکی بود به خود آمد و به سرعت آن را کنترل کرد. دوباره به انتهای مسیر چشم دوخت. خسته و خواب آلود بود، در همان حال به اندیشه دور و درازی فرورفت. گذشته و آینده او را به هر سو می کشیدند، در وقایع گذشته و رویاهای آینده دست و پا می زد. نقطه امید روشنی را نمی جست. معلوم نبود در شهری که هر لحظه به آن نزدیک می شد چه در انتظار اوست. آیا موفق خواهد شد که به اوضاع زندگی سر و سامانی بخشد؟ می تواند در آن بن بست دوام بیاورد؟ بعد فکر کرد خلاصه باید زندگی را از نقطه ای تازه شروع کند و اصلاً چه تفاوتی دارد که این نقطه در کجای دنیا باشد. دور و نزدیک بودن فکر مسخره ای است. همه نقاط عالم تا مرکز زمین یک فاصله دارند. برای کسی که به هیچ جا دلبسته نیست، فرقی نمی کند. در مدت سال ها که در شهر بزرگ و شلوغ سپری کرده بود به اندازه کافی رنج کشیده بود. فکر می کرد در حال فرار از گذشته است ولی سراسیمه به طرف آینده می تازد. آنگاه به مرگ اندیشید. این هم فرقی نداشت، هر جا که بمیرد خاکی سرد در آغوشش خواهد کشید، او را تجزیه خواهد کرد و عناصرش را یکان به یکان متلاشی می کند. پس دیگر هیچ چیز مهم نیست و بی جهت نگران آینده است. در این لحظه آرزو کرد در قایقی روی امواج دریا بخوابد، با بالا و پایین رفتن قایق احساس آرامش کند و با امواج به هر سوی برود. خوابی خوش همراه با نوازش نسیم دریا و تکان های آرام امواج چه روح بخش خواهد بود!

جاده ناهموار شده بود و آسفالت قدیمی با چاله های کوچک و بزرگ ظاهر شد. ماشین با تکان های شدید پیش می رفت. مناظر زیبا همچنان ادامه داشت. در دور دست ها در سمت چپ جاده جنگل های انبوه و ظاهراً بکر که گویی هرگز پای انسانی به آن جا نرسیده است نمایان بود. سبز تیره و یک دست و ابری که قله

آن ها را می پوشانند. از روبرو چند تریلر غول پیکر که کالا های ترانزیت حمل می کردند با راننده های سرخ و سفید بیگانه با فاصله های مساوی رد شدند. کم کم در انتهای مسیر خانه هایی با سقف های سفالی قرمز دیده شد. به شهر مرزی لحظه به لحظه نزدیک تر شد. شهری ناشناخته که هرگز ندیده بود اما در سال های دور در ایام کودکی نامش را از حرف های پدر که از سفرهایش سخن می گفت به یاد داشت.

\*\*\*

غرش شدید رعد و ریزش سیل آسای باران که شیشه های در مجاور بالکن را می شست و صدای مهیب باد که دیوانه وار خود را به در و دیوار هتل می کوبید، هیچ کدام خواب سنگین مهمان تازه وارد را آشفته نکرد. ساعت ها در خواب بود، خوابی که گویی تا ابد ادامه دارد و حکایت از خستگی داشت. سه بار تلفن زنگ زد، آخرین بار خواب شیرین او منقلب و به سختی جا به جا شد. برای یک لحظه وقتی چشم گشود فراموش کرد که کجاست و سپس با عجله گوشی تلفن را برداشت.

- آقای دکتر اسفندیار ...؟

- بله خودم هستم. بفرمایید!

- سلام، خوش آمدید، خسته نباشید.

- متشکرم، شما؟

- نماینده بهداری هستم. نیم ساعت دیگر در سالن هتل مزاحم می شوم.

- بسیار خوب، منتظرم.

- خدا حافظ.

\*\*\*

بعد از مکالمه تلفنی برخاست و به طرف آینه بزرگی در وسط دیوار اتاق رفت. موهای سر بسیار بلند و چرب بود. ریش کمی صورت را پوشانده و حالت ژولیده ای داشت.

بعد از نظافت که حدود بیست دقیقه طول کشید همه چیز تغییر کرد. سر و صورت شسته، صورت صاف و موهای سبیل کوتاه شده بود و کلاً حالت خستگی را از چهره زدوده بود. خیلی سریع لباس پوشید و از اتاق خارج شد. در سراسرای هتل روی راحتی نزدیک پنجره مشرف به حیاط نشست. ضمن نوشیدن چای به بیرون خیره شد. ساقه های بلند آفتاب گردان با وزش باد در حال رقص بودند. شاخه های نرم و آویزان بید مجنون جهت باد را نشان می دادند. هوا ابری و سرد شده بود و از دور غرش موج های سهمگین دریا شنیده می شد. باران بهاری قطع شده بود. باد همچنان درتکاپو بود. در سراسر هتل نوعی سکوت و سکون حس می شد که بر خلاف انتظار درون دکتر را به هراس می انداخت. خیلی دوست داشت مصاحبی داشته باشد. دقایقی به خواندن



روزنامه کهنه ای مشغول شد. با صدای در هتل برگشت، هیکل بزرگی با قد بلند و چهار شانه وارد شد. صورتش از ریش سیاه و انبوهی پو شیده بود. مرد به طرف اطلاعات هتل رفت و از مهماندار سؤالی کرد و با اشاره دست او به سوی دکتر برگشت.

- سلام، با اجازه ... (روی کاناپه نزدیک او نشست).

- بفرمایید. شما نماینده بهداری هستید؟

- بله، خودم هستم. از آشنایی با شما خوشحالم، افتخار دادید. امیدوارم در این شهر به شما خوش بگذرد و همیشه اینجا بمانید. جمله آخر کمی باعث نگرانی دکتر شد زیرا همیشه ماندن آنهم در جایی این قدر خلوت که بوی تنهایی می دهد بسیار عذاب آور به نظر می رسید. با این حال خود را مشتاق نشان داد.

- تا ببینیم چه می شود.

- انشاءالله همه کارها درست می شود (دستی به ریش انبوهش کشید).

نماینده بهداری فنجان چایی را که تعارف شد برداشت و در همان حال که از شهر و مردم آن تعریف می کرد چای را سرکشید. ظاهراً صلاح به نظر می رسید و مرتب در هر جمله کلمه انشاءالله را خیلی غلیظ ادا می کرد.

- کی شروع به کار می کنید؟

دکتر لحظه ای به بیرون پنجره چشم دوخت و سپس پاسخ داد:

- نمی دانم، شاید فردا.

- بسیار خوب، هر طور که مایل هستید، راستی تنها هستید؟

- فعلاً بله. زنم و بچه بعداً خواهند آمد.

- انشاءالله فردا در بیمارستان شما را ملاقات می کنم.

مرد بلند شد و دستش را برای خداحافظی دراز کرد.

\*\*\*

نیم ساعت بعد از این ملاقات، دکتر در ساحل شنی و خلوت قدم می زد. دریا توفانی بود و موج های سنگین خود را به طرف خشکی پرتاب می کردند و ماسه های ساحلی و گوش ماهی ها را می شستند و به طرف دریا می کشیدند. امواج گاهی ده ها متر به طرف ساحل پیش روی می کردند به طوری که دکتر زمانی خود را در آب های متحرک سرگردان می یافت و دچار سرگیجه می شد. آسمان ابری و هوا لحظه به لحظه تاریک تر می شد. باد سردی از طرف مرز می وزید. او پشت به جهت باد به طرف چراغ های روشنی در انتهای ساحل گام برمی داشت. احساس نوعی آرامش توأم با اضطراب درونی داشت. پیوسته این احساسات متضاد در ستیز دائمی از زمان های

دور تا حال و آینده، او را تنها نمی گذاشتند. دکتر درک می کرد که چنین روحيات متلاطم و متضادی سر تا سر زندگی او را تعقیب کرده اند، و اکنون نیز او را رها نمی کنند. برای اضطراب خود دلیلی نمی جست. یک سال بعد از چنین روزی در جبهه جنگ در میان غرش توپ ها و آتش کاتیوشا و بمباران هواپیما دچار چنین احساس متضاد و شگفتی شد. نوعی خونسردی و اضطراب مخفی وجود او را به آتش کشید. بعدها وقتی فکر می کرد چگونه خطرات زیادی از کنار او گذشتند و خونسرد بود تعجب می کرد.

هوا کاملاً تاریک بود، در میان امواج دریا چند شبخ تیره به چشم می خورد. وقتی نزدیک شد چند مرد ماهیگیر با لباس یکسره از جنس لاستیک دزدانه در دریا مشغول پهن کردن تور بودند. یک نفر در ساحل قدم می زد و مراقب بود. با دیدن بیگانه ای که نزدیک می شد دست از کار کشیدند و وقتی مطمئن شدند مأمور کمیته نیست دوباره مشغول شدند. آن وقت سال، صید ماهی ممنوع بود.

خیلی دلش می خواست ستاره ها را ببیند، اما آن شب هیچ ستاره ای در آسمان پیدا نشد. هوا تیره و تاریک بود و باد هرزه پرسه می زد. صدای صدها قورباغه که در آبگیرهای اطراف ساحل آواز می خواندند همه جا را پر می کرد. در ذهن خود تلاش کرد تا یک ترانه قدیمی را به خاطر آورد و آن را آهسته زیر لب زمزمه کرد (ستاره امشب، کجا رمیده؟ کی از آسمون، ستاره چیده؟ مه آرمیده، رنگش پریده...).

با آن ترانه سال ها به عقب برگشت، دلتنگی شدیدی به او دست داد و دریافت که تنهاست.

نگاه های کنجکاو چند پرستار سفید و سرمه ای پوش به مردی که لحظاتی قبل به وسیله نماینده بهداشتی بهداری جلوی ایستگاه پرستاری در بخش جراحی به آن ها معرفی شد خیره ماند. سر تا پای او را از نظر گذراندند. با قدی متوسط، صورتی کشیده با موهای صاف، چشم های میشی که در آن نوعی شادی موج می زد، سبیل های کوتاه، لب های گوشت آلود و هیكلی نسبتاً لاغر با یک شلوار تیره و پیراهن خاکستری ساده، کمتر از ۳۰ سال به نظر می رسید. تا آن لحظه صحبتی نکرده بود. بعد از تعارفات معمول و رفتن نماینده بهداشتی بهداری لحظاتی مردد ماند. مسئول پرستاری بخش تعارف کرد که بنشیند. دکتر تشکر کرد و گفت می خواهد بخش را ببیند. به اتفاق از اتاق های اول شروع کردند. تعداد کمی از تخت ها توسط مریض های معمولی اشغال شده بود و بقیه خالی بودند. اغلب آن ها زخم سر یا پا، مشکوک به ضربه مغزی، چند تایی عمل شده یا عفونت ادراری داشتند. در یکی از اتاق ها دکتر مریضی را معاینه کرد.

- تشخیص بیماری ایشان چیست؟

سرپرستار بعد از مراجعه به دفتر کاردکس جواب داد:

- عفونت ادراری.

با مشاهده قیافه درهم دکتر سؤال کرد:

- شما چه فکر می کنید؟

- آپاندیسیت، احتمالاً پیشرفته. باید جراحی شود. دکتر مسئول او کیست؟

- دکتر کومار.

- باید با او صحبت کنم.

- امروز نیستند، برای دریافت ارز به مرکز استان رفته.

دکتر شروع به قدم زدن کرد. سرپرستار با او طول راهروی بخش را طی کردند و به ایستگاه پرستاری

رسیدند. دکتر دستور داد:

- تا یک ساعت دیگر به اتاق عمل منتقل شود.

خدا حافظی کرد و از بخش خارج شد. سرپرستار بعد از رفتن او زمانی مردد ماند. نمی دانست چه کند.

نگرانی او از بابت دکتر کومار بود. شاید با این کار موجب ناراحتی او بشود. با اخلاق او آشنایی داشت.

می دانست آدم مغروری است و از این که کسی در کارش دخالت کند عصبانی می شود. اما اکنون او نبود و

می بایست دستور پزشک جدید را اجرا کند. از طرفی جان بیمار مهم تر بود.

دکتر کومار جراح هندی یک سال می شد که در اینجا کار می کرد. شیوه درمان محافظه کارانه داشت ... کمتر اعمال جراحی بزرگ انجام می داد. از نظر او انجام بسیاری از عمل ها در شهر کوچک ریسک بود و امکان داشت ایجاد درد سر کند، به این دلیل اغلب آن ها را اعزام می کرد. هیچ گونه احساس عاطفی با بیماران برقرار نمی کرد. این موضوع یک بار به طرز وحشتناکی وقتی از کشته شدن ده هزار نفر از هم وطنان خود در حادثه سیل صحبت می کرد و قه قه می خندید افشا شد و دکتر اسفندیار از درون لرزشی احساس کرد. بی تفاوتی عجیب و خونسردی او دلهره آور بود. دل خراش تر از این، صداهای نعره مانند دکتر کومار در حرف زدن بود که از ته گلو و بیشتر به شبیه فریاد بود. بی شک اگر کسی با آن آشنایی نداشت و از اتاق مجاور به حرف های او گوش می داد به تصور بروز اتفاقی سراسیمه می دوید. بعدها این طرز صحبت کردن او برای همه و دکتر اسفندیار عادی شد.

\*\*\*

در اولین روز شروع کار، دکتر جوان بیمار مبتلا به آپاندیسیت را به اتاق عمل برد و نسج گانگرنه را برداشت و در ظرفی گذاشت تا به دکتر کومار نشان دهد و سپس برای آزمایشگاه آسیب شناسی فرستاده شود. بعد از عمل به اتاقش در بخش جراحی برگشت. پیش از صرف نهار تغییراتی در اتاق داد. میز را طوری گذاشت که از دور دریا را ببیند. گلدان گل کاغذی زیبایی را که مدت ها خاک روی آن نشسته بود شست و پاک کرد و روی میز گذاشت. پنجره را باز کرد تا نسیم که از طرف دریا می وزید وارد اتاق شود. این تغییرات ساده نظر سر پرستار بخش جراحی را هنگام ورود به اتاق جلب کرد. لبخندی زد و سپس در مورد چند مریض سؤال کرد. دستورات را یادداشت کرد و خارج شد.

از دور دریا یک دست آبی و آرام دیده می شد و از باد و بوران روز قبل اثری نبود. در دوردست یک کشتی گشت مرزی دیده می شد. با وجودی که از دیدن منظره زیبا مسرور بود، در ته وجودش نگرانی نهفته ای را حس می کرد. خیلی زود دریافت که به خاطر همسر و دخترش دلواپس است زیرا آن ها را در شهری دور و شلوغ تنها گذاشته بود. البته می بایست این دوری را تحمل می کرد چون برای تثبیت موقعیت شغلی، یک تنهایی موقت لازم بود. با این همه وقتی به یاد صف های طولانی شیر و نان و ... می افتاد، منیژه را می دید که کشان کشان و سالی که خریده است با بچه در بغل به منزل می آورد و سپس به پخت و پز می پردازد. نظافت، حمام کودک و ... یک ریز ادامه دارد و فردا تکرار می شود.

منیژه حسابی کلافه بود، خسته، عصبی و لاغر شده بود و حال که اسفندیار هم در کنارش نبود خیلی سخت می گذشت. منیژه در شهرستان جنوب کشور به علت بدحجابی اخراج شده بود. تمام مدت تحصیل و به خصوص طی چند سال دوره تخصصی، اسفندیار فقط مشغول مطالعه بود و تمام وظایف خانه و بچه به دوش

همسرش سنگینی می‌کرد. دکتر برای گذران زندگی در چند مریض خانه کشیک می‌داد. وقتی به خانه می‌آمد از خستگی و بی‌خوابی نای حرف زدن نداشت. برای بردن بچه به پارک یا خرید بهانه داشت و درمی‌رفت. حتی وقتی منیژه گفت:

- سوسک‌ها همه جا را اشغال کرده‌اند!

دکتر با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- بگذار امتحان لعنتی تمام شود. فعلاً کاری نمی‌شود کرد.

در حقیقت سوسک‌ها آنقدر زیاد شده بودند که به آسانی قادر به مقابله با آن‌ها نبودند. میلیون‌ها تخم روی ظروف بالای آشپزخانه و روی کابینت‌ها چیده بودند. همه جا قلمرو بی‌منازع آن‌ها بود. سوسک‌های ریز و درشت به رنگ‌های قهوه‌ای روشن و تیره در رفت و آمد بودند. شب و روز برای ساکنان خانه تقسیم شده بود. روزها تقریباً از سوسک‌ها خبری نبود و خانواده آسایشی داشتند. اما شب از وقتی چراغ خاموش می‌شد و سر و صدایی نبود هزاران سوسک در آن‌جا صف کشیده بودند. گاهی از سوی اسفندیار حملات سختی به لشکر بی‌حد و حصر آن‌ها می‌شد. چند بار سم پاشی جانانه‌ای کردند. هر بار با آب داغ صدها عدد از آن‌ها را می‌کشتند و لاشه‌انبوه آن‌ها در کف آشپزخانه و ته ظرف شویی جمع می‌شد. مدتی کوتاه تعداد آن‌ها کم می‌شد اما دوباره سرسام آور تخم می‌گذاشتند. کم‌کم وجود سوسک‌ها غیرمستقیم به رسمیت شناخته شد و اواخر به‌طور مسالمت‌آمیز هم زیستی می‌کردند. دو سال بعد وقتی خانواده و سایل زندگی را به شهر ساحلی محل کار اسفندیار انتقال دادند، تعداد زیادی تخم‌های حشره‌لابلای لباس‌ها، کارتن‌ها، درز کمد‌ها و سایر چیزها مهاجرت خود را آغاز کردند. پس از آن‌که جا به جا شدند، سر و کله سوسک‌های جوان و ریز پیدا شد.

\*\*\*

ساعت دو بعد از ظهر دکتر اسفندیار پانسیون، جایی که قرار بود همسر و فرزندش را برای زندگی به آنجا بیاورد، را تحویل گرفت. برخلاف تعریف‌هایی که نماینده بهداری کرده بود نه شیک و نه مجهز بود. یک‌هال کوچک، دو اتاق خواب، یک آشپزخانه کوچک و یک سالن بزرگ داشت. کاغذ دیواری قدیمی و کثیف، پرده کرکره‌ها کثیف و خاک‌آلود و از همه مهم‌تر کابینت‌های آشپزخانه رنگ و رفته و زنگ زده بود. موکت‌ها جا به جا سوخته و پاره بودند. یک دست مبل قدیمی و مندرس در هال چیده شده بود. میز نهارخوری و چند صندلی که در سالن پذیرایی بود هنوز رنگ و سویی داشت. دکتر یک لحظه فکر کرد اگر منیژه با این همه کثیفی روبرو شود حالش به هم می‌خورد.

کسی که پانسیون و وسایل آن را تحویل می‌داد گفت:

- بهترین محل سکونت را برای جراح نگه داشته ایم.  
دکتر با تأییدی مشکوک گفت:

- بله!

آنگاه به فکر چاره افتاد تا در اولین فرصت همه چیز را تمیز کند. پرده ها را بشوید، کابینت را رنگ کند، و دستشویی و حمام را ... برای این کارها به چند کارگر نیاز داشت. برای همه این ها در روزهای آینده فرصت کافی بود.

آن روز ساعتی استراحت کرد. وقتی بیدار شد در حالی که روی تخت دراز کشیده بود به خواندن کتاب خاطرات یک ژنرال آمریکایی در زمان انقلاب پرداخت و پس از آن از هتل بیرون آمد و تا شب در خیابان های شهر قدم زد. برخلاف شب قبل، آسمان صاف و پر ستاره و مهتاب درخشان بود و خاطرات زیبایی را تداعی می کرد. وقتی از جلوی بیمارستان رد می شد، ازدحام جمعیت او را به آن سو کشاند. نگهبان گفت:  
- آقای دکتر، تصادفی آوردند.

به سرعت به اورژانس رسید. پسر ۱۶ ساله ای را که بی حال روی تخت بود معاینه کرد و چون مشکوک به خونریزی داخلی بود او را به اتاق عمل برد. وقتی شکم را باز کرد خون و لخته ها را خارج نمود، شکم را شست و طحال را که چند تکه شده بود خارج کرد و دو نقطه از روده را ترمیم کرد. در پایان عمل اضطراب همیشگی سراغش آمد. همیشه اولین اعمال جراحی می تواند نقشی در موقعیت جراح داشته باشد. اگر به عللی بیمار می مرد ممکن بود آن را به حساب عدم مهارت او بگذارند و انواع شایعات دیگر پیرامون آن بسازند، حتی او را مسئول مرگ بیمار بدانند. ولی نیروی دیگری به دکتر اطمینان می داد زیرا آن پسر ۱۶ ساله در آخرهای عمل وضعیت مطلوبی داشت و خوب عمل شده بود.

خسته از بیمارستان خارج شد و به پانسیون رفت. شام را به مقداری نان و کنسرو قناعت کرد. بعد از شام در سالن بزرگ به قدم زدن پرداخت و آهنگی قدیمی را زمزمه کرد. یک ساعت به نیمه شب مانده به هتل برگشت و به خواندن کتابی که قبلاً شروع کرده بود ادامه داد و نفهمید کی خوابش برد. نزدیک سپیده دم با صدای تلفن از خواب پرید.

- بله بفرمایید.

- آقای دکتر، مریض اورژانس ...

- بله ... بله، اومدم.

دقایقی بعد بیمار را در اورژانس معاینه و بستری کرد و دستوراتی داد.

خواب از سرش پریده بود. به جای رفتن به هتل، قدم زنان به طرف جاده ای که به ساحل منتهی می شد پیش رفت. سپیده در حال دمیدن بود. شعاع های باریکی از رنگ سرخ از دل بی انتهای دریا به آسمان می پاشید و طلوع را نوید می داد. نسیم دل انگیز و ملایم سحری نزدیک، روح آدمی را به نشاط می آورد. در آن سپیده دم بهاری در کنار ساحل هیچ کس دیده نمی شد. همه جا سکوت بود و تنها صدای امواج منظم دریا با ریتم مخصوص خود و آواز قورباغه ها شنیده می شد. خورشید در تقلائی عجیبی برای سر درآوردن از قلب دریا بود. آن قدر ایستاد تا خورشید کاملاً سر بیرون کرد. آنگاه دسته ای از پرندگان دریایی بر فراز آب به پرواز درآمدند. در نیمه روشن سحرگاه سایه کشتی گشت بیگانه در دوردست شمال هم آنجا که همیشه بود، در مرز دیده می شد.

دکتر اسفندیار بعد از تماشای طلوع زیبا برمی گشت در حالی که تصمیم داشت در روز جدید به تغییر وضع محل زندگی جدید بپردازد.

صبح یک روز بهاری، زنگ آیفون منزل به صدا در آمد. منیژه گوشی را برداشت. پشت در یک زن چادری که روی خودش را پوشانده بود، پرسید:

- آقای دکتر تشریف دارند؟

- خیر، من خانم ایشان هستم. ایشان در مأموریت شمال هستند. شما چه فرمایشی دارید؟

- شما خانم توفیق را می‌شناسید؟

- بله، حدود پنج سال پیش ما مستأجر ایشان بودیم. ولی از آن زمان به بعد دیگه خبری نداریم.

- ببخشید ایشان مجرد هستن؟

- خیر، چند سال قبل با یه حاج آقای ازدواج کردند. حاجی امام جماعت مسجد محله است.

- لطفاً آدرس منزل ایشان کجاست؟

منیژه نشانی منزل خانم توفیق را داد و زن تشکر کرد.

\*\*\*

صدای داد و جیغ و فریاد از کوچه می‌آمد. منیژه از پنجره نگاه کرد. جمعیتی ته کوچه ایستاده بودند. عده ای هم به آن سمت می‌دویدند. فکر کرد چه خبر است؟ علت ازدحام چیست؟ ته کوچه منزل خانم توفیق بود. کنجکاو شد. دست شقایق را گرفت و به کوچه رفت. از خانمی پرسید:

- قضیه چیه؟

زن گفت:

- تو شلوار حاجی اسید ریختند. حاج آقا از درد فریاد میزنه. گویا تمام دستگاه مردانگی بیچاره سوخته، زخم و زیلی شده!

و بعد زد زیر خنده. خیلی از مردم توی کوچه ریز ریز می‌خندیدند. منیژه جلوتر رفت. از دور خانم توفیق را می‌دید که با سر و روی برهنه توی کوچه جیغ می‌کشید و به سر و صورتش می‌زد. یکی از همسایه ها گفت:

- گویا خانمی چادری در خونه را می‌زنه و میگه با حاج آقا کار واجب دارد. بعد تو می‌رود، حاجی داشت صبحانه می‌خورد. زن یک مرتبه وارد اطاق می‌شود، حاجی یکه می‌خورد، تو دهانش غذا بود. زن حمله می‌کند، می‌زند به تخت سینه حاجی، دراز می‌شود، فوری یه شیشه از زیر چادر درمی‌آورد، شلوارش را می‌کشد جلو، شیشه را خالی می‌کند روی عورتش! غش می‌کند. خانم توفیق فریاد می‌کند و با زن گلاویز می‌شود. میگه:

- تو کی هستی؟ چه کار کردی؟



خلاصه همسایه ها می-ریزند. زنه میگه:

- من همسر حاجی هستم. چهار تا بچه دارم. مدتی خرجی نمیده. شب ها خونه نمیاد. پدر سوخته برای خودش بساط عیش درست کرده، بی شرف!

یکی از مردهای همسایه تعریف می-کرد:

- من رسیدم، حاجی بیهوش بود. فوری شلوارش را در آوردم، دیدم اوه، چه اوضاعیه! آلت و بیضه هاش به پوست آویزان و خونین بودند. به صورتش آب زدیم، بیدار شد و از درد فریاد می کشید، اون دیگه مرد نمیشه! یکی از وسط جمعیت گفت:

- از اولش هم مرد نبود، وگرنه زن و چهار فرزندش را رها نمی کرد بره عیاشی!

همین موقع صدای آژیر آمبولانس بلند شد. آمبولانس وارد کوچه شد. جمعیت کنار رفت و راه باز کرد. چند دقیقه بعد حاج آقا را داخل آمبولانس گذاشتند و بردند. این ماجرا دهن به دهن می گشت و مایه خنده و تفریح مردم شد.

منیژه فکر می کرد کاش آن روز آدرس خونه توفیق را نمی داد، ولی از طرف دیگر می پنداشت خوب آدرس را از دیگری می گرفت، از هر که توی این کوچه می پرسید، نشانی خونه حاجی را می دادند. اهالی مسجد نیز دوره گرفته بودند و هر یک چیزی می گفتند و در مجموع عزا گرفته بودند. به هر روی مسجد بدون امام مانده بود. مردم مسائل شرعی داشتند و از این گذشته تکلیف نماز جماعت چه می شد؟

\*\*\*

منیژه ضمن مکالمه تلفنی با اسفندیار ماجرای حاج آقا را تعریف کرد و او اظهار داشت ماجرا تراژدی و اصلاً خنده دار نیست. ای کاش آن زن از راه قانونی حق خود را مطالبه می کرد. در ضمن گفت هفته آینده برای بردن و سایل خانه و سفر به محل مأموریت آماده شود، چون پانسیون برای سکونت آماده است. بعد کمی با دختر کوچولوش حرف زد.

( ۶ )

کتابیون پذیرفت که تنها در خانه پدری نماند و صلاح بر این دید که نزد مادر و آقای راد برود. در این مورد دکتر با وی صحبت کرد و قانع شد و آقای راد اتاق بزرگ و قشنگی را در اختیار او گذاشت که هم به درس بپردازد و هم استراحت کند و برای پذیرایی از دوستانش جای کافی داشته باشد. موقع صرف غذا همه در سالن پذیرایی که پنجره های بزرگی رو به باغ و حیاط داشت جمع می شدند. هر شب بعد از غذا صحبت می کردند و از همه خبرها آگاه می شدند. میز غذاخوری محل تبادل نظرات و اخبار روز بود. آقای راد مسائل سیاسی روز را مرور می کرد. پروین از مسائل مهم اجتماعی می گفت و کتابیون خبرهای فرهنگی هنری را بیشتر مطرح می کرد. ولی هریک از این حوزه ها با سایر حوزه ها مربوط بود و تداخل پیدا می کرد. بعد از این گفتگوی سه طرفه که حدود یک ساعت طول می کشید، پروین و کتابیون به آشپزخانه می رفتند و به کمک هم ظروف را شسته و برنامه غذایی روز بعد را آماده می کردند. ضمناً مادر و دختر با هم خلوت می کردند و سخنان خصوصی هم را می شنیدند. آقای راد به تماشای برنامه های ماهواره ای، اخبار و میز گردها مشغول می شد.

\*\*\*

- عزیزان، امروز خلاصه بعد از یک سال و اندی از تصویب قطعنامه صلح شورای امنیت بین الملل، امام با آن موافقت کرد. البته فرمودند که جام زهر را سرمی کشند. چون قبلاً گفته بودند که صلح بین اسلام و کفر معنی ندارد و ... همین قطعنامه را دشمن کافر یک سال قبل پذیرفته بود!

پروین گفت:

- پس یک سال بی فایده جنگ ادامه یافت!

- نه تنها بی فایده، بلکه در این مدت جوانان زیادی کشته شدند، تمام مواضعی که رزمندگان ما تصرف کرده بودند باز پس گرفته شد و کشور خسارات مادی فراوانی نیز متحمل گردید.

کتابیون:

- ضمن این که مسافران هواپیمای ایرباس هم قربانی این جنگ خانمان سوز شدند.

آقای راد ضمن تأیید گفته های پروین و کتابیون گفت:

- دامنه فاجعه از این هم بیشتر است. تصور بفرمایید پنج سال پیش قوای ما کلیه خاک اشغالی را پس گرفتند و بندر مهم و استراتژیک میهن را آزاد کردند. مردم شادی کردند و به هم تبریک گفتند. دشمن درخواست صلح کرد، یعنی عملاً شکست را پذیرفت. بعضی از کشورهای منطقه حاضر به پرداخت غرامت هم شدند. همان موقع بعضی از کارشناسان با رهبر صحبت کردند که به جنگ پیروزمندان خاتمه دهند. اما ایشان نپذیرفتند و به ادامه جنگ اصرار داشتند. نتیجه این بود که پنج سال دیگر کشتار، خرابی، دلهره و نابودی ادوات جنگی و فترت

قوای میهن ادامه یافت و در بدترین شرایط ممکن و در موضع ضعف از در صلح درآمدیم و دست از شعارهای توخالی مثل "جنگ، جنگ، تا رفع فتنه در عالم" یا "راه قدس از کربلا می‌گذرد" برداشتیم.

پروین:

- مسئول این همه خسارات کیست؟

کتایون:

- باید خوشحال باشیم که جنگ به هر تقدیر به پایان رسید.

- درسته، شکر که تمام شد. برخلاف نظر امام، جنگ نعمت نبود.

\*\*\*

پروین و کتایون به آشپزخانه رفتند و مشغول شستن ظروف و آماده کردن مقدمات غذای روز بعد شدند.

کتایون ضمن کار گفت:

- مادر، خودمانیم، از وقتی ازدواج کردی خیلی جوان شدی، خوشگل ترهم شدی. بدون تعارف میگما! معلومه که خیلی خوش می‌گذره.

- چی داری میگی دختر؟! خجالت بکش، من هنوزم باور نمی‌کنم ازدواج کردم، اون هم در این سن و سال، با داشتن دختر و پسر بزرگ!

کتایون درحالی که دستکش ظرف شویی را از دست خارج می‌کرد با حالتی شوخی مانند و نوعی حرکات لوندانه به طرف پروین رفت و گفت:

- چرا دیگه مادر جون، ازدواج کردی دیگه، به خانه بخت رفتی آخه! همسرتم هم مرد خوبیه و هم خوش تیپ و باسواده، کشته مرده تو هم هست، خوب دیگه چی میخوای جونی؟!

- ببین تو را خدا این دختره پررو چه حرف ها می‌زنه، وای!

هاج و واج ایستاده بود و به کتایون که از چشمانش شیطنت می‌بارید نگاه می‌کرد. کتایون گویا ول کن ماجرا نبود و قصد داشت سر به سر پروین بگذارد و تفریح کند. در حالی که می‌خواست از آشپزخانه خارج شود، از نزدیک مادر رد شد و یواشکی با دست پهلوی او را قلقلک داد. می‌دانست که پروین به این کار خیلی حساس است. یک مرتبه پروین جیغ کشید و کتایون با صدای بلند هار هار خنده کرد و دوید به طرف هال. راد از صدای جیغ و خنده به طرف آشپزخانه رفت.

- چی شده؟ چه خبره؟ عزیزم، چرا جیغ زدی؟

- هیچی، این دختره بی حیا سر به سر من میداره!

- مگه چکار کرد، چی گفت؟

- چه می دونم! میگه از وقتی ازدواج کردی جوان شدی، خوشگل شدی و از این حرف ها. بعدش او مد منو قلقلک داد.

- خوب حرف بدی نزد جانم. درست گفته پروین جان، تو روز به روز داری زیبا تر و جوان تر میشی و مرا بیشتر دیوانه می کنی!

همین وقت کتابیون در آستانه آشپزخانه ظاهر شد و درحالی که می خندید گفت:

- دیدی پروین جان! نگفتم! این هم شاهد!

\*\*\*

- راستی مادر از تالار چه خبر؟ مراسم بی دردسر برگزار می شود؟ یا گیر میدند. کمی از اوضاع آن جا بگو!  
- تالار برقراره، جشن ها و عروسی برگزار می شود. حتی زن و مرد قاطی در سالن بزرگ جمع می شوند. معمولاً گیر نمیدن. البته قبلاً با برادران کمیته هماهنگی می شود و مبلغی پرداخت می گردد و از طرف خانواده ها تعهد سپرده می شود که خلاف شرع عمل نگردد. مقداری هم میوه و شیرینی می آیند و می برند. گاهی هم غذا داده می شود.

- خوب، پس با هماهنگی همه چیز حله تقریباً.

آقای راد گفت:

- گاهی هم اراده می کنند و به مجالس هجوم می آورند، که فوراً زن و مرد جدا می شوند و بعد از رفتن آن ها دوباره قاطی می شوند و به رقص و پای کوبی می پردازند. بستگی داره قبلاً دم شان دیده شده باشه یا نه! حتی پنهانی مشروب هم صرف می شود. اصولاً در نظام اسلامی هرکاری به شرط این که عیان نباشد اشکالی ندارد. ولی اگر عیان شود اسلام عزیز به خطر می افتد. درست مثل زلف زنان که اگر بیرون افتد خطرناک است.

کتابیون:

- به قول شاعر "پنهان خورید باده که تعزیر می کنند".

راد:

- درسته دخترم، شاعر درد کشیده بود.

پروین که مدتی ساکت بود به حرف آمد: "دهانت را می بویند که مبادا گفته باشی دوستت دارم؛ عشق را درپستوی خانه نماند باید کرد".

- به به! مادر چه گفت! درود بر تو مادر فرهیخته!

- این فرازی از شعر شاعر بزرگ میهن ماست دخترم.

"آن که بر در می کوبد شباهنگام؛ به کشتن چراغ آمده است!"

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد.

آنک قصابانند

بر گذرگاه ها مستقر

با کنده و ساتوری خون آلود

روزگار غریبی ست نازنین

تبسم را بر لب ها جراحی می کنند

و ... خدای را در پستوی خانه نهان باید کرد."

- زنده باد همسرم پروین! دهانت را می بوسم که چنین شعری خواندی.

راد بلند شد و او را در آغوش کشید و بوسید.

- آه! مادر جان خوشگلم اهل مطالعه است و اشعار زیادی بلد است.

- من به داشتن چنین همسری افتخار می - کنم.

در طول نبرد هشت ساله بارها نیروهای صلح خواه جهان، احزاب و سازمان های سیاسی خواهان خاتمه جنگ شدند و آن را کاری بیهوده و ویرانگر خواندند که فایده ای جز کشتار و لطمه اجتماعی و اقتصادی ندارد. خصوصاً در پایان سال سوم که دشمن حاضر به متارکه جنگ شده بود بسیاری از نیروها کوبیدن بر طبل جنگ را دور از عقل دانستند. اما رژیم بر ادامه آن اصرار ورزید و سرانجام بعد از هشت سال در بدترین شرایط حاضر به پذیرفتن صلح شد.

خبر پذیرش قطعنامه شورای امنیت و پایان جنگ، موجی از شادی در میان زندانیان سیاسی ایجاد کرد. سرود های ملی و میهنی در تمام زندان ها خوانده شد. این ها انسان هایی با عقاید و افکار متفاوت بودند که در برابر ملت و میهن خود متعهد و خواستار آزادی و صلح شدند. بسیاری مدت ها دوره محکومیت خود را سپری می کردند و عده ای در آستانه آزادی از حبس بودند. رژیم مذهبی کینه عجیبی نسبت به این آدم های صلح طلب سیاسی داشت و بعد از پایان جنگ تصمیم به تسویه حساب خونین و پاک کردن زندان های کشور از مخالفان در بند گرفت.

\*\*\*

دکتر اسفندیار در بخش جراحی مشغول ویزیت بیماران بود که تلفن ایستگاه پرستاری به صدا در آمد.

- آقای دکتر تلفن راه دور!

از سرپرستار عذر خواهی کرد و به پای تلفن رفت.

- الو دکتر، سلام ... کمال هستم.

- سلام دوست عزیز، حال شما چگونه؟ چه خبرها؟

- شما و خانواده خوبید؟ خبرها که زیاده جانم.

- ما بد نیستیم، مشغولیم. احتمالاً هفته آینده سری به پایتخت خواهم زد. چند کار واجب در آن جا دارم، دنبال مدارک دانشگاهی ام، وزارتخانه هم کار دارم. حتماً شما را می بینم.

- بسیار خوب، روزت به خیر دوست من!

دکتر بعد از خداحافظی با کمال به بالین بیماران برگشت. جمله "خبرها که زیاده جانم" حواسش را پرت

کرد. ظهر آن روز در پانسیون ضمن خوردن نهار با منیژه صحبت کرد.

- منیژه نمی دانم چه خبرهایی هست که کمال نمی توانست توی تلفن بگه.

- البته جانم که خبرها زیاده، شما نمی دانی!

- چی شده منیژه، تو چه خبری داری؟
- راستش یکی از دوست ها از کشتار زندانی های سیاسی می گفت.
- یعنی چه؟ زندانی که کاری نمی کنه. یعنی نمی تونه بکنه. چرا؟
- والله نمی دونم. به گمانم می خوان تمام مخالفان را از بین ببرند.
- آخه صرفاً مخالف بودن که جرم نیست.
- من از جزئیات خبر ندارم، میگن دستور امامه.
- پس من امشب میرم.
- من هم میام.
- تو میای چه کار عزیزم بابچه؟ خونه هم که نداریم. نه، صلاح نیست. شما باش، من دو روزه برمی گردم.

\*\*\*

پس از چندین ماه همدیگر را ملاقات می کردند. از نظر دکتر کمال در طول این مدت کوتاه پیر شده بود. موهای شقیقه دو طرف سفید و کلاً شکسته و لاغر به نظر می رسید.

- آقا کمال چطوری، به نظر ضعیف شده ای، درسته؟

- همین طور است دکتر جان، من مریض شدم. بعداً برایت شرح میدم. فعلاً کار واجبی داریم. باید بریم ساک لباس یک زندانی را تحویل بگیریم. تو توی ماشین بشین پیاده نشو. من به اتفاق مادرش میریم.

دکتر حسابی گیج شده بود. (ساک چیه؟ زندانی کیه و کجاست؟ از کدوم زندانی حرف می زنه؟) ولی سؤالی نکرد. کمال جلوی ساختمانی ماشین را نگهداشت و پیاده شد. زنگی را زد و از پشت آیفون با کسی حرف زد. چند دقیقه بعد زن نسبتاً پیری با لباس و روسری سیاه ظاهر شد. کمال کمک کرد تا زن در صندلی عقب نشست. دکتر به او سلام گفت. کمال پشت فرمان نشست و حرکت کرد. هیچ کس سخن نمی گفت. ماشین خیابان های بالای شهر را طی می کرد و به سمت زندان بزرگ شهر پیش می رفت. زن سیاه پوشی که در صندلی عقب ماشین نشسته بود ریز ریز گریه می کرد و با دستمال سفیدی اشک هاشو پاک می کرد. سرانجام جلوی در بزرگ زندان رسیدند. سربازی با اشاره ماشین را به طرف کوچه روبروی زندان هدایت کرد. در آن جا ده ها ماشین پارک شده بود. درون ماشین ها افرادی سیاه پوش، غم زده، با چشم های پف کرده و اشک آلود نشسته بودند. کمال گفت:

- همه این ها برای گرفتن ساک عزیزان خود آمده اند.

سپس پیاده شد و به زن کمک کرد پیاده شود و به دکتر اشاره کرد بنشینند و منتظر باشد. بازوی پیرزن را گرفت و به طرف زندان رفتند. دقایقی جلوی درمعرض و سپس وارد شدند. دکتر به شدت عصبی بود و بغض

داشت خفه اش می کرد. یک باره شروع کرد به گریه کردن. فکر می کرد چرا؟ چه اتفاقی افتاده است که چنین تصمیم وحشتناکی گرفتند و جوان های مردم را به چه جرمی با چه اتهامی به جوخه اعدام می سپارند؟ آن ها که یک بار محاکمه شده بودند و در حال سپری کردن مدت محکومیت بودند، اکنون ... هر چه فکر می کرد عمق فاجعه دردناک تر می شد. در زندان باز شد. یک مرد و زن هر یک ساکی در دست خارج شدند. هر دو گریه می کردند و هر یک به طرف ماشینی رفتند. باز در زندان باز شد و چند نفر ساک به دست و اشک ریزان بیرون آمدند. نیم ساعت بعد در باز شد. این بار کمال با یک دست ساک و با دست دیگر زیر بغل پیرزن را گرفته بود و آهسته به طرف ماشین آمدند. زن را روی صندلی عقب نشاند و ساک را کنارش گذاشت. زن ساک را بغل کرد و زار زار گریست. ماشین از راهی که رفته بود برگشت و جلوی همان ساختمان توقف کرد.

- دکتر بیا بالا، بیا کمک کن.

ساک زندانی اعدام شده را به دستش داد. خود کمک کرد با زن از پله ها بالا رفتند و دکتر پشت سرشان. زنگ آپارتمان را به صدا در آوردند. زن جوانی در را باز کرد و با دیدن آن ها شروع کرد به گریستن. داخل رفتند و توی هال دور ساک گریان جمع شدند. همه می گریستند: دکتر، آقا کمال؛ بعد دختر کوچک زندانی هم آمد گریه کنان بغل مادر رفت. زیپ ساک را باز کردند و وسایل زندانی را یک به یک درآوردند، بوسیدند، بوسیدند و کنار گذاشتند.

\*\*\*

در خیابانی خلوت و نیمه تاریک زیر نم نم باران آهسته قدم زنان پیش می رفتند. تا مدتی خاموش بودند. سرانجام اسفندیار طاقت نیاورد.

- کمال دارم خفه میشم. کمی حرف بزن. این چه اتفاقیه افتاده؟ داستان چیه؟ مگه میشه عده ای بی گناه را به جرم مخالف نظام بودن بکشند؟

- می بینی دکتر عزیز که شده! صدها و شاید هزاران جوان را که در زندان بودند طی محاکمه چند دقیقه ای محکوم کردند و سریع دسته دسته کشتند و در گورهای دسته جمعی مدفون کردند. همین کار را در تمام شهرهای بزرگ هم کردند. بنابراین تعداد این عزیزان به هزاران تن می رسد.

اسفندیار با صدای بلند فریاد زد:

- چرا؟ مگه یک متهم را چند بار محاکمه می کنند؟ گیرم که مخالف نظام هم باشند!

- رژیم در جنگ شکست خورد، واقعاً به اهدافش نرسید و به ناچار صلح را پذیرفت و انتقام این شکست را از زندانیان سیاسی گرفت. در حقیقت خواست تمام مخالفان را از بین ببرد.



- این چگونه شیوه حکومت است! خوب اگر قصد از بین بردن همه مخالفان را دارند، دست کم باید نیمی از جمعیت کشور را بکشند!

- دیکتاتوری است جانم، دیکتاتوری عریان! تحمل کمترین مخالفت را ندارد. مردم بدبخت که در مدت هشت سال جنگ به روز سیاه نشسته اند و از فقر، بیکاری و ناداری به ستوه آمده اند، اینک جوانان آن ها را قتل عام می کنند. فاجعه است! کسی جرئت اعتراض ندارد. دستور امام است، یعنی فرمان خدا! چه کسی در مقابل فرمان خدا خواهد ایستاد؟ کدام گروه سیاسی اعتراض خواهد کرد؟ همان هایی که سالها دنبال رژیم به به و چه چه کردند و به هواداران خود گفتند رژیم ضدامپریالیست است چون سفارت خانه غربی را اشغال کردند و با سفارت خانه شرقی مشکلی ندارند. با مظاهر غربی در ستیزند. حال که دسته دسته یارانشان را به پای چوبه اعدام می برند، خاموش شده اند.

- این ها باید به جرم جنایت در حق بشریت محاکمه شوند.

- دیکتاتورهای فناتیک، پای بند هیچ یک از اصول و حقوق جهانی نیستند. با تمام ارکان زندگی مردم کار دارند: شکل و رنگ لباس، شادی و رقص و موسیقی و البته نوع تفکر آدم ها!

\*\*\*

شب شد. دکتر خواست خدا حافظی کند. کمال پرسید: کجا؟

- هتل یا مسافرخانه. امشب استراحت کنم، صبح برمی گردم شهرستان.

- نه، امشب مهمان منی عزیزم. من تنها هستم.

با هم به آپارتمانی در وسط شهر رفتند. کمال غذای مختصری آماده کرد و یک شیشه مشروب روی میز گذاشت.

یکی دو گیلاس سرکشیدند. کمی غذا خوردند. دکتر پرسید:

- کمال، نگفتی چرا لاغر شدی، چه مرضی ای گرفتی؟

- مدتی بی اشتها بودم. بعد درد خفیفی در قسمت بالای شکم، سمت راست پیدا کردم. نزد متخصص داخلی رفتم.

- زردی نداشتی؟

- ظاهراً نه، ولی در آزمایش ها کمی افزایش بیلی روبین دیده شد. خلاصه بعد از معاینه ها سونوگرافی کردم که نشان داد یک توده در طرف راست کبد وجود دارد.

- بعد چه شد؟ اسکن هم کردی؟

- نه، جراحی شدم. نصفی از کبدم را برداشتند. پس از آن که جواب شناسی اوامد، شیمی درمانی شروع شد که یک هفته قبل پایان یافت. تازه کمی غذا می خورم. آره، خیلی لاغر شدم. اولین بار بعد از نه ماه یک گیلان مشروب با تو دوست عزیزم می زنم.

- باز شناس آوردی تومور سمت راست کبد را درگیر کرد و مجاری سالم بودند. با برداشتن کامل آن خلاص شدی.

- پزشک من هم همین را گفت. خوشبختانه به جایی انتشار نداده. البته باید اسکن تمام بدن انجام شود.

- خوشحالم دوست من که سلامت خود را بازیافتی. این گیلان را می زنم به سلامتی آقا کمال عزیزم.

- نوش، دکتر عزیز!

خبر کشتار وحشیانه زندانیان سیاسی در تمام دنیا منعکس شد. تلویزیون های بیگانه و اپوزیسیون طی برنامه های متعددی با دعوت از اشخاص و اساتید سرشناس و مصاحبه با آن ها و بعضی افراد که از بند رسته بودند، ابعاد این فاجعه انسانی را تحلیل و تفسیر کردند. تقریباً تمام رهبران جهان این جنایت را محکوم کردند. اما رهبران رژیم کلمه ای در تأیید یا رد آن ابراز نکردند و به نظرات دنیا اهمیتی ندادند.

\*\*\*

آقای راد در یکی از جلسات بعد از شام گفت:

- عزیزان، نمی دانم اطلاع دارید یا خیر که در پایان جنگ رژیم بغض خود را که ناشی از ناتوانی در به ثمر رسیدن اهدافش بود سر عده ای جوان در بند خالی کرد و تعداد زیادی از زندانیان سیاسی را قتل عام نمود.

پروین:

- به چه دلیل؟ زندانی که کاری نمی تواند بکند و اگر مرتکب گناهی هم شده باشد دوران محکومیت خود را سپری می کند.

راد:

- البته همه آن ها بیگناه بودند. خاتمه جنگ را در زندان جشن گرفتند و شادی کردند. یا به هر دلیل مخالف نظام بودند.

کتایون:

- همه ما از پایان جنگ خوشحال شدیم، نشدیم؟ این که جرم نیست. شادی کردن جرمه؟ یا حتی مخالف نظر آقایان بودن گناهه؟

راد:

- به هر حال خواهستند مخالفان را سر به نیست کنند. دوباره همه آن ها را محاکمه کردند. این بار محاکمه چند دقیقه ای با سؤال هایی مثل "نظام را قبول داری یا نه؟ امام را قبول داری یا نه؟ و ..." این ها سؤالاتی بود که سرنوشت یک زندانی را تعیین می کرد. با همین شیوه هزاران نفر را در تمام شهرها به دار آویختند.

راد ادامه داد:

وضعیت کشور خوب نیست. هشت سال جنگ بنیه اقتصادی را ضعیف کرده است. خرابی های زیادی است که نیاز به آبادانی دارد. گرانی و تورم و بیکاری نیز در انتظار راه حل هستند. جدا از همه این ها فشار روزافزون

برای رعایت شئون مذهبی، حجاب و عفاف و این قبیل گیر دادن به ملت که نارضایی های عمومی را افزایش می دهد.

کتایون:

- جلوی اجرای کنسرت های با مجوز تو وسط ارگان های نظامی گرفته می شود. یعنی خود سازمان های دولتی همدیگر را قبول ندارند.

پروین:

- خدا آخر و عاقبت این مملکت را به خیر کند. پاشو کتایون، بریم به کارمون برسیم.

\*\*\*

ضمن کار در آشپزخانه مادر و دختر با هم درد دل می کردند.

- مادر، از داداش چه خبر داری؟

- مدتی است بی خبرم. فقط می دانم نزدیک یک سال است به شهرستان مرزی منتقل شده و با خانواده در آنجاست و مشغول کار است. حتی من نوه کوچولوی خودم را که الان دو ساله است ندیدم. (چشمش پر اشک شد). این چه زندگی است! اگر قرار باشد ما این جا خوش باشیم ولی عزیزان را نبینیم من راضی نیستم.

- به او زنگ زدی؟

- نه، نمی توانم. گریه ام می گیرد. خودش یک بار تماس گرفت، نتوانستم حرف بزنم. صدای اون دخترک می اومد.

- بسیار خوب. این که مشکلی نیست مادر جان. همه بلند شیم بریم پیش آن ها، سه ساعت راهه. من فردا با داداش تماس می گیرم.

راد با پیشنهاد کتایون موافق بود و اظهار داشت این مسافرت در اوایل پاییز در جاده زیبا با مناظر قشنگ بسیار دلچسب خواهد بود و برای روحیه پروین خوب است. بعد از تماس با اسفندیار، به او اطلاع دادند که به زودی برای دیدن آن ها خواهند آمد و او بسیار خوشحال شد.

\*\*\*

راد ماشین را سرویس و کاملاً تمیز کرد و باسلیقه ساک ها و وسایل را پشت ماشین چید. وسایلی را که در طول راه نیاز بود، مثل فلاسک چای و میوه و سایر لوازم را داخل کارتن بزرگی جا سازی کرد. راه افتادند. با مسیر کاملاً آشنایی داشت. بارها با دوستان در این مسیر برای تفریح و گردش آمده بود. در حاشیه جنگلی و کنار دریا نقاط با صفایی را در نظر داشت که برای مدت کوتاهی توقف کنند و چای بنوشند یا چیزی بخورند.

پروین کنار راد در صندلی جلو نشسته بود. کمی دلواپس به نظر می‌رسید. شاید هیجان دیدن اسفندیار و زن و بچه اش نگرانش می‌کرد.

- چطوری پروین جان؟ خوشحال نیستی که بچه ها را می-بینیم؟

- البته خوشحالم ولی کمی دلهره دارم، نمی دانم چرا!

- نگران نباش عزیزم. سفر خوبی در پیش داریم، حتماً خوش می‌گذره. دکتر، عروس و نوه تو می‌بینی. با اون کوچولو بازی می‌کنی، نه؟ جالبه. من هم خیلی مشتاق زیارت آن ها هستم.

- زنده باد بابا جان مهربان! حالا لطفاً یه آهنگی بذار که ما حال کنیم.

- حتماً عزیزم، این هم بهترین آهنگ های زیبا تقدیم به شما!

از میان بیشه های سرسبز و ده ها منظره زیبا می‌گذشتند و نوای دل انگیز موسیقی جان ها را نوازش می‌داد. چند جا در طول راه توقف کردند. چای، میوه و شیرینی خوردند و سرانجام بعد از سه ساعت به شهر ساحلی رسیدند. شهری آرام با هوایی پاک و جمعیت کم. به زودی جلوی بیمارستان بودند و به راهنمایی نگهبان وارد محوطه پانسیون شدند و روبروی ساختمان مسکونی پزشکان پارک کردند. دکتر از پشت پنجره سالن آن ها را دید و خارج شد. پشت سر او منیژه و دخترک بیرون آمدند. به محض این که پروین از ماشین پیاده شد و پایش را به حیاط پانسیون گذاشت، اسفندیار پدید و در آغوشش کشید.

- مادر، مادر عزیزم، خوش آمدی. دلم برایت تنگ شده. آه!

سر و صورتش را غرق بوسه کرد. هم چنان او را در آغوش فشرد. پروین بی اختیار شروع به گریه کرد.

با گونه و لب های خیس از اشک، پسرش را می‌بوسید.

- اسفندیار من، تو کجایی؟ چرا به من سری نمی‌زنی؟ من از دوریت دیوانه شدم. آه پسر، چند سال است که تو را ندیدم. ازدواج کردی، بچه دار شدی، جبهه رفتی. دلم ترکید اسفندیار!

همه دور مادر و پسر جمع شده بودند. بعد از چند دقیقه که جدا شدند، کتایون برادرش را بوسید و منیژه مشتاقانه پروین را در آغوش کشید.

- مادر جان، خوش آمدی!

مادر سپس نوه کوچک را دید. به طرفش رفت و بغلش کرد و بلندش کرد و بوسید. در همین حال دکتر و آقای راد سلام و روبوسی کردند.

- بفرمایید بالا ... بفرمایید.

همگی دور میز بزرگ در سالن پذیرایی جمع شدند. دکتر گفت:

- آقای راد، شما بعد از سه ساعت رانندگی یقیناً خسته هستید. بفرمایید تو اتاق روی تخت استراحت کنید.

- خیر دکتر عزیز. من در طول رانندگی از مناظر طبیعی لذت بردم. هیچ خسته نشدم. دلم می‌خواهد توی شهر گردش کنیم، کنار دریا بریم.

پروین گفت:

- وقت برای گردش داریم عزیزم. فعلاً لازمه کمی استراحت کنیم.

- چشم پروین جان. هرطور شما دوست دارید در خدمتم.

کتایون چشمکی به اسفندیار زد و هردو لبخند زدند. می‌خواستند به هم بگویند چقدر با هم تفاهم دارند.

کتایون به شوخی گفت:

- هرچه پروین جان بگه! آقای راد حرفی نداره!

یک دفعه همه زدند زیر خنده، هاهایا می‌خندیدند. پروین با صورت قرمز شده رو به کتایون کرد و گفت:

- دختر، منو مسخره می‌کنی؟ باشه!

- نه مادر جون، غلط کنم مسخره کدومه! می‌خوام بگم شما چقدر هم دیگر را درک می‌کنید، مگه نه داداش؟

- راست میگه مادر جون. ما از این همه تفاهم بین شما و آقای راد لذت می‌بریم و خوشحالیم. هردوی شما

دوست داشتنی هستید. ضمناً من از کتایون شنیدم که پدر جان مرد فرهیخته و خوش فکری است و از لحاظ

خبرهای اجتماعی به روز است. من به هر دوی شما تبریک میگم.

آقای راد گفت:

- حقیقتاً برای من سبب افتخاره که با خانواده محترمی وصلت کردم. من همه شما عزیزان را دوست دارم.

پروین خانم زن فوق العاده ایه. نه تنها مدیر خوبی است، من از نزدیک شاهد کارش در اداره تالار هستم، بلکه

زنی باسواد و اهل مطالعه است. خصوصاً به ادبیات و شعر علاقه دارد. هنر آشپزی او هم حرف نداره. از لحاظ

زیبایی هم ... خلاصه کنم، من مرد بسیار خوشبختی هستم.

همه به افتخار پروین کف زدند. او نوه کوچولوش را در آغوشش فشرده بود و لبخند می‌زد. بعد از

سکوتی که ایجاد شد گفت:

- از همه تشکر می‌کنم. همسرم در مورد من زیاده روی کرد. من شایسته این همه تعریف نیستم. راد مرد بسیار

خوبی است. رفتارش، اخلاقش، دانش و محبتش بی نظیره. من قصد ازدواج نداشتم. او با رفتار و محبتش مرا

تسلیم کرد.

منیژه چای، میوه و شیرینی آورد و پذیرایی کرد. پروین گفت:

- عروس خوشگلم، خیلی ممنون هستیم. چقدر خوشحالم که می‌بینمت. خصوصاً این نوه ناز که در آرزوی

دیدنش بارها اشک ریختم.

خانواده دکتر چند روزی در شهرستان مرزی به سر بردند و از محیط زیبا و ساحلی استفاده کردند. راد بارها با اسفندیار پیرامون مسائل اجتماعی و مشکلات پس از انقلاب بحث کرد. سرانجام سفر به پایان رسید و از دکتر، منیژه و دخترک کوچولو خداحافظی کردند و بازگشتند.

دکتر هر روز پیش از رفتن به بیمارستان خلاصه خبرهای روز را گوش می داد. آن روز هم مثل هر روز ضمن صرف صبحانه رادیو را روشن کرد.

- شنوندگان عزیز، توجه فرمایید. بازگشت همه به سوی خداست. امام دار فانی را وداع فرمودند.

چند بار این جمله را تکرار کردند.

از در پانسیون وارد خیابان شد همه جا پرچم سیاه افراشته بودند. به اتاق عمل رفت، به مناسبت فوت رهبر انقلاب تعطیل بود. روزهای بعد نیز مراسم عزاداری در رادیو و تلویزیون و تمام مساجد و ادارات برگزار بود. در مراسم تشییع جنازه او صدها هزار نفر به روایت رسانه ها شرکت کردند و تعدادی زیر دست و پا فوت شدند و سرانجام مراسم خاک سپاری به پایان رسید. آخوندی که بر جنازه نماز خواند، بعدها به دستور رهبر جدید ده سال حبس خانگی شد.

چند روز پس از وفات رهبر انقلاب، در مجلس شورای اسلامی نمایندگان برای انتخاب جانشین ایشان گرد آمدند و بعد از مقدماتی، یکی از یاران امام اظهار داشتند که خواب دیده اند و از امام پرسیدند بعد از شما ما کسی را نداریم به جای شما بنشینند. و بعد نقل می کند که امام فرمودند:

- چرا نداریم؟ داریم. فلانی!

پس همان فلانی را به رأی گذاشتند و پذیرفته شد. سپس ایشان بلند شدند و ضمن اینکه اظهار داشتند برای مقام رهبری صلاحیت ندارند:

- بر حال آن مردم باید خون گریست که بنده رهبرشان باشم.

به هر تقدیر تلویحاً این سمت را به طور موقت پذیرفتند و حدود سی و اندی سال در این مقام تکیه دادند و مملکت را اداره کردند.

\*\*\*

آن که چنین خوابی برای ملت دیده بود سمت ریاست جمهوری را برعهده گرفت و چون ادعای سازندگی داشت به سردار سازندگی مشهور شد. در واقع او دست بسیاری از نظامیان را که بعد از جنگ بیکار شده بودند گرفت و شرکت های تجاری آفرید و آنان را از نعمت رانت بهره مند ساخت. امتیازات زیادی را نصیب خود و اطرافیان و تعدادی از ملایان نمود. مثل امتیاز واردات شکر و تولید لاستیک و ... هم در زمان ریاست ایشان کشور دست به ترور مخالفان در خارج زد و به فتوای بالادستی ها وزارت اطلاعات تعدادی از رهبران کرد را در رستورانی در برلین به رگبار بست و خیال خود را از شر وجود خطرناک آنان پاک نمود! اگر چه بعداً در دادگاهی در خارج عاملان و آمران این کار محکوم شدند و اسامی آن ها به پلیس بین الملل داده شد، ولی اینان دست از کشتار مخالفان نظام مقدس برنداشتند. هر کس به هر عنوان مخالف نظام مقدس بود یا حتی کمترین



انتقاد را داشت مورد خشم دستگاه های اطلاعاتی و امنیتی قرار می گرفت. بعد از پاک سازی زندان ها در صدد پاک کردن جامعه و دانشگاه از عناصر دگراندیش بودند. ایجاد فضای امنیتی از پروژه های اطلاعات نظام بود. ایجاد رعب و وحشت همیشه در دستور کار بود. بعد از همه پاک سازی ها و منحل کردن احزاب و گروه های سیاسی و آوردن رهبران آن ها در تلویزیون برای اظهار ندامت و احکام سنگین حبس و اعدام، اکنون پروژه ای دیگر در دستور کار قرار داشت.

\*\*\*

آقای راد در جلسه شبانه دیگری اظهار داشت:

- خبرهایی است که وزارت اطلاعات و امنیتی ها تا کنون تعدادی از نویسندگان و روشنفکران و اهالی فرهنگ را مخفیانه دزدیده و به هلاکت رسانده اند. این پرو سه ادامه دارد. گویا لیستی از کسانی که باید سر به نیست شوند از سوی اطلاعاتی ها تهیه شده و از نظر آقایان روحانی رأس نظام گذرانده و نظر موافق را گرفته اند و اکنون در حال اجرا است. نویسنده یا روشنفکر مورد نظر را در راه خانه یا اداره می گیرند و به زور سوار ماشین می کنند و به خارج شهر می برند، خفه می کنند و به جایی می اندازند.

پروین - مگه میشه! چطور ممکنه؟ به همین راحتی آدم ها را بکشند؟ به چه جرمی؟ کدوم قاضی دستور چنین جزایی را صادر کرده، مگر بدون محاکمه می شود کسی را مجازات کرد!  
کتابیون - در مورد زندانیان سیاسی که اعدام شدند یک دادگاه فرمایشی چند دقیقه ای اجرا شد ولی در این مورد ... این تروره!

راد - درسته، ترور اندیشمندان، روشنفکران و مخالفان در روز روشن به دستور حاکمیت و به فتوای ملایان! وزیر اطلاعات آخوندی است که به همراه معاون خود دست به هر کاری می زند و به کسی پا سخ گو نیست. او در سفرهای خارج با مهماندار هواپیما که زنی زیبا بوده آشنا می شود و به کمک معاونش او را تصاحب می کند. مدت ها با او ارتباط داشته. بعد وقتی احساس خطر می کند که قضیه لو رفته و همسرش آگاه می شود، دستور می دهد و معاونش زن بیچاره را با یک گلوله در مغزش خلاص می کند. دامنه این جنایات ادامه دارد.

پروین - خدای من! وحشتناک است.

کتابیون - بسیاری از شخصیت های سیاسی، هنری و ادبی از کشور خارج شده اند، آن ها هم که باقی مانده اند احساس امنیت نمی کنند.

راد- مردم برای دریافت اخبار صحیح ناچار به دیدن شبکه های ماهواره ای هستند، چون می دانند رادیو تلویزیون به اصطلاح ملی جز دروغ چیزی تحویل آن ها نمی دهد.

کتایون- چند روز قبل ریخته بودند منزل یکی از دوستان و دیش ماهواره را شکسته و همراه گیرنده (رسیور) بردند و بعد جریمه کردند.

پروین - مگر می توانند این همه دیش و گیرنده را جمع آوری کنند؟ تمام مردم دارند از ماهواره استفاده می کنند. پس از مدتی خسته می شوند و دست از این کار برمی دارند. به خاطر دارید زمانی که تازه دستگاه ویدئو اومده بود، حمله می کردند، بزن و بگیر و جریمه کن! سرانجام چه شد؟ الان کمتر کسی ویدئو نگاه می کند. همه سیستم ماهواره راه اندازی کرده اند. راه به جایی نمی برند.

راد- برای اینکه مردم برنامه های ماهواره نبینند امواج آزار دهنده را می فرستند که تصاویر خراب شود. خلاصه از هر راهی برای اذیت ملت استفاده می کنند. گویا این شیوه را از کوبا آموخته اند. این امواج بنا بر گزارش هایی سرطان زاست. از هیچ اقدام فاشیستی کوتاهی نمی کنند.

کتایون- این رسم همه دیکتاتورهاست. تنها چیزی که برایشان مهم است بقای بساط ننگین شان است که به قیمت خون هزاران زن و مرد و جوان برپا شده!

\*\*\*

چند شب بعد در جلسه شبانه راد بیان کرد :

- دوستان، در راستای پروژه پاک سازی مخالفان، چند تن از سلاخان رژیم به خانه یکی از رهبران ملی ریختند و او و زنش را با ضربات متعدد چاقو به قتل رساندند. ابعاد این جنایت هولناک در تمام دنیا انعکاس یافته و اکثر احزاب و آزادیخواهان جهان این عمل وحشیانه را محکوم کردند. نظیر چنین عمل ناجوانمردانه را در خارج از کشور نیز انجام داده اند.

کتایون- شنیده بودم، بچه ها شون در خارجند. چقدر وحشتناکه!

پروین- جنایتکاران بی رحم! شنیدم گفتند این ها عده ای خودسر بودند و آن هایی که کشته شدند دشمن نظام.

راد- بله، به نظر آقایان دشمن در هر صورت باید کشته می شد ولی نه خود سرانه. همین جرم قاتلان رفتار خود سرانه بوده، وگرنه فعلشان درست است و دشمن نظام مقدس را به هلاکت رساندند.

پروین- البته بدون محاکمه و دادرسی و ...

راد- باید به این قاتلان محترم دست مریزاد گفت که کار قوه قضائیه و مجریه را کم کردند. خود محاکمه، قضاوت و حکم و اجرا نمودند.

کتایون- اجرایی این گونه دهشتناک! هیچ حیوانی این گونه با قربانی رفتار نمی‌کند. این ها دیگر چه جانورانی هستند، خدای من!

راد- اما پروژۀ ای که شکست خورد!

داستان از این قرار است که عده ای از شاعران و نویسندگان عضو کانون نویسندگان، به دعوت باشگاه نویسندگان ارمنستان عازم سفر می‌شوند. آنان با هماهنگی در اتوبوسی راه می‌افتند، غافل از خوابی که برایشان دیده‌اند. به‌گردنه ای در ارتفاعات شمال غرب کشور می‌رسند. شب بود و تعدادی از مسافران در خواب بودند که ناگهان اتوبوس منحرف و به طرف دره سرازیر می‌شود و راننده از ماشین بیرون می‌پرد و فرار می‌کند. خوشبختانه اتوبوس به تخته سنگ بزرگی گیر می‌کند و متوقف می‌شود و همه پیاده می‌شوند و جان به سلامت به در می‌برند. این نقشه، یعنی کشتن عده زیادی نویسنده شکست می‌خورد.

پروین- حتماً این راننده هم خودش بوده و خواسته مملکت را از شر تعدادی شاعر و نویسنده که بلای جان مردم بودند رها کند!

کتایون به پروین نگاه کرد و گفت:

"روزگار غریبی ست نازنین،

عشق را در پستوی خانه نهران باید کرد."

راد- دوستان، این پروژۀ پاک سازی در داخل و خارج ادامه دارد و به این زودی پایان نمی‌یابد و به نام قتل های زنجیره ای خوانده می‌شود.

دکتر جراح منحصر به فرد شهر ساحلی بود. بنابراین تمام کارهای جراحی، از اعمال کوچک تا بزرگ و اضافه بر آن اعمال جراحی زنان به علت نبودن متخصص زنان را پوشش می داد. جوان و تازه فارغ التحصیل بود و اشتیاق زیادی برای کار داشت. هر روز سه تا چهار عمل داشت و گاهی عمل اورژانس هم اضافه می شد. او دریافت برای کار کردن به افراد و تکنیسین های با سواد و پرستارهای با معلومات روز نیاز دارد. بنابراین تصمیم گرفت کادر درمان را با دانش جراحی روز آشنا کند. برای آن ها کلاس های آموزشی گذاشت و روزهای پنجشنبه از آن ها می خواست کنفرانس بدهند. گاهی از شهرهای دیگر بعضی استادان را برای ایراد سخنرانی دعوت می کرد. روابط دوستانه و توأم با احترامی با همه کادر درمان و پرسنل بیمارستان برقرار کرد. محیطی گرم و صمیمی ایجاد شد که افراد را به کار تشویق می کرد. مسئولیت سرپرستی بیمارستان را پذیرفت و کارش بیشتر شد. با هماهنگی مرکز، با گرفتن بودجه کمی مشکل پوسیدگی لوله کشی آب را حل کرد و کلاً تمام لوله کشی آب گرم و سرد را تعویض نمود و منبع آب بزرگ دوجداره را در ارتفاع بالایی نصب کردند. کار بعدی عمرانی، تعویض کلی سربندی قدیمی بیمارستان بود که کاری اساسی به شمار می رفت. سال ها بود که در زمان بارندگی در بعضی واحدها آب از سقف می چکید.

قدم بعدی سنگ کاری بخش ها و اتاق عمل بود که بسیار به تمیزی و جلوه بیمارستان افزود. خصوصاً در اتاق عمل سنگ های سفید زیبا باعث شگفتی پزشکان آنسوی مرز بعد از بازگشایی مرز گردید. دکتر به باغبان سفارش کرد که به فضای سبز محوطه رسیدگی دقیق نماید و همیشه گل های خوشرنگ و زیبا و خوشبو بکارد و همه جا تمیز باشد. برای این کار حق اضافه کاری کافی برای او در نظر داشت.

روزی مدیر به دکتر گفت:

- جناب دکتر، می خواهم مطلبی را با شما در میان نهم، ممکنه با من تشریف بیاورید!  
- البته، خواهش می کنم! ولی ابتدا به اورژانس سری بزنیم، گویا یک بیمار مراجعه کرده است.  
به اورژانس رفتند. مردی با هیكل بزرگ و اندام درشت و صورت دراز با ریشی حنایی روی تخت دراز کشیده بود. پرستار گفت:

-آقای دکتر این مرد می گوید چند روز است که درد شکم دارد و چیزی نمی خورد، حالت تهوع دارد و بدنش داغ است. دو روز است که در راه است. از پشت کوه ها آمده، پیاده با این چوب دستی (اشاره به چوب دستی کرد که کنار تخت تکیه داده بود).

- چقدر راه است؟

- حدود پنجاه کیلومتر، جناب دکتر!

- چند سال سن دارد؟

- پنجاه سال.
- دکتر به طرف مریض رفت و به آرامی دست روی شکمش گذاشت. بعد از معاینه کوتاهی برگشت و به پرستار گفت:
- این مرد دچار پریتونیت است. احتمالاً آپاندیسیتش ترکیده و چرک در تمام حفره شکمی پخش است.
- مدیر پرسید:
- باید عمل شود؟
- حتماً، فوراً سرم وصل کنید.
- بعد چند آزمایش و دارو برایش نوشت و به پرستار دستور داد تا نیم ساعت دیگر بیمار به اتاق عمل منتقل شود.
- بریم آقای مدیر، کجا را می‌خواستیم ببینیم؟
- بفرمایید قربان، از این طرف. چند دقیقه بعد در سالن بزرگ نماز خانه بودند.
- ملاحظه بفرمایید جناب دکتر! سالن به این بزرگی مثل دریاست، فقط دو نفر او ملند برای نماز!
- پیشنهاد شما چیه؟ می‌گید در نماز خانه را ببندیم؟
- نه، به هیچ وجه. می‌توانیم استفاده بهینه کنیم. با یک پرده بزرگ در وسط، این فضا را نصف کنیم. قسمت جلو که میز و منبر است نماز خانه باشد، و این قسمت را برای کار دیگری استفاده کنیم.
- مثلاً چه کاری آقای مدیر؟ میتونی کار دست ما بدی! فردا مارا به جرم مخالفت با نماز و ...
- نه، نه، جناب رییس! اشتباه نفرمایید! ما می‌تونیم دو تا میز تنیس روی میز نو بخریم و در این قسمت بگذاریم تا پرسنل درمانی یا اداری در ساعات فراغت غیراداری بازی کنند. ورزش سالمی است و بسیار مفید، خلاف ارزش های دینی هم نیست.
- دکتر کمی فکر کرد و گفت:
- فکر بدی نیست، اما بودجه اش را از کجا تأمین می‌کنید؟
- از ردیف ورزش وزارتخانه می‌گیریم. خودم ترتیبش را میدم.
- با هم از نمازخانه بیرون آمدند. دکتر به اتاق عمل رفت. همان طور که حدس زده بود، بیمار عفونت منتشر داخل شکم داشت، ولی قیافه اش از درد شاکی نبود و همانطور که گفته بود پنجاه کیلومتر راه را از دل کوه ها با این وضع پیموده بود. شکم را در خط وسط باز کرد. ترشحات چرکی را ساکشن و آپاندیسیت گانگرنه و پاره شده را برداشت و تمام شکم را با چند لیتر سرم گرم شست و تمیز کرد.

فردای آن روز بیمار را ویزیت کرد. حالش خوب بود. تب خفیفی داشت و از گر سنگی شکایت می کرد.  
دکتر گفت:

- شما باید دو روز چیزی نخورید، فقط دهان و صورت را بشویید.

مرد با زبان خود اظهار داشت که چیزی نفهمیده است. حرف های دکتر را برایش ترجمه کردند. سرش را جوری تکان داد که قبول ندارد و درخواست غذا کرد. دکتر به سر پرستار گفت:

- مریضی که پریتونیت جنرالیزه داشته نباید به زودی چیزی بخورد، حال شما کمی مایعات به او بدهید، البته محدود!

روز بعد که دکتر برای ویزیت بیماران رفت، مرد بیمار روی تخت نبود.

- خانم پرستار، این بیمار کجاست؟

- آقای دکتر، این بیمار آدم عجیبی بود. هرچه دلش خواست غذا خورد، سرمش را کشید، چوب دستی را برداشت و رفت.

- کجا رفت؟

- نمی دونم دکتر، فقط به طرف کوه ها اشاره می کرد. هزینه را هم نداد.

- اون مهم نیست، ولی با آن وضع بخیه ها و پانسمان، باید دست کم چند روز آنتی بیوتیک می گرفت! واقعاً آدم عجیبی بود! تا امروز چنین مریضی ندیدم. قوی، عضلانی، مثل یک غول بود!

\*\*\*

چندی بعد دو عدد میز تنیس روی میز نو خریداری و در بخش شمالی نماز خانه گذاشته شد. اولین کسانی که با بازی خود این ورزشگاه کوچک را افتتاح کردند دکتر و معاونش بودند. هر دو خوب بازی کردند و مورد تشویق قرار گرفتند. اعلام شد همه کارمندان آزادند در اوقات فراغت از این میزها استفاده کنند. قرار شد یک دوره مسابقه اجرا شود تا چند نفر به نمایندگی در مسابقه استانی اعزام شوند.

چند روز بعد سر و کله نماینده بهداری همراه با رییس حراست در بیمارستان پیدا شد. دکتر آن ها را به دفتر ریاست دعوت کرد. مدیر و رییس پرستاری هم در دفتر حضور داشتند. همه دور میز بزرگ وسط اتاق جمع شدند. رییس حراست بعد از مقدماتی در باره کارهای عمرانی انجام شده صحبت کرد و از جراح و سرپرست یا رییس بیمارستان تقدیر کرد. نماینده بهداری نیز خدمات درمانی به خصوص پوشش درمانی زنان را به جهت اینکه این شهر متخصص زنان ندارد بسیار ارج نهاد و در آخر گله خود را از جهت تبدیل نمازخانه به ورزشگاه بیان داشتند. رییس حراست نیز در باره تشویق اسلام به رفتن به مساجد و خواندن قرآن و نماز روضه خواند. آنگاه نوبت دکتر بود که صحبت کند و پاسخ گله آنان را بدهد.

- آقایان، خوشحالم بگویم که بیمارستان نمونه ای از تلاش و همت انسانی را در راستای بهبود بیماران به عمل آورده است. علاوه بر کار درمانی، ما در جهت آموزش پزشکی هم برای ارتقای سطح اطلاعات کادر درمانی کوشیدیم. در زمینه عمران گام های خوبی برداشتیم که حتماً اطلاع دارید. ما حتی در مواردی بعضی از اقلام دارویی را با مجوز مرکز در اختیار سایر بیمارستان های استان قرار دادیم. اقلامی که در شرایط جنگی نایاب بود ولی ما به کوشش دوستان همکار فراهم نمودیم. ضمناً در راستای وظیفه میهنی، نیروی درمانی به جبهه روانه داشتیم و خود نیز چندین بار به عنوان جراح عازم جبهه شدم. ما در کنار وظایف اصلی دوستان داریم کارهای فوق برنامه هم انجام دهیم. این ها شامل فعالیت های ورزشی و هنری است که در همه دنیا جایگاه ارزشمندی دارد. فعالیت ورزشی مثل تنیس روی میز یکی از آنهاست. ما این کار را در جهت بهداشت روحی و جسمی افراد می دانیم. تشویق می کنیم به جای کشیدن سیگار، آن ها بازی کنند، به جای آن که بنشینند و در غیاب دیگران بدگویی کنند یا الفاظ زشت به کار برند، ورزش کنند. حال چرا از فضای نمازخانه استفاده کردیم، چون عملاً بیش از دو سوم آن فضا بلا استفاده مانده بود. در پایتخت مسجدی را دیدم که درست مانند این جا بخشی از فضای مسجد را برای بازی تنیس روی میز اختصاص دادند که به نوعی تشویق جوانان به ورزش بود. پس این کار هدف خیری داشته و من هیچ اشکالی در آن نمی بینم. این به معنی تعطیل کردن نمازخانه نیست.

رییس حراست- درست می فرمایید دکتر عزیز، اما انتظار می رود برای نماز و ... هم تبلیغ بفرمایید. چطور ممکن است تنها دو نفر برای نماز ظهر بیایند؟!

- جناب، کارها مشخص است، کار من تبلیغ برای نماز و نظام و این چیزها نیست. بنده پزشک هستم و طبابت می کنم، در کنارش کمک های دیگر در جهت اهداف بیمارستان انجام میدم. پرسنل آزادند برند برای نماز یا نرنند!

معلوم بود که رییس حراست ترش کرده است. از قیافه اش معلوم بود که عصبانی است. از جا بلند شد و گفت:

- بسیار خوب، موفق باشید، مزاحم نمی شیم.  
هر دو رفتند.

بعد از ظهر یک روز تعطیل اسفندیار و منیژه در کنار هم دراز کشیده بودند و استراحت می-کردند. منیژه موهای او را نوازش می-کرد.

- اسفند، بیداری؟

- آره عزیزم، بیدارم. فقط چشمم بسته است. بگو، حرف بزن!

- اسفند، ما تا کی باید در این شهر کوچک باشیم؟ کی باید از این شهر بریم به یه شهر بزرگتر؟

- مثلاً کجا عزیزم؟

- چه میدونم، بریم به مرکز، شهر خودمون، آنجا مادرت و خواهرت و فامیل من هستن. این جا خیلی سوت و کوره، دل آدم می-گیره!

- چه فرقی می-کنه جانم؟ تو هروقت خواستی می-تونی بری و سری به پدر و مادر بزنی و ... به علاوه در این شهر خلوت و کنار ساحل آدم احساس آرامش می-کنه. از شلوغی و ترافیک خوشت میاد؟ ما زمانی از این جا میریم که یه جراح جای من بیاد.

- کی میاد؟ درخواست کردی؟

- چه می-دانم عزیزم! من هم درخواست نکردم.

همین وقت سر و صدای زیادی از بیرون به گوش رسید. منیژه یک مرتبه بلند شد، نشست:

- چه خبر شده؟ این سر و صداها چیه؟ می-شنوی اسفند؟

- آره، نمی-دونم. اجازه بده لباس بپوشم برم بیرون ببینم چه خبره عزیزم. شقایق کجاست؟

- تو اتاق داره بازی می-کنه.

اسفندیار از خانه بیرون آمد، پا به خیابان گذاشت. ازدحام جمعیت از جلوی بیمارستان تا پل مرزی ادامه داشت. همه‌م جمعیت و بوق ماشین ها اجازه نمی-داد صدای آدم به کسی برسه. از یه آقایی پرسید:

- چه خبره آقا، چی شده؟

- دکتر، مرز باز شده. مرز باز شده، اونطرفی ها ریختند تو شهر. این آدم ها هم می-خواند برند اون طرف.

- کی این اتفاق افتاد؟

- معلومه که اخبار دیشب را گوش نکردی دکتر!

- نه، گوش نکردم. من تا نیمه شب تو اتاق عمل بودم. بعد خسته رفتم خوابیدم. تا الان بیمارستان هم سر نزدم. اخبار چی گفت؟

- مرزها باز شده، دیوار برلین فرو ریخت، مردم دو آلمان یکی شدند و شادی کردند. اینجا هم مردم از مرزها گذشتند. کسانی که ۴۰، بلکه ۵۰ سال برادر یا خواهر و فامیل خود را ندیده بودند دارند میاند و میرند. نگاه کن



دکتر! اون اتوبوس از لنکران اومده. اون آقاهه که تنه اش از پنجره ماشین بیرونه دستش یه شیشه ویسکیه، بین چی میگه.

- یاشاسین آزادی، یاشاسین آزادی (زنده باد آزادی)! از دیشب کم کم ریختند، تا امروز ظهر هزاران نفر اومدند. خیلی از جوان ها از این طرف رفتند اون ور.

دکتر سری به بخش و اورژانس زد و به خانه برگشت.

- منیژه بیا! این هم شهر شلوغی که میخواستی، بین چه خبره، فوج فوج آدم دارد میاد و میره اونور مرز. از زمان جنگ جهانی این مرز بسته شد. بعضی خانواده ها کسانشان آن طرف مرز ماندند، همین طور بر عکس. اما الان بیشتر جوانان عجله دارند که بروند.

- جوانان چرا؟

- برای عیش و نوش و تفریح. این جا که از این خبرها نیست.

-عجب، مرز برلین هم باز شد! چه خوب کسانی که سال ها همدیگر را ندیدند دیدار تازه می کنند! دلم می خواد این آدم ها را بینم.

- بعد از فرو پاشی جماهیر شوروی، اقمارش هم دچار تحول هایی شدند و خلاصه مرزهای ظالمانه را برچیدند. تمام دیکتاتوری های تمامیت خواه چنین عاقبتی دارند: فرو پاشی!

- پس به راحتی میشه رفت اون طرف، نه؟

- نمی دانم. اون طرف ممکن است مانعی نباشد. هرکه بخواد میاد این ور، ولی از این طرف حتما مقرراتی دارند.

مثلاً از خود تو پرسند اون طرف چه کار داری چی میگی؟

- حتماً نباید کاری داشته باشی. برای گردش و سیاحت هم میشه رفت.

- باید صبر کرد اوضاع منظم شود. حتماً مقرراتی خواهند گذاشت.

\*\*\*

صبح اولین روز هفته، دکتر بعد از یک عمل اورژانس در دفتر ریاست بیمارستان مشغول مطالعه بود. یکی از خدمات گفت: "آقای دوامی!"

- تشریف بیاورند داخل!

مرد بلند قدی با محاسن پرپشت و صورتی شاد وارد شد.

- سلام آقای دکتر، من رییس اطلاعات هستم. ببخشید اگر بی موقع مزاحم شما شدم.

- خواهش می کنم، بفرمایید، چه فرمایشی دارید؟

- دکتر عزیز، من در جریان کارها و زحمات شما هستم. می دانم چه خدمات ارزنده ای در این شهر می کنید. این که جای متخصص زنان هم قبول زحمت کردید، بسیار جای قدردانی است. نمی دانم اطلاع دارید یا نه که پیش از آمدن شما مردم این شهرستان مرزی نامه به مجلس نوشتند که متخصص زنان ندارند و گرفتارند و مریضی که نیاز به سزارین دارد باید با آمبولانس سیصد کیلومتر راه را تا مرکز استان طی کند. گاهی در راه اتفاقاتی رخ می داد و ... حالا همه راضی هستند.

- در جریان تحولاتی که در بیمارستان دادیم هستید؟

- البته دکتر عزیز. تمام جزئیات را می دانم و به خاطر همه این خدمات شما را که همشهری من هم هستید تحسین می کنم.

- می دانید اخیراً نمازخانه را به ورزشگاه تبدیل کردم و مورد اعتراض حراست قرار گرفتم؟

رییس اطلاعات بلند، قاه قاه خندید. دکتر تعجب کرد چرا می خندد!

- همه را می دانم دکترم، بی خیال باش! کار خوبی کردی. هر وقت دوست داشتی به من زنگ بزن پیام چند دست تنیس بزنیم!

دوباره شروع کرد به خندیدن: "ها ها ها ... " دکتر هم خنده اش گرفت. گفت:

- شما با رییس حراست بهداری تفاوت دارید، نه؟ هر دو از مسئولان جمهوری اسلامی نیستید؟ آدم باور نمی کند!

- دکترم، آن ها بچه هستند، مسائل را سطحی نگاه می کنند. خوب نمازخانه ای که چارتا آدم نمیرند نماز بخوندند این همه فضا را می خواد که چه کند! من با این کارتان کاملاً موافقم هیچ مشکلی نیست.

دکتر دستور داد چای آوردند. رییس اطلاعات چای خورد و سپس گفت:

- دکتر عزیز، شنیدم که شما کار جراحی زنان انجام می دهید. می خواستم خواهش کنم لوله های همسر را ببندید.

- چند تا بچه دارید؟ همسرتان رضایت میده؟ حامله نیست؟

- سه تا، همسرم راضی است. تست حاملگی هم دادم منفی است.

- بسیارخوب، الان ترتیش را میدم جناب دوامی.

سپس دستور بستری شدن همسر او را نوشت و چند آزمایش ساده و گفت که تا عصر چیزی نخورد و

برای عمل آماده باشد.

مرد بسیار تشکر کرد. دکتر پرسید:

- داستان باز شدن مرز چیه و برنامه چیست؟ آیا همه می توانند گذر کنند.

- دکتر، فعلاً شرایط دقیقاً روشن نیست، ولی باید انضباط برقرار شود و طبق ضوابط به افرادی که موجه است گذر نامه داده شود.

- از چه نظر موجه؟ یعنی چه؟

- قرار است کسانی که تا ۴۵ کیلومتری مرز ساکنند گذرنامه مرزی بگیرند و به علاوه آن هرکس ثابت کند آن طرف فامیل یا آشنایی دارد هر کجا باشد گذرنامه دریافت می کند.

- متشکرم از اطلاعاتی که دادید.

- خواهش می کنم، شما این مدارک را که می نویسم به من بدهید. خودم گذرنامه شما و همسر و بچه را می آورم.

- نه، راضی به زحمت نیستم. فقط بفرمایید کجا مراجعه نمایم.

- زحمت کدامه دکتر عزیز، این وظیفه است. همه سازمان ها باید در مقابل خدمات شما سپاسگزار باشند. شما نباید وقت تان را صرف رفتن به این و آن اداره نمایید. کاری داشتید، مستقیم به من زنگ بزنید. ضمناً در مورد بیمارستان هر مشکلی هست، به من اطلاع دهید.

دکتر تشکر کرد و به بخش دستور داد که خانمی عصر مراجعه می کند، بستری و برای عمل آماده شود. رییس اطلاعات خداحافظی کرد.

\*\*\*

دو هفته بعد، دکتر و خانواده عازم شهر مرزی همسایه شدند. اولین جایی را که دید بیمارستان بود. وقتی از پله های بیمارستان بالا می رفتند، دکتر گفت که مواظب باشید چون پله ها ارتفاع مساوی ندارند. منیژه گفت:

- هیچ جای دنیا این طور پله دیدید؟! هر کدام که مواظب باشید چون پله ها ارتفاع مساوی ندارند. منیژه گفت: زمین می خوری.

همین موقع شقایق جیغ زد. جسم سیاه بزرگی سریع از لای پای دخترک رد شد. منیژه با دست به حیوان اشاره کرد. دکتر گفت:

- گربه بود؟

- نه، موش بود، یه موش گنده! عجب بیمارستانی، چقدر کثیفه!

وارد اتاق رییس بیمارستان شدند. با او دست دادند. منشی معرفی کرد:

- آقای دکتر اسفندیار جراح و رییس بیمارستان مرزی آن طرف، خانم و دختر کوچولویشان.

رییس با زبان آذری بسیار خوش آمد گفت و تعارف کرد که به منزل بروند. اسفندیار خواست که بعضی از قسمت های بیمارستان را ببینند، پس به اتفاق از اورژانس شروع کردند. خانم منشی هم همراه آن ها آمد و

حرف ها را ترجمه می کرد. در اورژانس مردی که گراز پایش را دریده بود روی یک صندلی نشسته و پای مجروحش را روی صندلی دیگری گذاشته بود. خون از زخم سرتا سر ساق می چکید. دکتر کنجکاو شد که چکار می کنند. رییس توضیح داد: اول زخم را با ماده ضدعفونی می شویند، بعدش بخیه می کنند. دکتر سؤال کرد برای دردش چه می کنند. دکتر کریم اف جراح و رییس بیمارستان ابتدا خندید و بعد توضیح داد:

- ها دردی نیست، درد کمه! بده بخوره!

با اشاره او مردی که داشت مجروح را درمان می کرد سر یک شیشه را باز کرد و به مجروح داد. مرد مجروح با ولع شیشه را سرکشید.

دکتر پرسید:

- این چیه؟ مسکنه؟

- این مشروب است، کنیاک، بهترین مسکن، ها ها ... ( خندید). چیزی که شما آن طرف ندارید.

دکتر کاملاً تعجب می کرد. تمام عضلات پای مرد پاره است، از درد می لرزد. باید به اتاق عمل برود، بیهوش شود، یا لاقل بی حسی تزریق گردد. این چه روش وحشیانه قرون و سطایی است! مردی که رو پوش سفید کثیفی بر تن داشت شروع کرد از پایین زخم را با نخ قرقره ای که ازدرون محلولی در آورد دوختن. مرد از درد فریاد می زد و کنیاک را سر می کشید. دکتر سرانجام گفت:

- روش ما این طور نیست. ما بر اساس استانداردهای علمی جهان این گونه بیماران را به اتاق عمل می بریم، سرم وصل می کنیم. بیهوشی می دهیم. بعد زخم را با سرم و پوست را با بتادین می شویم و سپس زخم را در چند لایه با نخ های استاندارد ترمیم می کنیم. در ضمن بیمار آنتی بیوتیک وریدی می گیرد و دو روز در بخش تحت نظر است. ضد کزاز واکسن یا سرم تزریق می شود.

- نه ما الان مرخص می-کنیم.

دکتر سرش را به نشانه عدم موافقت تکان داد. از بخش جراحی و داخلی دیدن کردند و به دفتر برگشتند. به درخواست دکتر در یک هتل جا گرفتند و ماشین آمد و آن ها را به هتل برد. عصر آن روز کمی در شهر که به نظر منیژه یک روستای بزرگ بود قدم زدند و غذای مختصری خوردند و به هتل برگشتند. به صاحب هتل گفتند صبح زود یک ماشین سالم و تمیز برای بردن آن ها به باکو آماده باشد. باکو، مرکز آذربایجان شوروی که اکنون فرو پاشیده بود. دکتر بسیار مایل بود آنجا را ببیند و زندگی مردم را از نزدیک مشاهده کند و تحولاتی را که طی هفتاد سال سلطه کمونیست ها در آن جا رخ داده بود از زبان صاحب نظران بشنود. آن جا کعبه آمال بسیاری از روشنفکران وطنی بود.

صبح زود راه افتادند. بعد از حدود یک ساعت به لنکران رسیدند. دکتر به راننده گفت کمی توقف کند، صبحانه ای میل کنند و چند جا را از جمله بیمارستان را ببینند. بعد از صرف صبحانه، راننده آن ها را به مریض خانه رساند. دکتر گفت:

- من تنها می روم، زود برمی گردم.

بعد از ده دقیقه به ماشین برگشت. منیژه پرسید چطور بود؟

- مثل گور تاریک و سیاه. واقعاً اسم اینجا را می گذارند بیمارستان؟!

بعد به راننده اشاره کرد که حرکت کند. مسیر جنگلی زیبایی بود. در مسیر آبادی هایی دیده می شد. کشاورزان مشغول کار بودند. دکتر با اندک آشنایی که به زبان آذری داشت وارد بحث با راننده شد.

- گل آقا، شما اهل کدام شهر هستی؟

- اهل شهر پوشکین! چند دقیقه دیگر به آن جا می رسیم.

- پوشکین را می شناسی؟

- بله، شاعر بود، شاعر انقلابی که در دوئل کشته شد.

- البته قبل از انقلاب اکتبر، درسته؟

- درسته.

- گل آقا بفرمایید رژیم کمونیستی برای شما چه کرد؟ چه مزایایی داشت؟

- برای ما هیچ فایده ای نداشت. البته برای نوکرانش بی فایده نبود.

- نوکرانش کی بودند؟

- اعضای حزب، جوانان دموکرات که همه جا تبلیغ نظام را می کردند یا آدم فروشی می کردند، یعنی کسانی را که انتقاد می کردند لو می دادند.

- منیژه، درست مثل نظام ما، آن ها که مداحی می کنند، مزایا و سهمیه مخصوصی دارند. فرقی نمی کند، تمام نظام های ایدئولوژیک همین طورند.

از شهر پوشکین رد شدند و بی توقف تا ظهر در راه بودند و به باکو رسیدند. شهری بزرگ با ساختمان های بلند و تاریخی که همه جا دیده می شد. در وسط میدان بزرگ و اصلی شهر، بالای سکوی بلندی تندیس عظیم رهبر انقلاب اکتبر قرار داشت، در حالی که دست راستش را به طرف جلو گرفته بود، راه نوین را نشان می داد. گل آقا گفت:

- به زودی پایین آورده می شود!

راننده آن ها را به آدرسی که داده بودند رساند، وسایل آن ها را تحویل داد، دستمزدش را گرفت، تشکر کرد و رفت.

دوستانشان که قبل از آن ها رسیده بودند منتظر بودند. با دیدنشان بسیار خوشحال شدند. غذا آماده بود. بعد از شستن دست و رو با شیر آبی که کمی گل آلود بود، همه دور میز غذا جمع شدند. قرار بر این شد که از روز بعد به گشت و سیاحت در شهر پردازند.



## بخش هفتم

(۱)

جلسات شبانه ادامه داشت و آقای راد نیز برای تمام این جلسات مطالب تازه و مفیدی را به بحث می گذاشت. پروین و کتایون هم مشتاقانه در این بحث ها شرکت می کردند و نقطه نظرات خود را عرضه می دادند. گاهی پیش می آمد که شبی مهمان هم داشتند که در این صورت مهمانان هم در مناظره شرکت می کردند.

راد- دو ستان، اعتصابات دانشجویی دامنهٔ بیشتری پیدا کرده و از خیابان های بالای شهر به طرف پایین سرازیر شدند و به سمت خانهٔ رهبری می روند. الان دو روز است که با هیچ ترفندی نتوانستند آن را خاموش کنند. شروع تظاهرات با اعتراض به بستن یک روزنامهٔ اصلاح طلب شروع شد که سندی را منتشر کرد، ولی بعداً دامنهٔ مطالبات بالا رفت و شعارهای تندی علیه نظام داده شد. نیروهای ضد شورش از وسعت اعتراضات به وحشت افتادند، چند بانک را به آتش کشیدند و به حساب دانشجویان گذاشتند که بهانه ای برای سرکوب بی رحمانه بود. رهبری در ابتدا اظهار داشت حتی اگر عکس مرا آتش زدند یا پاره کردند کاری با آن ها نداشته باشند. از طرف دیگر بهانه هایی به عنوان اغتشاش و خسارت به اموال عمومی برای سرکوب دارند. پروین- نیروی انتظامی همراه لباس شخصی ها در چند نقطه با دانشجویان برخورد کردند که البته محدود بود. خدا می داند چه خوابی برای آن ها دیده اند. هنوز تمام قد ظاهر نشدند.

راد- درگیری در خوابگاه دانشجویان هم افزایش یافته. در این جا ساکنان اطراف نیز به حمایت از دانشجویان آمدند.

کتایون- نتیجه را چطور می بینید؟

راد- هرچند رهبر اصلاحات یعنی رییس جمهور خواستار پایان مسالمت آمیز درگیری ها شده و نماینده اش با نمایندگان دانشجویان صحبت کردند، ولی پاره ای از نظامیان شیوه های برخورد خشن را پیشنهاد می کنند. من خوشبین نیستم. خصوصاً از این می ترسم که لباس شخصی ها در سایهٔ حمایت نظامیان به خوابگاه حمله کنند و دانشجویان را مورد ضرب و شتم قرار دهند. در این صورت بیچاره ها راه گریزی ندارند.

پروین- مردم نباید اجازه دهند که چنین اتفاقی رخ دهد.

راد- درسته اما اگر بخواهند کاری بکنند زمانی انجام می دهند که مردم در خیابان نباشند، مثلاً نیمه شب که همه جا خلوت است.



\*\*\*

نظر راد درست بو، حدود دو ساعت از نیمه شب گذشته، درب خوابگاه به روی فوج عظیمی از نیروهای موسوم به لباس شخصی و به دنبال آن نیروهای انتظامی گشوده شد. لباس شخصی ها مجهز به چماق های بلند و انواع سلاح های سرد به داخل اتاق دانشجویان یورش بردند و بدون هیچ سؤال، با کلام رکیک و فحش های زشت وحشیانه به جان آن ها افتادند و با چوب دستی های کلفت به سر و تن و اندام آن ها کوفتند. در و پنجره و کمد ها را شکستند. تمام وسایل شخصی آن ها را خرد کردند. بی رحمانه سر و صورت و بدنشان را زخمی و خون آلود کردند و چند تن از دانشجویان را از طبقه دوم و سوم با شعار "یا زهرا" به حیاط خوابگاه پرت نمودند. شاید در تصور خود با این کار ثواب بیشتری می بردند. هیچ کس نمی توانست از مهلکه فرار کند، چون در راهروها و راه های خروجی همه جا مهاجمان مسلح راه را بسته بودند. گیرم که یکی از آنجا می گریخت، در خیابان های خوابگاه نیروی انتظامی در انتظارش بود.

در و دیوار و زمین از خون دانشجویان رنگی شده بود. بعدها فیلم هایی که از واقعه کوی دانشگاه در شبکه های تلویزیونی ماهواره ای نمایش داده شد، آنقدر دلخراش و وحشتناک بود که بسیاری از دیدن آن امتناع کردند.

\*\*\*

در جلسه بعدی، بعد از شام آقای راد گفت:

- ملاحظه فرمودید دوستان، چطور در تاریکی شب به حریم ظاهراً امن دانشجویان یورش بردند و آن ها را در خواب بی رحمانه با چماق در هم شکستند و تازه هیچ ارگانی هم چنین جنایتی را به گردن نگرفت. نیروی انتظامی که ظاهراً دخالتی نکرد و به عبارتی نیروهای مردمی این کار را انجام دادند. نیروهای مردمی همان لباس شخصی هایی هستند که همه جا برای سرکوب اجتماعات و اعتراضات آماده اند. به عبارت دیگر نیروهای خودسر و فدایی نظام که ظاهراً ربطی به جایی ندارند و کسی نمی داند بودجه آن ها از کجا تأمین می شود. شاید از خزانه غیب پشتیبانی می گردد!

پروین - رییس جمهور که رهبر اصلاحات است، کجای کار هستند؟

مهمان - عملاً رییس جمهور کاره ای نیست، تشریفاتی است. تمام کارها و تصمیمات در دستگاه خلافت یا ولایت فقیه از بالا گرفته می شود. بنا بر نظر خود ایشان، یک عامل تدارکاتچی بیش نیستند. شاهد بی رحمانه ترین و خشن ترین برخورد نظامی با مردم و دانشجویان بوده ولی وزارت تحت امر او اوامرش را اجرا نمی کند. حقیقت این است.

کتایون- رییس جمهور در مورد قتل های زنجیره ای فرمودند تا ریشه این فتنه را پیدا نکند کوتاه نخواهد آمد. نتیجه چه شد؟

راد- نه عاملین و نه آمرین آن دقیقاً افشا شدند. یک شعار تو خالی بود، به او اجازه تعقیب قضیه را نمی دهند.

پروین- شرایط زندگی مردم نیز سخت شده است، همه چیز رو به گرانی است. اگر تا دیروز گله می شد می گفتند که شرایط جنگی است و باید مدارا کرد. حال که جنگ هم چند سالی است که تمام شده باز هیچ گشایشی در معیشت مردم دیده نمی شود.

مهمان- هیچ برنامه اقتصادی شفاف و وجود ندارد. تمامی شعارهایی که از اول انقلاب در مورد مسکن و آب و برق مجانی و سایر چیزها دادند باد هوا بود. مسکن در مدت یک دهه پنجاه درصد افزایش داشته است. جدا از گرانی ها، عده ای از سایه رانت های حکومتی صاحب کیسه های نو شدند و چندین مورد اختلاس و دزدی صاحبان و نزدیکان قدرت افشا گردیده که مثل سایر مسائل تعقیب آن ها تعطیل گردید.

راد- سیر حوادث نشان می دهد که رژیم به سرعت در راه استبداد دینی تمام عیار در حرکت است. امید کمی به بهبود این شرایط وجود دارد. بستن تعداد زیادی از روزنامه های غیر وابسته به حکومت، نقطه پایانی به امید اندک در جهت اصلاح بود.

گردش در شهر باکو در روزهای نخستین بعد از فرو پاشی اتحاد جماهیر شوروی این حسن را دارد که هنوز چیزی تغییر نکرده است. هنوز چیزی دست نخورده و آدم می‌تواند چهره واقعی سوسیالیسم هفتاد ساله را ببیند. در سطح شهر ماشین های نو و وطنی مثل لادا و مسکوویچ زیاد دیده می‌شود. از ماشین های غربی خبری نیست. دکتر حواسش بود که همه چیز را ببیند و بپرسد. از خوراکی ها، لباس، تاکسی و وسایل حمل و نقل عمومی و سایر چیزها. کلاً کیفیت را بسیار پایین دید. قیمت ها بالا بود. بهترین میوه و سبزیجات در محل زندگی در وطن بسیار ارزان تمام می‌شد. وضعیت آب شهری افتضاح بود، آب گل آلود و زرد رنگ بود که فقط از آن برای شستشو استفاده می‌شد. در تمام مدت که در باکو بودند آب نخوردند و فقط چای و آبجو مصرف شد. یکی از میزبان ها به نام سید آقا که عضو آکادمی علوم بود دکتر را به آن جا برد و بسیار از اوضاع آن جا شرح داد. دکتر پرسید:

- سید آقا، در مدت هفتاد سال حکومت، کمونیست ها برای آذربایجان چه کردند؟
- تقریباً هیچ! فقط به مردم نان و عرق دادند و مسکنی که در حقیقت لانه های زنبور است و چهار و گاهی پنج نفر در آن زندگی می‌کردند. این خانه ای که من دارم و استاد دانشگاه هستم ۵۰ متری است که من و همسر و دو فرزندم در آن سی سال زندگی کردیم. الان بچه ها نیستند. یکی به مسکو و دیگری به آلمان رفته اند.
- آب چرا گل آلود است؟
- آب در شبانروز تغییر می‌کند. گاهی صاف می‌شود ما حمام می‌کنیم و مقداری برای خوردن ذخیره می‌کنیم و بیشتر اوقات گل آلود است. گاهی همین آب هم قطع می‌شود.
- سید آقا، همه این طور زندگی می‌کردند، منظورم ...؟
- متوجه منظورت شدم دکتر. نخیر، رهبران حزب به هیچ وجه چنین زندگی نداشتند. آن ها در بهترین نقاط خوش آب و هوا در ویلاهای بزرگ و اشرافی زندگی می‌کردند و هنوز می‌کنند. بچه های آن ها در بهترین شهرهای دنیا در انگلیس و آمریکا هستند. بهترین امکانات و سرمایه ها را رهبران حزب طراز نوین کارگری در اختیار دارند. هیچ کس هم جرئت اعتراض نداشت. در تمام این مدت هفتاد سال هرکس کوچکترین صدایی کرد، فوری به اردوگاه کار اجباری روانه شد و دیگر اثری از او دیده نشد.
- به هر حال رژیم سوسیالیستی بزرگترین زرادخانه سلاح جهانی را از انواع هسته ای و غیر هسته ای فراهم کرد و در مقابل غرب قدرت نمایی نمود و اقمار زیادی در دنیا دارد.

- داشت. امروز اقرار همه جدا شدند و اغلب راه رشد تجارت آزاد را در پیش گرفتند. دیدی که با آن همه سلاح و قدرت در نهایت در مقابل اقتصاد آزاد جهانی از هم پا شید. در طول این مدت چقدر نیروی کار را به هدر داد. تشویق مردم به کار بیشتر نه برای رفاه بیشتر آنان بود، آن ها را با بخور و نمیری برای مبارزه با امپریالیسم جنایتکار تشویق می کردند که در نهایت سود به جیب رهبران ریخته می شد. یک سال، نه شش ماه قبل، اگر کسی این حرف ها را می زد کارش با کاغذ بود.

- سید آقا، این ها که می گویی چقدر شبیه نظام حکومتی ماست. رهبران ما هم از صبح تا شب در بوق مرگ بر آمریکا، مرگ بر این و آن می دمند و با همه دنیا در جنگ هستند. الان ۱۵ سال از زمان انقلاب می گذرد. هیچ یک از وعده ها عملی نشد. نیروهای سیاسی تار و مار شدند. اقتصاد ضعیف و ناتوان است. بودجه زیادی صرف تبلیغات مذهبی می شود در حالی که ...

- می دانم دکتر جان، همه را می دانم. تمام رژیم های تمامیت خواه به این گونه اند. فرقی نمی کند، چه مذهبی باشد چه کمونیستی، هر دو ایدئولوژیک اند. عاقبت همه آن ها هم فروپاشی است. چه بهتر که فروپاشی بدون انقلاب و خونریزی رخ دهد، مثل آنچه در کشور شماها به وقوع پیوست.

- سید آقا، صدها نفر از بهترین جوانان ما در آرزوی رسیدن به مدینه فاضله کمونیسم در قالب احزاب کارگری یا سازمان های مبارزه چریکی جان خود را از دست دادند. برای آن ها رسیدن به جایگاه کشور دوست و برادر شماها بزرگترین آرزو بود. چرا زودتر احوال این بی عدالتی ها را به گوش احزاب برادر نرساندید؟ چرا؟

سید آقا ساکت بود و به چهره اسفندیار خیره شده بود. به قسمت کتابخانه آکادمی رسیدند. دکتر نگاهی به لیست کتاب های فارسی انداخت و از سید آقا خواست کتابی را از مخزن امانت بگیرد. کتاب حجم کمی داشت، پس تصمیم گرفت از روی آن فتوکپی کند. به زیر زمین رفتند. بسیار تاریک بود. یک دستگاه کپی قدیمی از نوع هندلی که با دست می چرخاندند و ورق ها را نسخه برداری می کرد در گوشه ای بود. مسئول آن به زحمت آن را راه انداخت و کپی گرفت. دکتر یاد دستگاه فتوکپی نو بیمارستان که ژاپنی بود افتاد که در ساعت پانصد برگ کپی می کرد. سید آقا عینک خود را روی چشم گذاشت و نگاهی به کتاب کوچک که حدود بیست صفحه داشت انداخت (پروین دختر ساسان).

از آکادمی بیرون آمدند و به خانه سید آقا رفتند.

- راحت باش دکتر جان، کسی این جا نیست.

بعد از گنجه یک شیشه شراب قرمز با دو لیوان بیرون آورد و روی میز گذاشت و لیوان ها را پر کرد. یک جعبه فلزی حلوا آورد و با چاقو چند تکه از آن برید و گفت:

- بخور دکتر جان، نوش! بخور به سلامتی خودت، خانواده و وطن! راستی جالبه به تو بگویم که روی همین صندلی که نشسته ای رهبر چریک های خلق نشسته بود.

- او این جا چکار می کرد؟

- بعد از این که از وطن فرار کرد به اینجا آمد، دو سه روزی مهمان من بود. بعد از این جا رفت. شرابت را بخور دکتر جان! ول کن! به قول شاعر شما:

حدیث از مطرب و می گو، راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

\*\*\*

روزهای بعد به گردش در سطح شهر پرداختند و از اماکن تاریخی و فرهنگی دیدن کردند. از جمله آرامگاه خواننده معروف بهبودف. دکتر از سید آقا سؤال کرد:

- به نظر شما حال که آذربایجان مستقل شده، به کدام سمت حرکت می کند؟ وضعیت مردم و مملکت چه خواهد شد؟

- مهمترین مسئله به نظر من آزادی است. هفتاد سال خفقان و ترس از شکنجه و تبعید، همیشه مثل یک سایه شوم بر سر مردم سایه افکنده بود. اینک زمان نفس کشیدن است، در فضای آزاد بدون ترس. اظهار عقیده کردن و وجود روزنامه های مستقل در درجه اول ضروری است. آذربایجان باید به سوی مدرنیته گام بردارد. جوانان خواهان آزادی، عشق، موسیقی و اینترنت هستند، می-خواهند زندگی کنند و شاد باشند. تمام اقشار جامعه باید حق از دست داده را مطالبه کنند، خصوصاً کارگران که سال ها به نام آن ها تمام ثروت مملکت را صرف تولید سلاح کردند یا به غارت بردند.

چند روز بعد دکتر با خانواده به وطن بازگشت و در بیمارستان شهرمرزی مشغول کار شد. باز شدن مرز حجم کاری را زیادتیر کرد. مرتب از آن طرف مهمان می آمد و گاهی به بیمارستان مراجعه می کردند.

( ۳ )

مرد جوان تنومندی وارد اتاق دکتر در مطب شد.

- سلام آقای دکتر.

- سلام جانم، بفرمایید.

مرد روی صندلی کنار دکتر نشست. کمی مضطرب به نظر می رسید. دکتر با اشاره سر گفت که حرف

بزنند.

- آقای دکتر ببخشید، چند روز است که سوزش هنگام ادرار دارم.  
- فقط سوزش دارید؟ درد در پهلوها و ... ندارید؟  
- خیر جناب دکتر! تب هم می‌کنم. گاهی خیلی داغ می‌شوم.  
- بفرمایید روی تخت دراز بکشید. شلوار را پایین بکشید. ابتدا بنشینید، درست. با مشت آهسته به پهلو هایش  
کوبید.  
- درد ندارید، بسیار خوب. دراز بکشید، شورت را پایین بیارید.  
مرد با خجالت شورتش را پایین کشید. دکتر دستکش پوشید، زیر شکم و سپس آلت تناسلی او را با نور  
چراغ معاینه کرد. در آخر نوک آلت را فشرده که ترشح چرکی سفید خارج شد. از آن نمونه برداشت و گفت  
پوشد و از تخت پایین بیاید. دستکش را خارج کرد، دستش را شست و پشت میز نشست.  
- نزدیکی داشتی؟ جایی رفتی، با کسی هم بستر شدی؟  
- بله آقای دکتر، آن طرف مرز رفته بودم!  
- بسیار خوب، این نمونه را به آزمایشگاه ببر و بعد این نسخه را اجرا کن. مایعات زیاد بخور. سه یا چهار روز  
بعد ببینمت.  
آن روز دو بیمار دیگر با عفونت مجرا و تب مراجعه کردند و همه به آن ور مرز رفته بودند. همه آن ها  
برای خوش گذرانی و عیاشی رفته بودند. تعریف می‌کردند به میخانه رفته و با خانم های پشت بار دوست شده  
رابطه برقرار کردند.  
جمعیت زیادی هر روز از گذرگاه مرزی عبور می‌کردند. اتوبوس مسافران آذری هر روز در خیابان های  
شهر مشاهده می‌شد. این ها اجناس زیادی با خود برای فروش می‌آوردند. هر جا که مقدور بود می‌خواستند یا  
می‌رفتند. دیگر شهر وضعیت سابق را نداشت. شلوغ شده بود. در کنار دریا بازار بزرگی از اجناس روسی تشکیل  
شده بود. از همه شهرهای کشور برای خرید و گردش به این جا می‌آمدند. انواع وسایل باغبانی، آشپزی،  
مهندسی و حتی پزشکی در بازار دیده می‌شد.

\*\*\*

چند روز بعد از بازگشت از کشور همسایه، آقای دوامی برای دیدار دکتر به بیمارستان آمد.

- سلام دکتر، چه خبر خوش گذشت؟  
- سلام جناب دوامی، هی، بد نبود. تجربه ای بود. شما چه خبر؟ خانم خوبند؟ مشکلی ندارند؟  
- تشکر از جنابعالی! خوبند، مشکلی نیست. خیل مسافران را از دو طرف ملاحظه می‌فرمایید؟

- بله، چه خبره! چیز عجیب این که هر چه بخواهید برای فروش به این طرف آورده اند. امروز دست یک بچه یک میکروسکوپ بزرگ آزمایشگاه دیدم که برای فروش آورده بود.
- درسته دکتر عزیز، اوضاع غریبی است. حساب و کتابی وجود ندارد. همین بچه یقیناً این دستگاه را از بیمارستان دزدیده است.
- از این طرف جوانان به علت کمبودهایی که دارند به آن طرف می‌روند و با بیماری مقاربتی برمی‌گردند. دیروز تو مطب سه مورد سوزاک دیدم. چیزی که در تمام دوره دانشجویی و طبابت دو مورد دیده بودم.
- رئیس اطلاعات گفت: برای همین در اسلام تأکید می‌شود که جوانان زودتر ازدواج کنند.
- دکتر بعد از پاسخ به یک تماس تلفنی برگشت، روی یک کاناپه درست روبروی او نشست و در حالی که مستقیم در چشمان او خیره شده بود گفت:
- جناب دوامی، شما که اطلاعاتی هستید و بهتر می‌دانید جوانی که بیکار است و درآمدی ندارد نمی‌تواند ازدواج کند.
- الان وام برای ازدواج می‌دهند، جناب دکتر.
- دکتر تبسمی به حالت تمسخر کرد و گفت:
- دیگه بد تر شد آقا! من در شگفتم این برنامه ریزی را چه کسی انجام می‌دهد و این نسخه را کی برای جامعه می‌پیچد؟ فکر کنید جوانی که بیکار است، بخواد وام بگیرد و ازدواج کند، مخارج زندگی را از کجا تأمین کند؟ وام را چطور بپردازد؟ گیرم بچه دار هم شد، دیگه مصیبت دوچندان می‌شود. وقتی چنین آدمی دچار فقر و فلاکت و بیکاری باشد، خیلی راحت به کارهای ناصواب مثل قاچاق و دزدی رو می‌آورد. تازه اگر معتاد نشود و هزار گرفتاری و جنایت دیگه! وام ازدواج، هه!
- دکتر یک جرعه از آبی که در لیوان بود نوشید و سپس ادامه داد:
- اگر واقعاً راست می‌گند، کار تولید کنند. بیکاری مادر امراض است. کسی که سر کار برود خود می‌تواند وام بگیرد و برنامه ریزی کند.
- حق با شماست دکتر عزیز. کاملاً صحیح می‌فرمایید. با شما موافقم. ما مدیر کارآفرین نداریم. وقتی بیکاری افزایش یابد، فساد می‌آفریند.
- نکته دیگری که دوست دارم توجه فرمایید این است که همه ساله تعداد زیادی از جوان ها و سایر افراد جامعه به علت مصرف مشروب تقلبی می‌میرند.
- مسئول اطلاعات لبخند زد و دکتر حرفش را یک لحظه قطع کرد.
- اگر دوست ندارید، در این باره صحبت نکنیم!

- نه، نه، ادامه بدید لطفاً، از نظر من جالب است.
- چه بخواهید، چه نخواهید، درصدی از افراد جامعه مشروب می‌خورند. درست یا غلط عده ای به آن نیاز دارند. شما نمی‌توانید جلوی آن را بگیرید، به این بهانه که برای سلامتی مضر است.
- ولی حقیقتاً مضر است، نیست دکتر؟
- بله، ولی سیگار هم مضر است. شاید بیشتر از مشروب به سلامتی لطمه می‌زند، اما کسی سیگاری‌ها را نمی‌گیرد و شلاق نمی‌زند، می‌زند؟ بلکه کارخانجات دخانیات در سال میلیون‌ها نخ سیگار تولید می‌کنند.
- دکتر عزیز، شما دارید یک بحث منطقی می‌کنید. من کاملاً متوجه‌م. شاید از نظر علمی هم حق با شما باشد. من هم روحانی نیستم، نماینده قانونم. این که چرا مشروب منع شده، مربوط به قانون شرع است و می‌دانید که مملکت فعلاً بر اساس شرع اداره می‌شود.
- اگر این بحث برای شما مشکلی ایجاد می‌کند، همین جا قطع کنیم. شاید شما معذوریت‌هایی دارید.
- اصلاً این طور نیست دکتر، خاطرتان جمع باشد. من از نظرات شما که صادقانه با من در میان گذاشتید استقبال می‌کنم.
- پس اجازه بدید تمامش کنم. خلاصه حرفم این است که برای جلوگیری از مرگ‌صدها مورد به خاطر مصرف مشروب تقلبی و غیر استاندارد، جامعه باید اجازه دهد یا در داخل مشروب با کیفیت سالم تولید یا از خارج وارد شود. اما می‌توانید برای رعایت شئون مذهبی، مثل بسیاری از کشورهای اسلامی از مصرف آن در بیرون از منزل جلوگیری کنید.
- رییس اطلاعات بلند شد، با دکتر دست داد و گفت باز برای شنیدن مطالب و نظراتش خواهد آمد.
- \*\*\*
- پس از رفتن دوامی دکتر تنها در اتاق قدم زد و فکر کرد شاید گفتن هر موضوعی به مسئول اطلاعات رژیم صلاح نباشد. در عین حال گاهی بیان حقایق را اجتناب ناپذیر می‌دید.
- صدای چند ضربه به در رشته افکار او را برید. یکی از خدمات وارد شد و گفت چند نفر از پرسنل با وی کار دارند. دکتر اجازه داد وارد شوند. دو زن و سه مرد وارد اتاق شدند و سلام دادند. دکتر آن‌ها را دعوت کرد بنشینند و به خدمات دستور چای داد.
- بفرمایید، چه امری دارید؟ در خدمت هستم.
- مردی که از همه مسن تر و مسئول بایگانی بیمارستان بود گفت:



- آقای دکتر، ما هم مثل شما مایلیم به آن سوی مرز م سافرت کنیم. بنده خواهرم را بیش از چهل سال است ندیدم. مردی که دقایقی پیش در اتاق شما بود، همه کاره دادن مجوز برای گذرنامه مرزی است. می خواستیم از شما خواهش کنیم که با او صحبت کنید به ما روادید بدهند.  
دکتر با تعجب به آن ها نگاه کرد و اشاره کرد چای میل نمایند.  
- دوستان، من فکر نمی کنم برای دریافت روادید مرزی نیاز به پارتی باشد. مدارکی لازم است، ارائه دهید، مثل همه!

- ولی جناب دکتر، صلاحیت ما را رد کردند.
- به چه دلیل؟ آیا سوابق سوء داشتید یا مجرم بودید؟
- نه قربان، خلافی نداشتیم.
- دکتر گوشی تلفن را برداشت و شماره دوامی را گرفت.
- الو، سلام عرض می کنم!
- سلام. امر بفرمایید جناب دکتر!
- آقای دوامی، تعدادی از کارمندان ما گله دارند که به آن ها روادید گذر از مرز نداده اند.
- دکتر عزیز، اسامی آن ها را بفرمایید، یادداشت می کنم. تا فردا نتیجه را خدمت شما عرض می کنم.
- دکتر اسامی را برای او خواند و باتشکر خداحافظی کرد.
- شما بفرمایید سر کارتون، تا فردا معلوم می شود.
- پرسنل تشکر کردند و رفتند.

حمله به خوابگاه دانشجویان که به طرز وحشیانه ای صورت گرفت، بازتاب داخلی و خارجی رسانه ها را به همراه داشت. بسیاری از شخصیت های سیاسی، ادبی و هنری جهان این حرکت ضدبشری را محکوم کردند. در مجلس بعضی نمایندگان اعتراض کردند. نمایندگان احزاب باقیمانده، به رییس دولت نامه نوشتند. رییس جمهور خود نسبت به این رویداد واکنش نشان داد و خواستار محاکمه عاملان آن شد. خلاصه رژیم تن به یک دادگاه نمایشی داد و فرمانده نظامی را تبرئه نمود و تعداد کمی را به جزای نقدی و حبس کوتاه مدت محکوم کرد.

\*\*\*

آقای راد در جلسه شبانه- دوستان خوبم، امشب می خواهم پرده از بزهکاری دیگر رژیم ضدمردمی بردارم. عوارض این بزهکاری، بسیار طولانی مدت، ویرانگر و خانمانسوز است. اما ظاهراً به چشم نمی آید. سال ها قبل در اواخر نظام سلطنتی، شاه تصمیم به ساخت نیروگاه اتمی در بوشهر گرفت. مسئول و همه کاره این پروژه وزیر ... آن زمان بود که قرار شد به کمک شرکت زیمنس آلمان ساخته شود. با شروع انقلاب این پروژه عملی نشد، وزیر مربوطه را به دلیل این که چنین طرح خائنه ای در سر پرورده و ما نیاز به انرژی هسته ای نداریم زیرا منابع انرژی زیاد مثل نفت، گاز و زغال سنگ در مملکت هست، دستگیر و اعدام کردند. چند سال بعد از انقلاب، انقلابیون به این نتیجه رسیدند که انرژی هسته ای از نان شب هم واجب تر است. قرار دادی با روسیه برای احداث نیروگاه در بوشهر امضاء کردند. ترجیح دادند همان پروژه شاه را با تکنولوژی عقب مانده روسی به بهای گزاف به ثمر برسانند که البته اکنون مدت چندین سال است که مشغولند. خدا می داند، شاید روزی مثل نیروگاه چرنوبیل بر سر ملت خراب شود یا نه چه، کسی تضمین می کند؟! از این گذشته، معلوم نیست کی این طرح به پایان می رسد، با چه مبلغی شکم روسیه سیر می شود! حال اینکه بی جهت وزیر بیچاره شاه را دقیقاً به همین علت یعنی ساختن نیروگاه اعدام کردند. مهم نیست، این مسئله را می توان با یک عذرخواهی ساده از وزیر در آن دنیا حل کرد.

کتایون- تا اینجا داستان به نظر نمی رسد زیان چندانی به مردم برسد، این طور نیست؟

پروین- چرا دخترم! به دلایل زیادی مقرون به صرفه نیست. اول، این پروژه سال ها طول کشیده و معلوم نیست تا آخر چه بهایی در قبال آن پردازیم. تا هم اکنون چند میلیارد دلاری پرداخت کردیم. دوم، چرا با کشور اروپایی که قرار بود به دست بگیرد وارد مذاکره نشدیم که مدرن و به روز بود. سوم، پای روسیه را به آب های گرم جنوب کشاندیم که از آرزوهای دیرینه آن ها بود.

راد- در سته، تازه باید منتظر نتیجه ماند! اما دو ستان، این بخش ظاهری و علنی فعالیت هسته ای کشور ماست. ما در طول یک دهه به طور مخفیانه در صدد تولید اورانیوم غنی شده بوده ایم و سعی کردیم این کار را دور از چشم آژانس بین المللی هسته ای پیش ببریم. غافل از این که در دنیای پیشرفته امروز، هیچ حرکتی از چشم کارشناسان و سرویس های امنیتی دنیا پنهان نمی ماند.

کتایون- هدفشون چیه؟

پروین- معلومه دختر، در فکر ساخت بمب اتمی هستند.

کتایون- که چه بشه؟ چه دردشون می خوره.

پروین- میخوان نظام را بیمه کنند. میگرد پاکستان، هندوستان، اسرائیل و ابرقدرت ها دارند، چرا ما نداشته

باشیم؟

راد- البته به صراحت نمیگند میخوان بمب درست کنند، بلک میگرد برای مصارف علمی و فنی و پزشکی

به اورانیوم غنی شده نیاز مندند.

پروین- کسی نیست بگوید این مقدار برای موارد فنی را دنیا به شما خواهد داد، البته نه رایگان. در ثانی،

چرا فعالیت مخفی می کنید؟ میلیاردها دلار هزینه، تا الان کجا را گرفتید! فقط شعار "انرژی هسته ای، حق مسلم ماست"، سر می دهند.

راد- چند جایگاه نگهداری سانتریفوژها برای فعالیت هسته ای کشف شده است و تمام دنیا از این

کارهای مخفی شان پرده برداشتند. باز خجالت نمی کشند. آخه کسی که کار درست با نیت خوب انجام می دهد

که باید شفاف عمل کند، نه در خفا. حال کشورهای جهان در صدد قانونمند کردن این حضرات هستند. اتفاقاً

این بخش از فعالیت هسته ای بیشترین هزینه را برای مردم دارد، چون همه و سایل را باید قاچاقی بخرند، بدون

استاندارد و نظارت کارشناسی که خطرناک هم هست.

مهمان- بعضی می گویند این همه فشار به رژیم ملایان از سوی جامعه جهانی منطقی نیست. استدلالشان

این است که خیلی از کشورها سلاح هسته ای دارند، چه مانع دارد که ما هم سلاح هسته ای داشته باشیم. به

عبارتی، داشتن بمب اتمی را حق خود می دانند.

کتایون- درسته، واقعاً چه پاسخ روشنی برای این استدلال هست؟

مهمان- راستش سازمان های بین المللی و ناتو و بسیاری از کشورهای جهانی وجود سلاح اتمی در

دست حکومت اسلامی را خطرناک می دانند. حکومتی که علناً با دنیا اعلان جنگ داده و بعضی کشورهای عضو

سازمان ملل متحد را تهدید به نابودی می کند، در منطقه آشوب می کند، از نظر آن ها نباید دارای سلاح اتمی

شود. این به معنی دادن شمشیر به دست زنگی مست است.

راد- همین طور است. ما سلاح اتمی می‌خواهیم چه کار! به کجا می‌خواهیم شلیک کنیم؟ اگر برای باز دارندگی از حمله دشمنان است، بمب هسته ای هیچ امنیتی نه برای کشور و نه برای این نظام همراه ندارد. پروین- اصولاً باید دید ما چرا دشمن داریم. دشمنان ما چه کسانی هستند؟ آیا اگر بخواهیم با همه کشورهای دنیا تعامل داشته باشیم و بی جهت شعارهای مرگ بر این و آن ندهیم، به جای صرف این همه هزینه برای تسلیحات حتی غیراتمی، آن را برای آسایش و آبادانی مملکت که هشت سال درگیر جنگ لعنتی بود، کنیم، دشمنی خواهیم داشت؟

مهمان- اگر دشمنی نباشد، تکلیف نظام چه خواهد شد؟

پروین- دقیقاً، راست می‌گویند که نظام با وجود دشمن زنده است. در غیر این صورت باید درآمد حاصل از فروش ذخایر ارضی را برای ملت هزینه کنند. پس بدون دشمن وجودشان بی معنی خواهد بود، چون باید به تمام نیازهای مردم پاسخ دهند.

مهمان- کاملاً درست است. این ها به جنگ، بحران و درگیری برای بقای خود نیاز دارند. ترجیح می‌دهند برای حزب الله لبنان هزینه کنند، نه برای مردم این سرزمین!

راد- در حقیقت این آقایون پای بند سرزمین نیستند. از نظرشان سرزمین چه معنی دارد! اینان قائل به جامعه جهانی شیعیان هستند. در این میان، کشور بزرگ و تاریخی ما را غنیمت گرفتند.

کتایون- چرا پول این مملکت را در جاهای دیگر هزینه می‌کنند؟ تو مملکت ما بچه هایی هستند که تو چپر درس می‌خوانند. مدرسه ندارند. جاهایی هست که آب خوردن ندارند. ما مناطق محروم زیاد داریم. آیا از این ملت اجازه می‌پرسند پول آن ها را در جاهای دیگر خرج می‌کنند؟

پروین- دخترم، مگه نگفت این رهبران چیزی به نام ملت، میهن و وطن نمی‌شناسند و برایشان اهمیت ندارد. مهم هدف شان است.

کتایون - هدفشون چیه؟ همه چیزو به باد فنا بدنند؟

راد- بین دخترم، عزیزم، همان طور که گفته شد هدف آن ها پیشرفت ایدئولوژی است، نه کشور. در این راه هر کاری انجام می‌دهند. دست به هر جنایتی می‌زنند. آدم می‌کشند، تجاوز می‌کنند و ... چه کسی می‌داند در زندان های ما چه می‌گذرد؟ چه بلایی به سر زندانیان می‌آورند! من نگران زندانیان زن هستم که چه می‌کشند از دست این جانیان!

پروین- به گزارشگر حقوق بشر هم که اجازه ورود به کشور نمی‌دهند.

مهمان- خلاصه این ها پای بند هیچ یک از حقوق انسانی و بین المللی نیستند.

مدت ها بود که از کمال خبری نداشت. تصمیم داشت زنگی بزند و احوال بپرسد. هنوز دستش به طرف تلفن نرفته بود که زنگ خورد.

- الو سلام دکتر، دوامی هستم.

- سلام، حال شما؟ چه خبر؟

- در مورد لیستی که داده بودین خواستم عرض کنم همه آن پنج نفر مشکل دارند و قاعدتاً نباید از مرز خارج شوند. اما ...

- اما چی؟ چرا قطع کردید؟

- دکتر عزیز، شما برای من بسیار اهمیت دارید. اخلاق، علم و کار شما ارزشمند است. من همه جا از شما تعریف می‌کنم. تنها به یک شرط حاضرم به این پنج نفر روایت بدهم.

- چه شرطی؟

- شما آن‌ها را ضمانت کنید. نه کتبی، شفاهاً.

دکتر لحظاتی به فکر فرو رفت. چه باید بکند! به خاطر کارمندان زیر دین رئیس اطلاعات می‌رفت؟! از طرفی دلش می‌خواست آن‌ها هم مثل دیگران از مزیت گذر از مرز بهره ببرند. مردد بود!

- دکتر، چه کنم؟ منتظرم، زیاد سخت نگیر. با یک کلمه شما همه چیز درست. حرفت برای من حجت است. هر که را سفارش کنی، من در خدمتم.

- باشه! قبوله.

- بفرمایید فردا صبح برای گرفتن روایت مراجعه کنید.

\*\*\*

خلاصه موفق شد شماره کمال را بگیرد. خانمی جواب داد:

- بله، بفرمایید.

- من دکتر اسفندیار هستم، دوست آقا کمال. می‌تونم با ایشان صحبت کنم؟

- من همسرشان هستم. کمال نیست. حدود دو هفته است که بازداشت شده. یک بار در این مدت زنگ زده. من موفق به دیدنش نشدم.

- بسیار متأسفم خانم. خواهش می‌کنم اگر خبر تازه ای از او داشتید به من اطلاع دهید. شاید صلاح نباشد من زنگ بزنم. در ضمن چنانچه کمکی از من خواسته باشید، آماده‌ام.

زن تشکر کرد و مکالمه قطع شد.

بعد از این تماس کوتاه، دکتر شدیداً نگران احوال کمال شد. کمال تازه عمل جراحی شکم شده و شیمی درمانی گردیده بود. لاغر و ضعیف بود. مسلماً با این شرایط در زندان به او سخت می گذشت. اما چرا گرفتار شده بود؟! تا آنجا که می دانست عضو هیچ حزب، دسته یا گروهی نبود. اهل مطالعه بود. اطلاعات ارزنده ای داشت. به همه و به خصوص یاران گرفتار و خانواده زندانیان سیاسی کمک می کرد. چقدر صمیمی و باصفا بود! دلش برای او تنگ شده بود.

منیژه متوجه شد که دکتر بعد از تماس تلفنی در فکر و ناراحت است.

- اسفند چه شده، خبریه؟ برا آقا کمال مشکلی پیش اومده؟

- آره عزیزم، بازداشت شده!

- چرا اسفند؟ مگه کاری کرده بود؟

- کسی نمیدونه چرا، حتی خانمش هم نمیدونه! البته آدم فعالی بود و به خانواده های زندانیان سیاسی کمک می کرد. حرف می زد، بحث می کرد و گاهی اعتراض ... در هر حال تو دانشگاه و اداره آدم شناخته شده ای بود. از پیش از انقلاب تا الان رنگ عوض نکرده بود. من بیشتر از این جهت نگرانم که چون جراحی کرده، دچار ضرب و شتم شود!

- در هر صورت از ارتباطات او با دیگران خبر دارند.

- احتمالاً. شاید عکس یا فیلمی از ما گرفته باشند و ... مهم نیست. باید منتظر حوادث بعدی بود.

\*\*\*

مسئول اطلاعات در موقع تحویل گذرنامه مرزی به چند تن از کارمندان بیمارستان، به آن ها گفت:

- شما به ضمانت رییس بیمارستان رواید گرفتید. مراقب باشید آن طرف مرز خطایی از شما سر نزنند. به سلامت!

- چشم قربان. اطاعت می شود.

تصمیم گرفتند در اولین فرصت از دکتر تشکر کنند.

\*\*\*

بار دومی که دکتر با خانواده به سفر خارج از مرز رفت دیگر از تندیس بزرگ رهبر انقلاب اکتبر خبری نبود. سایر تندیس های مربوط به رهبران کشور شوراها هم به انبارها کوچ کرده بودند. دیگر هیچ کدام مقدس نبودند و هرکس هر چه می خواست در باره آن ها می گفت. هنوز تغییرات اساسی در سطح شهر دیده نمی شد. سید آقا

گفت تاریخ مصرف این تندیس ها تمام شد. ولی تندیس شاعران و هنرمندان نه. آن ها تاریخ مصرف ندارند و برای همیشه تاریخ هستند. مثلاً فردوسی، اگر صد حکومت هم عوض شود، تندیس او هست.

سفر دوم با ادامه گردش در سطح شهر و نقاط دیدنی، پذیرایی و دعوت سید آقا از خانواده دکتر به بزرگترین رستوران با شکوه شهر برای صرف شام و مشروب و دیدن انواع رقص های زنان و مردان هنرمند گذشت. خریدهایی هم کردند. منیژه لباس هایی برای خانواده خود و پروین و کتابیون خرید. سرانجام بعد از چند روز سیاحت به مرز و شهر سکونت خود برگشتند. منیژه گفت:

- اسفند، در اولین فرصت باید نزد خانواده مان برویم و هدایای آن ها راتحویل دهیم.

- باشه عزیزم. کمی صبر کن تا من به کار بیمارستان برسم. خودم دوست دارم مادر و خواهر را ببینم.

اوضاع بیمارستان خوب بود. مدیر گفت در روزهایی که دکتر در مرخصی بود چند بیمار اورژانس به مرکز اعزام شدند. ضمناً گفت پیشنهادی دارد. هردو به اتاق ریاست رفتند. نشستند، چای خوردند، بعضی سندها را آوردند دکتر امضاء کرد. سپس دکتر پاره ای تذکرات بهداشتی و درمانی را به او داد و سفارش کرد از بیمارانی که از آن طرف مرز مراجعه کرده اند، چون مهمان هستند هزینه دریافت نکنند. بعد پرسید:

- جناب معاون، چه پیشنهادی دارید؟ موضوع چیست؟

- جناب دکتر، هنوز این مطلب را جایی مطرح نکردم. فقط ایامی که شما در سفر بودید در این باره فکر کردم. فکر کردم اگر بشود ظهرها به همه پرسنل اداری، درمانی و خدمات یک وعده غذای کامل بدیم. ما آشپزهای خوبی داریم و غذاهای متنوع و عالی می پزند. در ضمن آن ها را هم تشویق کنیم.

- آقای مدیر، می دانید چه می گوئید! می دانید اگر بخواهیم به همه نهار بدهیم چقدر هزینه می شود؟ آیا در سطح استان هیچ بیمارستانی به غیر از پرسنل کشیک به کارمند دیگری نهار می دهد؟

- عرض می کنم قربان. من همه چیز را محاسبه کردم. با حسابدار خصوصی حرف زدم. او گفت نیاز به درخواست بودجه از مرکز نیست. با اندکی صرفه جویی می تواند هزینه آن را تأمین کند و این طرح اجرا شود. ضمناً در پاسخ شما عرض کنم تا کنون هیچ یک از بیمارستان های استان نهار نمی دهند و ما اولین واحد خواهیم بود.

- بله، ما اولین خواهیم بود. ولی فکر کردی که به دنبال این کار صدای همه بیمارستان ها درخواهد آمد؟

- در بیاید قربان! ما بودجه اضافی برای این کار نخواستیم. اگر توانستند آن ها هم بکنند. ما خیلی کارهای عمرانی با حداقل هزینه انجام دادیم. این همت شما بود. تمام استان می داند.

دکتر به فکر فرو رفت و سکوت کرد.

- بسیار خوب. جناب مدیر، اجازه دهید بررسی کنم.

- حتماً جناب رئیس. شما بررسی فرمایید.



یک هفته بعد دکتر چند روز مرخصی گرفت و به اتفاق منیژه و دختر کوچولو به طرف جنوب، مرکز استان، راهی شدند. این مسافرت سه ساعته در مسیر ساحلی و جنگلی بسیار فرح بخش بود. دکتر یاد اولین روزی افتاد که این مسیر را به سمت شهر مرزی آمده بود. توی راه منیژه سؤال کرد:

- اسفند، از کمال خبری نداری؟ خانمش تماس نگرفت؟

- متأسفانه خیر. نگرانشم. نمی دونم چه کار می شود کرد!

- اسفند، نمی توانی از دوست اطلاعاتی خود کمکی بگیری؟ ببینی کجاست، وضعیتش چطور است!

- منیژه، چند بار به این فکر کردم. راستش می ترسم تمام شرح حال ما را در بیاره و همه چیز براش رو شه!

- تو فکر می کنی تا الان درنیاورده و تو را دقیقاً نشناخته؟ هه! از این گذشته، اسفند مگر تو در تاریخچه زندگی ت چی داری یا چه کردی که جرم باشه؟ افراد مثل تو هزاران هستند که با سیاست های رژیم موافق نیستند و سرشان تو کار خودشونه!

- درست میگی منیژه. اما مگر کمال کاری کرده بود؟ نمیدونم. شاید وقتی برگشتیم از دوامی بپرسم کجاست و چه بلایی سرش اومده. باشه، مهم نیست.

\*\*\*

نزدیک ظهر رسیدند. آقای راد در بزرگ خانه را باز کرد. دکتر ماشین سواری را به داخل حیاط هدایت و خاموش کرد.

دیدارها تازه شد. شقایق تو بغل مادر بزرگ پرید.

- آه عزیزم، تو کجا بودی دخترکم، نازنینم!

دکتر آقای راد را درآغوش گرفت و منیژه به آغوش کتایون رفت و خلاصه بعد از چاق سلامتی های معمول همه از پله ها بالا رفتند و توی هال که مشرف به حیاط و باغ بود، دور میز غذا خوری نشستند. کتایون چای و شیرینی آورد و مشغول شدند.

دکتر کنار پروین نشسته بود. یک لحظه برگشت و به هم نگاه کردند. دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و او را بوسید.

- دلم برات تنگ شده مادر جان، فدای تو بشم!

- من هم همین طور عزیزم. ای کاش این جا کار می کردی!

- در فکر انتقال هستم مادر. البته نه به این زودی ها.

منیژه رو به پروین کرد و گفت:

- مادر جان، چه خانه بزرگ و زیبایی دارید! چه باغ دلگشایی! با درختان زیبا، حوض با ماهی های خوش رنگ، مبارک باشد!

- خونه آقای راد است، عزیزم. سال ها زحمت کشیده و عمری کار کرده. ما هم این جا مهمانیم.

آقای راد به سوی پروین برگشت و با حالت دلخوری گفت:

- پروین خانم، دست شما درد نکند! شما صاحب این خانه هستی. همه چیز من به شما تعلق داره. شما عروس این منزل هستی. من به زودی خانه را به اسم شما به ثبت می رسانم عزیزم.

همه یک دفعه برای راد کف زدند "زنده باد ... زنده باد!"

پروین سرخ شد و سرش را انداخت پایین و گفت:

- آقای راد، بارها گفتم شما مرد بسیار خوبی هستی، به من لطف زیادی داری. اما شما یک فرزند داری. فراموش نکنید، همه به او تعلق دارد، این خانه و هر چه دارید.

- این طور نیست عزیزم. من اکنون در حضور همه میگویم. برای تنها فرزندم سهمیه گذاشتم و به او هم گفتم و می داند که قصد من چیست. قصد من اینست که تنها دارایی باقیمانده ام به عشقم یعنی پروین برسد و این کار را خواهم کرد.

- زنده باد! درود بر شما! (همه از جا بلند شدند و فریاد زدند.)

بعد از این صحبت، آقای راد بلند شد، با همه دست داد و همه را بوسید و گفت:

- پروین عزیزم، به ما نهار نمیدی؟!

پروین، کتابیون و منیژه به آشپزخانه رفتند. آقای راد یک شیشه شراب آورد، روی میز گذاشت و بعد دو عدد شراب خوری از ویتترین گوشه سالن برداشت. گفت:

- تو با چی می خوری دکترم؟

- من با یک عدد سیب.

- عالیه! من هم شراب را با سیب می خورم.

سیب سرخ بزرگی را انتخاب کرد، با کارد چند قسمت کرد و جلوی مهمان گذاشت. شراب ریخت و خود پیاله را بلند کرد.

- به سلامتی دکتر و خانواده!

- من هم به سلامتی شما و عزیزان می خورم. نوش!

چند دقیقه بعد دکتر احساس خوبی داشت. هر دو گرم و شاد بودند. دکتر از خاطرات سفر به آذربایجان و باکو برای راد صحبت کرد. راد هم از اوضاع و شرایط مملکت داد سخن داد. دکتر گفت:  
- آقای راد، دست شما درد نکند. عجب شراب گیرایی است! دو پیاله زدیم، واقعاً عالیه!  
- دکترم، این سفارشی است. یکی از دوستان ارمنی تهیه می کند. الحق که محشر است! موقع رفتن یه بطر از این به شما میدم.  
- تشکر عزیزم. صلاح نیست. شاید تو راه بازرسی کنند.

همین وقت غذا آماده بود و همه دور میز جمع و مشغول شدند. دکتر رو به پروین کرد و گفت:  
- مادر دستت درد نکند. چه غذاهای متنوعی و چقدر زیاده!  
منیژه گفت از خواهر هم باید تشکر کرد که به مادر کمک نمود. نهار در محیط گرم و صمیمانه ای صرف شد. بعد از نهار دقایقی در حیاط و باغ مجاور گردش کردند. شقایق کنار حوض در حال تماشای ماهی های رنگی بود. آقای راد مهمان ها را صدا کرد. وقتی به هال برگشتند آن ها را به اتاقشان راهنمایی نمود تا کمی استراحت کنند.

جلسه بعد از شام مطابق معمول تشکیل شد، با این تفاوت که افراد جدیدی در این نشست حضور داشتند.

راد- امشب می خواهیم راجع به دیکتاتورها صحبت کنیم. دکتر شما شروع می کنید؟  
دکتر- در لغت به معنی دیکته کردن است. امری را به کسی یا جامعه ابلاغ کردن تا طبق نعل به نعل اجرا شود. اگر کسی تمرد کند، فرمانروا، حاکم، رئیس بزرگ، پیشوا، رهبر، رفیق اعظم، پادشاه، سرور عالم، قبله عالم، رهبر معظم ... همان دیکتاتور، ناراحت می شوند و آنگاه ممکن است دستوردهند متمردها را آویخته یا تیر باران شود، یا خود را از بلندی به پایین اندازد، یا سم بخورد یا خود را غرق کند، یا ...

راد- خیلی قشنگ تمثیلی تعریف کردید و روش های مجازات افراد خاطی را بیان فرمودید.  
پروین- دیکتاتوری درجاتی دارد. همه به یک اندازه خشن و ظالم نیستند. شما نمی توانید جنایات استالین را با خیلی از مستبدان تاریخ مقایسه کنید.

کتایون- به نظر من دیکتاتور، دیکتاتور، دیکتاتور خوب یا بد نداریم. همه آن ها جنایتکار و بیرحم بودند.

راد- در هر حال دخترم، همه چیز نسبی است. نمی توان کسانی را که جنایات بشری و نسل کشی کردند با آن هایی که اشتباهات ضد مردمی و تاکتیکی داشتند به یک میزان مقصر دانست.

منیژه- به نظرم دیکتاتورها از لحاظ اندیشه هم متفاوتند. آیا دیکتاتور فئالیک مذهبی با مستبد مدرن فرقی ندارد؟ شاه دیکتاتور بود، ولی در زمان او آزاد بودی هر لباسی بپوشی، هر فیلمی ببینی، جشن بگیری، برقصی، آواز بخوانی، درس بخوانی، وکیل بشی، وزیر بشی و ... اما امروز در عرصه هنر محرومیت هایی دارند. حجاب اجباری را باید تحمل کنند. مامورین حجاب و عفاف چه رفتاری در خیابان ها با زنان می کنند! احکام شلاق و سنگسار و قطع اعضاء از جمله رفتارهای ضد بشری قرون وسطایی است. همین طور نوشیدن مشروب و ... پروین- اضافه کنم، کشتن روشنفکران و دگراندیشان، ماجرای قتل های زنجیره ای در داخل و خارج کشور که به نظر می رسد هنوز ادامه دارد.

دکتر- قتل زندانی های سیاسی در زندان های تمام کشور. کسانی که یک بار پیشتر محاکمه شده و حکم گرفتند و بخشی از محکومیت خود را سپری کرده بودند، بی رحمانه به پای چوبه اعدام رفتند. واقعاً کدام رژیم در تاریخ دست به چنین جنایتی زد؟

راد- دیکتاتور به هیچ کس و هیچ ارگانی پاسخ گو نیست. هر اتفاقی که پیش آید مسئولیتی متوجه او نیست. البته اگر اتفاق میمونی رخ دهد به حساب درایت و تدبیر اوست. در این شکی نیست. در همه کار دخالت می کند. در هر رشته ای صاحب نظر است، نظامی، فنی، طب، هسته ای، محیط زیست و زاد و ولد آدمیان و جانداران و ... به خصوص اگر دیکتاتور از نوع الهی باشد که در این صورت به تمام اسرار عالم آگه است. خوب و بد آدمیان را می داند و اصرار عجیبی دارد که همه را به زور، حتی با شکنجه، به بهشت ببرد. منیژه- یک نویسنده اهل پرو می گوید دیکتاتورها بلاای طبیعی نیستند، آن ها با همدستی خود "مردم" رشد می کنند. اتفاقاً قربانیان خود را از میان همان مردمی برمی گزینند که آن ها را انتخاب کرده اند.

پروین - چرا در اکثر ممالک دنیا رژیم های دیکتاتوری حاکم نیست. اغلب رییس جمهور دارند که هر چند سال عوض می شود. پارلمان بر اعمال رییس جمهور نظارت می کند.

منیژه- درست است عزیزم، همین طور است. اما در رژیم های ایدئولوژیک که پیرو یک مکتب یا آیین هستند، رهبران رژیم سعی می کنند در راستای عقاید و باورهای خود عمل کنند. کسانی که به آن ایدئولوژی باور ندارند یا به آن انتقاد دارند کنار گذاشته می شوند و در صورت مزاحمت آن ها را حذف می کنند. این ها حکومت های تمامیت خواه هستند. حال این ایدئولوژی هر چه می خواهد باشد، فرقی نمی کند، مثل حکومت کمونیستی که هفتاد سال دگراندیشان و منتقدان را تبعید، زندانی یا اعدام کرد. در این خصوص دیکتاتور به هیچ کس حتی به نزدیک ترین یاران خود هم رحم نمی کند. نمونه بارز آن استالین یا هیتلر و ... ایدئولوژی ممکن است دینی باشد که باز بر همین قاعده است. تمامیت خواه، سرکوب گر و بیرحم است. مجال تنفس به هیچ حزب، دسته و

گروهی نمی‌دهد. ادیان و آیین‌های دیگر را در فشار می‌نهد. به مصداق آنچه می‌گویند: "حزب فقط حزب الله"

...

- در اولین روز بعد از مرخصی، دکتر به مدیر بیمارستان گفت:
- با طرح پیشنهادی شما موافقم. در صورتی که بار مالی زیادی نداشته باشد، اجرا شود.
  - بسیار خوب قربان! از همین فردا اجرا خواهد شد.
  - اوضاع مریض خانه چطور است؟ مشکلی ندارید؟
  - خیر جناب رییس. همه چیز منظم و مرتب است. اطلاع دارید که دکتر کومار به زودی می‌رود.
  - کجا می‌رود؟
  - برمی‌گردد به ولایت خودش، هندوستان. از استان نامه آمده که پایان کار داده شود. می‌دانید که وضعیت بودجه دولت خوب نیست. تقریباً همه پزشک‌های خارجی را برمی‌گردانند.
  - چرا با ما مشورت نمی‌کنند؟! رفتن دکتر کومار یعنی من باید سی شبانه روز، یعنی تمام سال "آن کال" باشم و تکان نخورم. کاری ندارم او چکار می‌کرد. خوب یا بد، پانزده روز آزاد بودم.
  - در سته دکتر عزیز. اما سازمان برایش این مهم است که دیگر ماهی سه هزار دلار به کومار و سایر پزشکان خارجی نمی‌دهد. او کاری به آسایش و آرامش شما ندارد. سازمان می‌خواهد شما به عنوان جراح ۲۴ ساعت در خدمت باشید. پاسخ گوی نیازهای درمانی این شهر و حومه بشوید. مسئولیت اورژانس‌های زنان را به علت نبودن متخصص زنان بپذیرید. ماهی ۸ هزار تومان به شما می‌دهد. دلار هم نمی‌دهد. چه بهتر از این!
  - شما راست می‌گوی آقای مدیر. من خودم را خیلی ارزان فروختم. سال‌هاست به عنوان جراح در این شهر کار می‌کنم. شما می‌دانید که بابت سرپرستی بیمارستان ریالی دریافت نمی‌کنم. در این شهر بیمارستان خصوصی هم نیست تا دو تا کار خصوصی انجام دهم. آینده خانواده چه خواهد شد؟ با این مقدار حقوق و مزایا، تنها به ماشین قراضه دارم که دایم باید بدم تعمیر. هزینه زندگی بالا رفته، مدارس خصوصی پول‌های زیادی می‌گیرند. من چه کار باید بکنم؟ درسته که من در فکر مادیات نبودم، ولی آخه در ازای این همه زحمتی که می‌کشم دست کم نباید دغدغه اداره زندگی داشته باشم. درسته؟!
  - در سته قربان، کاملاً حق دارید. نظر من اینه که با رییس سازمان امور درمان یا رییس دانا شگاه علوم پزشکی صحبت کنید.
  - الان یک نامه به ایشان می‌نویسم و درخواست انتقال می‌کنم.
  - انتقال؟ یعنی می‌خواهید از اینجا بروید؟ به کجا؟
  - به مرکز استان. کافیه این چند سال خدمت کردم، حال نوبت کس دیگه است، من که تا ابد نباید این جا باشم.

\*\*\*

دکتر مردد بود چه کند. آیا در مورد کمال از طریق دوامی خبر بگیرد یا نه! سر انجام طاقت نیاورد و به او زنگ زد.

- سلام، حال شما خوبه؟

- سلام دکتر عزیز، بله من خوبم. شما چطورید؟ با خانواده دیدار کردید؟ مرخصی خوش گذشت؟

- تشکر. بله، خوب بود. مدت‌ها خانواده را ندیده بودم.

- امری دارید، در خدمتم.

- راستش می‌خواستم شما را ببینم، حضوری صحبت کنم.

- بسیار خوب، در خدمتم. نزدیک ظهر پیش شما هستم.

- متشکرم، لطف می‌کنید.

- خواهش می‌کنم. فعلاً خداحافظ.

پس از این صحبت کوتاه، دکتر برای دیدن یک مورد اورژانس زنان به زایشگاه رفت. در آنجا یک خانم حامله ۹ ماهه را ویزیت کرد که درد داشت و ماما اظهار داشت کیسه آب پاره است و وضعیت جنین "بریچ" است. دکتر دستکش پوشید و معاینه کرد.

- پای بچه بیرون آمده، رضایت عمل بگیرید، فوری آماده کنید.

- رضایت گرفتیم آقای دکتر. رزرو خون هم انجام شده.

- بفرستید اتاق عمل.

به سرعت به اتاق عمل رفت و مریض را گرفتند و تیم آماده شد. زائو سزارین شد و صدای گریه نوزاد از بیرون اتاق عمل به گوش رسید. همراهان زائو خوشحال شدند. وقتی به پایان عمل نزدیک شد، به دکتر خبر دادند مهمان دارد.

- راهنمایی کنید به اتاقم. تا ده دقیقه دیگر خدمت می‌رسم.

به سرعت لباس را عوض کرد، روپوش سفید پوشید و به دفتر کار رفت.

- سلام، بفرمایید.

- سلام دکتر عزیز، خسته نباشید.

دکتر دستور چای داد. همین وقت مردی با یک جعبه شیرینی وارد اتاق شد و به طرف دکتر رفت و او را

بوسید و شیرینی را روی میز گذاشت. از دکتر تشکر کرد و خارج شد.

- شوهر خانمی است که سزارین شد.

- دکتر، دستت درد نکنه. الان اگر شما نبودید، تکلیف این زن بیچاره چه بود؟ چه بلایی سر بچه اش می‌اومد؟ شما را خدا فرستاده، باور نمی‌کنی؟ خودت هم نمی‌دونی!

دکتر لبخندی زد و چیزی نگفت. دوامی طوری با خوشحالی به چهره دکتر نگاه می‌کرد که انگار پس از مدت ها کسی را که مشتاق دیدارش بود می‌بیند.

- شما برای اهالی این شهر نعمتی هستید!

- من میخوام از این جا برم دوست عزیز!

- نه، برای چه؟ اتفاقی افتاده؟

دکتر مخته‌صری از شرایط کاری، خستگی و کمی درآمد و نداشتن آینده‌ای روشن در صورت اقامت طولانی در آن جا را شرح داد.

دوامی حرف های او را تأیید کرد و اظهار تاسف نمود.

- اما آقای دوامی، من به خاطر موضوع دیگری از شما خواهش کردم تشریف بیارید.

- بفرمایید دکتر عزیز. من آماده شنیدنم و هر کمکی از من ساخته باشد در خدمت شما هستم.

- آقای سلامی، یکی از دوستان که در دانشگاه با هم آشنا شده بودیم اخیراً دستگیر شده. همسرش از محل نگهداریش اطلاع ندارد و معلوم نیست جرمش چیه و چه خواهد شد!

- به گروه و حزب خاصی وابسته نبود؟

- تا آن جا که من می‌دانم خیر، اندیشه های انتقادی و سیاسی داشت، ولی نه به هیچ دسته ای ...

- لطفاً مشخصات را به من بده دکتر جان!

دکتر اسم و تلفن و آن چه را که کمک می‌کرد داد. دوامی قول داد به محض دریافت اطلاعاتی از کمال او را آگاه کند.

\*\*\*

طرح یک وعده غذای گرم برای همه پرسنل در بیمارستان با استقبال شدید کارمندان اداری و درمانی روبرو شد. همه از مدیر و رییس تشکر می‌کردند. بعضی حتی تعجب می‌کردند در حالی که در هیچ جای استان چنین اقدامی نشده، چگونه در یک شهرستان دور افتاده، بدون داشتن مجوز دست به چنین کاری زدند. درجه رضایت مندی آن ها بالا رفته بود. کم کم به دکتر به دیده یک دوست و برادر نگاه می‌کردند. کم کم صدای اعتراض کارمندان بیمارستان های استان بلند شد. همه خواستار یک وعده غذای گرم شدند. هر قدر رییس دانشگاه گفت ما چنین بودجه ای نداریم، آن ها قانع نشدند و شهرستان مرزی را نمونه اجرای این طرح ذکر می‌کردند. رییس دانشگاه با عصبانیت دستور تماس با دکتر اسفندیار را داد.



- الو، الو، دکتر اسفندیار؟
- بله، بفرمایید جناب رییس، خودم هستم.
- آقا این چه بساطیه راه انداختید؟ این کارها چیه؟
- چه کاری جناب رییس؟ از چی سخن میگوید؟
- آقای دکتر، دادن غذای گرم به همه بیمارستان را با چه دستور یا مجوزی انجام می‌دهید؟
- دادن غذا به پرسنل شریف و زحمتکش مجوز می‌خواهد؟ چه ضرری به دانشگاه می‌رسد؟
- آقای دکتر، صدای همه بیمارستان‌ها دراومده! همه کارمندان نهار می‌خوانند!
- خوب، این موضوع چه ربطی به من دارد؟ به همه غذا بدید.
- با کدوم بودجه به همه غذا بدیم، آقای دکتر؟
- من چه میدونم آقای رییس، این هم به من ربط ندارد. بنده از محل صرفه جویی در اعتبارات بیمارستان هزینه این کار را تأمین کردم. از شما ریالی بابت این کار گرفتم؟ فردا ممکن است طرح دیگری راپیاده کنم. شاید بخواهیم برای بچه‌های بعضی پرسنل خدمات کفش یا کلاه بخریم، چه مانع دارد؟ کار خیری است، نیست؟ از آن سوی خط هیچ صدایی نیامد. بعد از ده ثانیه:
- که این طور! بسیار خوب، خداحافظ!
- خداحافظ.

- اسفند، ازدوامی خبری نشد؟
- نه منیژه، هنوز هیچ خبری نیست.
- نمی‌خواهی یه زنگ به خانم کمال بزنی؟
- چه فایده داره؟ اگر خبر تازه ای داشت به من زنگ می‌زد. صبر می‌کنیم ببینیم چه می‌شود.
- درباره درخواست انتقال هم جوابی نیومده؟
- امروز قرار است مدیر برای ماموریت به مرکز برود. به او سفارش می‌کنم پیگیر جواب نامه ام شود.
- خدا کنه موافقت کنند، بیش از پنج سال است که اینجا هستیم. برای خدمت کردن کافی نیست؟ یه جراح دیگه بیاد مدتی این جا کار کنه.
- من هم همین درخواست را داشتم. باید یه جراح تازه بیاد تا با رفتنم موافقت کنند. خودم خسته شدم. مسئولیت اورژانس زنان و کار بیمارستان هم استرس زیادی را تحمیل می‌کند. دره‌حال من پیگیر هستم.
- آن روز وقتی وارد بیمارستان شد، تصمیم گرفت کمی در حیاط بیمارستان قدم بزند و بازدید کند. از باغبان خواست کمی بیشتر به باغچه‌ها رسیدگی کند. به خدمات گفت برگ‌های روی زمین را جمع کنند و کمی حیاط را بشویند. بعد به قسمت پشت رفت. در ته انبار مقدار زیادی وسایل اسقاطی و تیر ما شین، آهن آلات و مقدار زیادی خرت و پرت ریخته بود. در ته انبار سر باز در گوشه حیاط نزدیک به زباله سوز، چشمش به جیب سفید رنگی افتاد که سال‌ها در آن گوشه افتاده بود و چرخ نداشت. گرچه چند بار قبلاً آن را دیده بود، ولی این دفعه حس کنج‌کاویش تحریک شد. جلوتر رفت. نگاهی به داخل جیب کرد. جز صندلی راننده بقیه صندلی‌ها نبود. چراغ‌ها شکسته بود و آینه نداشت. چند جا ضربه دیده و رنگش رفته بود. دکتر یکی از خدمات را صدا کرد و به او گفت:
- مسئول نقلیه را بگو فوراً این جا بیاید.
- الان، قربان!
- چند دقیقه بعد مسئول نقلیه که مرد چهارشانه و بلند قدی بود نزد او آمد. بعد از سلام و احوال پرسشی، دکتر سؤال کرد:
- استاد، قضیه این جیب چیه؟ اموال بیمارستانه، چرا سال‌هاست این جا افتاده و خاک می‌خوره؟
- مسئول نقلیه ضمن این که کاپوت سنگین جیب را باز می‌کرد گفت:

- جناب دکتر، این ماشین عالی‌ه! موتورش را ملاحظه بفرمایید، آمریکایی است. هنوز با یک استارت روشن می‌شود. گرچه خیلی از وسایلیش را بردند ولی قابل تعمیر و استفاده است. دکتر گفت:
- اگر از اموال بیمارستانه، چه کسی و سایل آن را برده؟ مگه این جا نگهبان نداره؟ با کدام مجوز؟ خیلی خوب، هرچه زودتر ماشین را می‌برید تعمیرگاه و تمام وسایلیش را تهیه و راه اندازی و رنگ و نقاشی می‌کنید. کاملاً آماده باشد.
- اطاعت می‌کنم قربان! به خدا منتظر چنین دستوری بودم. این ماشین خیلی دو ست داشتتیه. باور کنید هر وقت می‌دیدم، گریه ام می‌گرفت جناب دکتر.
- بقیه این آت و آشغال‌ها را هم جمع کنید. این جا خیلی بی‌نظمه. دو تا نیروی خدماتی به شما میدم، این جا را مرتب کنید.
- به دفتر کارش برگشت. افکارش مغشوش بود. نمی‌دانست برای چه! تلفن زنگ زد.
- بله، بفرمایید!
- سلام دکتر، دوامی هستم. تا ده دقیقه دیگر خدمت می‌رسم.
- خواهش می‌کنم، منتظر شما هستم.
- ده دقیقه بعد، به در اتاق ریاست چند ضربه خورد.
- بفرمایید داخل!
- دوامی وارد شد، دست داد و روی صندلی کنار میز نشست. چهره اش مثل همیشه باز نبود و این گواهی می‌داد که حامل خبرهای خوبی نیست. دکتر دستور چای داد و از پشت میز آمد، روبروی او نشست. منتظر ماند تا آن مرد که از نهاد اطلاعاتی بود شروع کند. دوامی دستی به ریش بلند صورت کشید و گفت:
- دکتر عزیز، لطفاً این حرف‌ها که می‌زنیم بین خودمان بماند و به جایی درز نکند. شخص مورد نظر شما مشکل زیادی دارد. او از اعضای یک شبکه بر انداز، و جاسوس سرویس موساد و سیا است و به این راحتی خلاصی ندارد. سعی کنید از این مورد فاصله بگیرید.
- باور کردنی نیست، امکان ندارد. او عضو هیچ گروهی نیست.
- ولی حقیقت دارد. خودش اعتراف کرده است.
- اعتراف؟ اعتراف به چی؟ که جاسوس است؟ خیر آقای محترم، او مرد شریفی است. به شدت وطن دوست و مردمی است. او تنها یک آدم اهل مطالعه و به اصطلاح روشنفکر و فعال اجتماعی است. به تازگی هم مریضی سختی داشت که در حال درمان بود.

- مأمور اطلاعات فنجان چای را برداشته و جرعه ای نوشید و تبسم تلخی گوشه لبش ظاهر شد. نگاه عمیقی به چشم های دکتر کرد.
- دکتر عزیز، چایتان سرد شد، میل کنید. لطفاً آرام باشید و دچار احساسات نشوید. شخص مورد نظر خود به جاسوسی اقرار کرده و ممکن است همین روزها اعترافات او از شما پخش شود.
- عجب! اقرار کرده! در چه شرایطی اقرار کرده؟
- منظور شما چیست؟ می خواهید بگویید با فشار مجبور به اقرار شده؟ گیرم این طور باشد. در هر صورت اعتراف به جرم کرده و همین برای قاضی مدرک است. چرا قبول نمی کنید که شرایط این آدم سخت است.
- قبول دارم که در شرایط سختی گیر کرده است، ولی باور ندارم که گناهی مرتکب شده باشد. اگر در تلویزیون هم بیاید، مردم باور نمی کنند. همه یک دسیسه است.
- چرا؟ چرا باید برای به دام انداختن این شخص دسیسه کنند؟
- آقای دوامی، شما خوب اطلاع دارید که در جریان قتل های زنجیره ای به قول خودتان تعدادی عنصر خودسر بی هیچ دلیلی نویسنده ها یا شاعران، افراد روشنفکر یا فعال سیاسی-اجتماعی را به قتل رساندند که البته بعداً افشا شد، ولی آمرین و فتوا دهندگان را افشا نکردند و اون پرونده را سریع جمع کردند. اکنون هم آن روند به شکل دیگری ادامه دارد، ولی برای قتل باید دلیلی بتراشند. دوامی صورتش کمی منقبض شد و کاملاً معلوم بود که از این بحث خشنود نیست. دکتر بلند شد و کمی در اتاق قدم زد. هردو ساکت بودند. تلفن زنگ زد. دکتر رفت پشت میز و به پرستاری که از بخش زنگ زده بود پاسخ داد. دوباره برگشت و روبروی او نشست. منتظر بود او شروع کند. دوامی گفت:
- دکتر، صلاح نیست این حرف ها را بزنید، کمی مراقب باشید!
- ببینید، ما مثل دو مرد یا دو برادر داریم با هم حرف می زنیم. چرا از گفتن یا شنیدن این صحبت ها ابا داریم؟ این مسئله، یعنی اعتراف گرفتن یا اقرار علیه خود تاریخچه دیرینه دارد. استالین هزاران مورد از این را در کارنامه دارد. جمهوری اسلامی نیز زمان کوتاهی بعد از به قدرت رسیدن از این شیوه استفاده کرد و این اولین مورد نیست.
- دکتر، خواهش می کنم، لطفاً ادامه ندید!
- بسیار خوب برادر، ادامه نمیدم، ولی نمی توانم نگویم که کمال انسان شریف آزاده و میهن دوستی است و این وصله ها به او نمی چسبند.
- مرد اطلاعاتی از جای خود بلند شد و پیش از خداحافظی گفت:
- دکتر، مواظب خود باشید. جای دیگر از این حرف ها نزنید!

- می‌توانم به سؤال بکنم؟ کمال الان کجاست؟ به خانمش اجازه دادند او را ببیند؟

- اوین. بله، ملاقات داشته. خداحافظ!

- خداحافظ!

مدیر بیمارستان در بازگشت از مأموریت اطلاع داد که مرکز با انتقال دکتر اسفندیار موافق است، ولی تا آمدن جراح بعدی که ۶ ماه طول می کشد باید صبر کند. خبر خوبی بود که دکتر به منیژه رساند. منیژه خوشحال شد و آن را به پروین اطلاع داد.

مدتی بعد از باز شدن مرز، بیمارستان شلوغ شده بود. مریض های آن طرف در صد بزرگی از مراجعه کنندگان را تشکیل می دادند که دکتر سخت درگیر آن ها بود و تعداد عمل ها افزایش یافته و موارد اورژانس هم بیشتر شده بود.

دکتر جریان ملاقات با دوامی را برای منیژه تعریف کرد و بعد زنگی به منزل کمال زد. کسی پاسخ نداد. منیژه گفت:

- نگران حال کمال هستم. چه بلایی سرش آوردند که مجبور به اقرار شد؟ اگر راست باشد و اقرار کرده باشد که جاسوس بوده، دیگه خلاصی نداره. حکم سنگین به او می دهند و شاید اعدام!

- نه منیژه، فکر نکنم. او مرتکب جرمی نشده، صرفاً فعالیت مدنی داشته و فعال سیاسی بوده، همین!

- همین؟! فکر می کنی دیگرانی که شکنجه و اعدام شدند یا در پروژه قتل های زنجیره ای کشته شدند چه کاری بیشتر از کمال کردند؟! آن ها کاری به بی گناه یا با گناه بودن ندارند. هیچ یک از احکام صادره متناسب با جرم نبوده و گرنه کمالی که فعال سیاسی منتقد نظام است، نه عضو دسته ای بوده، نه آدم کشته، حکمش حداکثر شش ماه تا یک سال حبس است.

- درسته عزیزم، نمیدونم، شاید حق با تو باشه. سرم درد میکنه. میخوام کمی استراحت کنم.

\*\*\*

مسئول نقلیه به دکتر اطلاع داد که ماشین جیب را از تعمیرگاه تحویل گرفته، در حیاط بیمارستان آماده است، تشریف بیارید ببینید. دکتر به اتفاق مدیر رفتند نزدیک نگهبانی نگاهی بکنند. ماشین نو به نظر می رسید، لاستیک های نو، صندلی ها مرتب و موتور بی نقص بدون صدای زیادی روشن بود. دکتر و مدیر توی جیب نشستند و راننده حرکت کرد. از بیمارستان خارج و وارد خیابان خلوت کنار ساحل شد. راننده گاز داد و سرعت ماشین بالا رفت. بعد نگاهی به دکتر کرد که نظر او را بداند. دکتر لبخندی زد.

- عالی! باز هم گاز بده. ها! خیلی خوب، عالی!

- راضی هستید دکتر؟ ماشین آماده است. سرویس روغن موتور و ترمز و ... همه چیز بازدید شده.

- بسیار خوب، برگردیم. سویچ این ماشین دست خودت باشه، به شما میگم چه وقت از آن استفاده کنیم.

مدیر گفت:

- آقای دکتر، این همه برای این بیمارستان کار کردید، زحمت کشیدید، برای عمران، برای آموزش، برای درمان بیماران. چطور می‌خواهید از این جا بروید!

مسئول نقلیه با تعجب پرسید:

- چی گفتید، آقای مدیر؟ دکتر می‌خواد از اینجا بره؟ من گریه ام می‌گیره. باور نمی‌کنم! خدا شاهده همه ما، تمام بیمارستان، به دکتر ایمان دارند. برادر ماست. همه دوستش دارند. کجا؟ نه!

دکتر با دست به بازوی راننده زد و تبسم کرد:

- نه، عزیزم. به این زودی نمی‌رم! مواظب ماشین باش. این هفته با دو یا سه نفر دیگر از همکاران صبح تعطیل تا آبشار خواهیم رفت و صبحانه را پای آبشار خواهیم خورد.

- کدوم آبشار جناب دکتر؟

- سی کیلومتر خارج شهر، بعد می‌بینی! جای باصفائی!

دکتر به اتفاق مدیر به اتاق کار برگشت. تعداد زیادی نامه روی میز بود. از مدیر خواهش کرد نامه‌ها را بخواند و برای بعضی از آن‌ها پاسخ کوتاهی نوشت. در پایان مدیر خواست به اتفاق سری به آشپزخانه بزنند. ظهر بود و کارمندان برای نهار می‌آمدند. سلف سرویس کم کم شلوغ می‌شد. دکتر و مدیر هم در صف غذا ماندند. آشپز گفت:

- آقای دکتر، شما بفرمایید بنشینید، من غذا را بیارم.

- خیر جناب! سلف سرویس است، من هم مثل همه. تشکر!

غذا را گرفتند و رفتند پشت یکی از میزها نشستند و مشغول شدند. مدیر پرسید:

- کیفیت غذا چطور است؟

- خیلی عالی، یادتون باشه یه تشویقی همراه یه هدیه به آشپز بدیم. با طرحی که پیاده شد، کار پرسنل آشپزخانه هم زیاد شده، باید از آن‌ها قدردانی شود.

بعد با دست به آشپز اشاره کرد و او آمد.

- چه امری دارید دکتر؟

- می‌خواستم از طرف مدیریت بیمارستان از شما تشکر کنم. کیفیت غذا هم بسیار خوب است. حتماً زحمات شما را در نظر می‌گیریم. بفرمایید.

- تشکر جناب دکتر، تشکر جناب مدیر!

- البته این طرح به ابتکار مدیر عملی شد.

مدیر تشکر کرد و گفت:

- جناب دکتر، خیر جالب به شما بدم. این کار ما باعث شد الان در تمام استان، بیمارستان ها نهار میدند.
- چه جالب! پس تسلیم شدند. تسلیم خواسته کارکنان!
- در اداره کل استان بودم، به من می گفتند: "این دکتر اسفندیار کیه؟ دمش گرم! حال این آقایون را گرفته، سلام ما را برسون بگو دیگه طرحی نداری؟! ایوالله".
- دکتر، مدیر و آشپز هر سه خندیدند. از صدای خنده آن ها همه جمعیت که غذا می خوردند به آن سمت نگاه کردند. دکتر بلند شد و ضمن دست تکان دادن برای آن ها با مدیر از آن جا خارج شد.



صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. راد و کتایون خوابیده بودند. او همیشه عادت داشت که صبح زود بیدار شود. بعد از شستن دست و رو، مانتو و رو سری را پوشید. جلوی آینه بزرگ سرسرا خود را دید. چند تار موی سپید در دو طرف به چشمش خورد. این اولین بار بود که می‌دید مویش سپید شده است و دریافت که در آستانه پیری است، ولی ترکیب صورت، دهان و لب‌ها تغییر نکرده بود و خصوصاً چشم‌های آهوئی هنوز جلوه خود را داشت. از خانه بیرون آمد و به سمت نانوايي سر خیابان رفت. نسیم خنکی از روبرو می‌وزید و صورتش را نوازش می‌داد. خیابان خلوت بود. گاهی ماشینی به سرعت رد می‌شد. به نانوايي رسید. یک عدد نان تازه و گرم گرفت. آن را لای پارچه تمیز مخصوص نان گذاشت و برگشت. می‌دانست که به این زودی شوهرش و کتایون بیدار نمی‌شوند. در فکر این بود که چای تازه دم کند و بساط صبحانه را بچیند تا آن‌ها بیدار شوند. نصف راه را برگشته بود که یک مرتبه صدای ترمز یک ماشین به گوش رسید. یک سواری سفید رنگ جلوی پایش ایستاد و یک نفر از صندلی جلو پیاده شد و به طرف او آمد.

- خانم پروین؟

- بله! شما؟

- ما مأمور امنیت هستیم، لطفاً با ما بیایید!

پروین دید دو نفر دیگر در صندلی عقب ماشین نشسته‌اند و راننده هم پشت فرمان است. جمعاً چهار نفر بودند. گفت:

- چرا باید با شما پیام؟ از کجا که مأمور هستید؟

مرد کارت شناسایی خود را از جیب کاپشن در آورد و نشان داد.

- این هم حکم بازداشت شما! (یک کاغذ را به او نشان داد). بفرمایید!

- من به چه جرمی بازداشت می‌شوم؟

- شما بفرمایید، بعداً توضیح داده می‌شود.

او را در صندلی عقب نشانده و دو مرد هم در دو طرف او نشستند. ماشین راه افتاد. مردی که سرپرست تیم بود و در صندلی جلو نشسته بود با بی‌سیم اعلام کرد:

- مورد دستگیر شد.

\*\*\*

آفتاب تا دیوار حیاط بالا آمده بود. راد از بستر خارج شد، به دستشویی رفت و صورت را اصلاح کرد. بعد به کتابیون سری زد، هنوز خواب بود. مدتی با تلویزیون مشغول شد، تا کتابیون بیدار شد. او هم دست و صورتش را شست و به حال او آمد.

- سلام، صبح به خیر پدرجان!

- صبح به خیر دخترم!

- مادر کجاست؟

- فکر کنم رفته نان تازه بگیره.

- الان دیگه خیلی دیره. مادر معمولاً صبح زود میره نانوايي!

- درسته. شاید امروز کمی دیر رفته باشه. ممکنه نانوايي هم شلوغ باشه، الان دیگه باید پیداش شه.

راد به حیاط آمد. به باغ نگاهی انداخت. پروین دوست داشت روی نیمکت بین درختان بنشیند و هوایی بخورد. در خانه را باز کرد و نگاهی به خیابان انداخت. از دور دید که جلوی نانوايي یک نفر ایستاده و خلوت است. کم کم دچار اضطراب شد. با خود فکر کرد (یعنی چه؟! کجا ممکنه رفته باشه. تالار که عصر می رفت!) در را بست و برگشت به حال. کتابیون پرسید:

- خبری نیست؟ یعنی چه؟ مادر کجا رفته؟!

- خیر، اثری نیست.

کتابیون متوجه شد که آقای راد بی قرار است و نمی داند چه کار کند. سرگردان از حال به اتاق می رود و برمی گردد و مرتب قدم می زند. کتابیون گفت:

- پدر جان، نگران نباش. من الان چای را دم می کنم. تا شما یه استکان چای بخورید، مادر برگشته! لطفاً آرام باشید. بفرمایید بنشینید.

- کتابیون عزیزم، یه لیوان آب سرد به من بده.

آب سرد را سر کشید. به ساعت نگاه کرد. ساعت ده صبح بود. افکار متنوعی مغزش را آشفته کرد (خدای من، پروین جانم تو کجایی؟! کتابیون گفت:

- پدر، توی سفره نان نیست. یقیناً به نانوايي رفته، ولی چرا تا الان برنگشته، نمیدانم! راد از جا بلند شد.

- کجا پدر جان؟

- تا نانوايي سری می زنم، برمی گردم.

به سرعت فاصله خانه تا نانوايي را طی کرد. وقتی رسید، شاطر گفت:

- چه شده آقای راد؟ دنبال چیزی می‌گردی؟ خانم شما چیزی گم کرده؟
- این جا اومده بود؟
- آره، یه نون تازه دادم خدمتشون. ساعت هفت صبح بود. اتفاقی افتاده؟
- خیر، من رفته بودم ورزش، گفتم اگه بچه ها نون نگرفتن من بگیرم. مرسی، خداحافظ.
- در دلش گفت: "آخه پروین جان، ساعت هفت این جا بودی نون گرفتی. کجا رفتی عزیزم؟ الان ساعت ده و نیم صبحه!"
- به خانه برگشت. حالش به شدت گرفته بود. هنوز توی حیاط بود که کتایون داد زد:
- پدر، بیا بالا، بیا!
- چی شده؟ خبریه؟
- رفت بالا، توی هال روی کاناپه نشست.
- پدر جان، ناراحت نشو، مادر زنگ زد.
- زنگ زد؟ از کجا؟
- بفرمایید بنشینید. آرام باش. بله، زنگ زد، از کمیته!
- از کمیته؟
- بله. معلومه صبح موقع برگشت از نانوائی وسط راه دستگیرش کردند. گفت فعلاً خوب است. پرسیدم به چه جرمی بازداشت شدی؟ گفت میگند فساد و تبلیغ علیه نظام. همین!
- خوب، دیگه چیزی نگفت؟
- نه، کلاً یک دقیقه هم نشد. یعنی نداشتن صحبت کنه.
- راد توی مبل وارفت. دستش را روی صورتش گرفت و گریه کرد. کتایون هم اشکش را پاک کرد. بعد یک چای برای راد ریخت.
- پدر جان، یه چای بخور، بعد فکر کن چه کاری میشه کرد.
- پروین من! آخ، فدات بشم! چه بلایی سرت اومد؟
- بعد به دستشویی رفت و آب سرد به صورتش پاشید. آمد نشست، چایش را سرکشید. بعد لباس پوشید و گفت:
- دخترم، من باید برم دنبالش. تو این شهر صد تا رفیق دارم. مگه میذارم پروین من اونجا باشه! ناراحت نباش، با تو تماس می‌گیرم.
- ماشین را روشن کرد و از خانه خارج شد.

\*\*\*

کتایون بسیار ناراحت بود. گریه می کرد و عکس مادر و راد را که روی میز جلوی تلویزیون بود نگاه می کرد و با خودش حرف می زد. دلش خیلی گرفته بود. تصمیم گرفت با دکتر یا منیژه حرف بزند. شماره منزل دکتر را گرفت. منیژه گوشی را برداشت.

- جانم، بفرمایید. کتایون جون تو هستی؟ قربونت برم، خوبی؟

- نه منیژه جان، اصلاً خوب نیستم. داداش هست؟

-چی شده عزیزم؟ اسفند بیمارستانه.

- مادر ... مادر توسط کمیته بازداشت شده.

- چی گفتی! پروین خانم؟ برای چی؟ ای وای، متأسفم!

کتایون گریه کرد و تلفن قطع شد. بلافاصله منیژه با بیمارستان تماس گرفت. دکتر سر عمل بود. پیام داد تماس بگیرد. نیم ساعت بعد دکتر با منزل تماس گرفت.

- سلام منیژه. چه خبر؟ کاری داشتی، زنگ زدی؟ بگو!

- اسفند، متأسفم که خبر بدی میدم. چاره ندارم، باید بگم. مادر ...

- مادر، چی؟

- مادر بازداشت شده!

- چی میگی منیژه؟ مادر؟ کی گفته؟

- نیم ساعت پیش کتایون زنگ زد. اطلاع داد، بعد گریه کرد و ...

- خیلی خوب، باشه. من با آقای راد تماس می گیرم. او تلفن همراه داره. هر جا باشه پیداش می کنم. خداحافظ.

موفق نشد با راد تماس بگیرد. به فکر فرورفت. نمی دانست چه کند. از آن طرف کمال و حالا پروین اسیر این آدم های بیرحم شده اند. چه می توان کرد؟! چند ضربه به در اتاق نواخته شد.

- بفرمایید داخل!

دکتر داشت به تلفن جواب می داد و ندید چه کسی وارد شد و سلام کرد، فقط جواب سلام را داد. وقتی گوشی تلفن را گذاشت و سرش را بلند کرد جا خورد. دوامی جلوش ایستاده بود.

- اوه آقای دوامی، شما هستید! بفرمایید بنشینید.

نشست و در چهره دکتر آثاری از گرفتاری مشاهده کرد.

- ببخشید بی موقع مزاحم شدم. باید قبلاً زنگ می زدم.

- فرمایش شما؟

- عذر میخوام. یکی از بستگان از جنوب اومده مهمان ما ست. دچار خونریزی شدید زنانگی است. الان همین جا تو زایشگاه است. خیلی بی حال و کم خونه.
- بریم ببینیم.
- هر دو به طرف زایشگاه رفتند. دوامی بیرون منتظر ماند. دکتر وارد شد و با ماماها در مورد مریض صحبت کرد.
- آقای دکتر، سقط جنین ۸ هفته است. آزمایش و درخواست خون شده. رگ گرفتیم، سرم سریع می گیرد. کم خون است و خون ریزی ادامه دارد.
- آماده کنید، رضایت عمل بگیرید، برای کورتاژ آماده شود. پی گیر خون مریض باشید.
- چشم آقای دکتر!
- از زایشگاه بیرون آمد. به دوامی گفت تا ده دقیقه دیگر میره اتاق عمل برای کورتاژ.
- دکتر، خودتان انجام می دهید؟
- بله، دکتر زنان که نداریم، داریم؟
- درسته، تمام زحمت ها با شماست. ای کاش این مسئولان قدر شما را می دانستند!
- دکتر به زور لبخندی زد. داشت می رفت به اتاقش که سلامی به دنبالش راه افتاد و آهسته گفت:
- دکتر، ناراحت به نظر میایی. از من دلخور هستی؟
- نه جناب، از شما چرا؟ من کلاً از وضع این سیستم دلخورم. این وضع درمانش، اون وضع اقتصاد و سیاستش و امنیتش!
- وارد اتاق شدند. همین وقت تلفن زنگ زد.
- الو، بفرمایید. آقای راد، شما میاید؟ من چند بار سعی کردم تماس بگیرم، موفق نشدم. چه خبر دارید؟ چکار کردید؟ مادر کجاست؟
- دکتر جان، من الان با یکی از دو ستان توی کمیته هستم. این طور که فهمیدیم پروین فعلاً در انفرادی است. هنوز بازجویی نشده و معلوم نیست تا کی باید این جا باشد.
- نگفتند اتهام چیست؟
- فساد و اقدام علیه امنیت نظام!
- پروین چه اقدامی علیه امنیت کرده؟
- نمی دانم. شاید همان جلسات بحث های شبانه منظور باشد.
- بسیار خوب. فعلاً خدا حافظ.

بعد از قطع تماس تلفنی همان جا پشت میز نشست و به فکر فرو رفت. دوامی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، مهم نیست. احتمالاً سوء تفاهمی رخ داده!

تلفن زنگ زد و اطلاع دادند که مریض در اتاق عمل آماده است.

- من میرم اتاق عمل، فرمایشی نیست؟

- من بیرون اتاق عمل می مانم.

( ۱۱ )

عمل دکتر یک ربع ساعت طول کشید. وقتی از اتاق عمل خارج شد به دوامی گفت که مشکل حل شده و حال بیمار خوب است و خون تزریق شده و فعلاً بستری و تحت نظر است. بعد هر دو به اتاق ریاست برگشتند. دوامی ضمن تشکر فراوان گفت:

- دکتر عزیز، من شما را خیلی دوست دارم. مثل برادرم هستی. دلم می خواهد هر کاری بکنم ولی شما را مکدر نبینم. احساس می کنم از من فاصله گرفتید یا به من اعتماد ندارید. مشکل چیه؟ حدود نیم ساعت پیش از موضوعی امنیتی پشت خط حرف زدی. به من بگو دکترم. اگر هیچ کار نتوانم انجام دهم، اطلاعاتی به دست خواهم آورد و شما را در جریان میذارم.

- ببین آقای محترم، صبح امروز مادرم موقع برگشتن از نانوائی توسط اکپیی از همکاران شما دستگیر می شود و الان در انفرادی باز داشت است. گفتند به اتهام فساد و اقدام علیه امنیت نظام، چیزی که به هر کسی که می گیرند نسبت می دهند.

- مادر شما؟ عجب! بسیار خوب، من فردا صبح آنجا هستم. خودم پیگیر قضیه ام. نگران نباش. قول می دهم هرچه زودتر آزاد شود. همین الان با مرکز آنجا تماس می گیرم. شب با شما تماس خواهم گرفت. فعلاً مرخص می شوم. بار دیگر از شما تشکر می کنم.

پیش از رفتن کمی به دکتر نزدیک شد و آهسته گفت:

- دکتر، روی دوستی من حساب کن! خداحافظ.

بعد از رفتن او دکتر کمی در درون احساس آرامش کرد. گرچه چندان به قول این طایفه باور نداشت ولی ندایی در درون به او می‌گفت: "باورکن، درست میشه!"

عصر خیلی زود مطب را تعطیل کرد. بی حوصله بود. وقتی به خانه رسید، منیژه پرسید:

- چه خبر اسفند؟ با آقای راد تماس گرفتی؟

- بله، با او حرف زد. گفت که مادر در بند انفرادی است و هنوز بازجویی نشده است. البته این خبرها را به کمک دوستش که در کمیته آشنا دارد به دست آورد.

- الهی بمیرم، مادر جون واقعا بی گناه است. او امشب باید در انفرادی باشد؟ به چه جرمی؟ این که در تالار کار کرده؟

- معلوم نیست منیژه. شاید شب های زیادی در انفرادی با شد، نه فقط امشب. این آدم ها نقشه ها دارند. تا اعتراف نگیرند، ول کنند؟

منیژه زار زار گریست. دکتر دستی به سرش کشید و گفت:

- آرام باش عزیزم. گریه نکن!

تلفن زنگ زد. دکتر فکر کرد از بیمارستان است، حتماً بیمار اورژانسی مراجعه کرده است. اما اشتباه بود.

- سلام دکتر، دوامی هستم. خواستم اطلاع بدم که مادر از بند انفرادی به بند عمومی منتقل شد. فردا صبح هم من در جلسه بازجویی شرکت دارم. نگران نباش، من خودم ضامنش هستم.

- میتونم فردا پیام؟

- لازم نیست، ولی اگر دوست داری صبح زود پیام دنبالشما.

- متشکرم، اطلاع میدم. خداحافظ.

- چی شد اسفند؟ حرف بزنی، کی بود؟

- دوامی بود. گفت که مادر را به بند عمومی بردند. گفت که نگران نباشم. عجیبه!

- خوب خدا را شکر. چی عجیبه اسفند؟

- نمیدونم منیژه، باور کردنی نیست. مگه میشه حتی یک شب هم در انفرادی نگه ندارند؟! معمولاً تا انجام بازجویی زندانی را آنجا نگه می‌دارند. یعنی ممکنه دوامی کاری کرده باشه! پس بیخود نبود گفت روی دوستی من حساب کن! یعنی میشه توی این ها هم ...

- چرا فکر می‌کنی همیشه، اسفند؟ این ها هم آدمند، احساس دارند، عاطفه دارند. همه که گرگ نیستند.

دکتر در فکر بود، نمی‌توانست باور کند. در هر حال ته دلش خوشحال بود. گوشی را برداشت، زنگ زد.

کتایون جواب داد:

- داداش، چطوری؟ خوبی؟ همین الان خبردار شدیم که مادر از انفرادی خلاص یافت.
- آقای راد هست؟ بگو صحبت کند.
- سلام دکتر عزیز، نگران نباش. پروین به بند عمومی منتقل شد.
- خبر داشتیم. الان آرامم. شما خوب هستی؟
- بله دکتر جان، ما خوییم. از کجا خبر داشتی؟
- بگذریم، همون که او را از آن بند خلاص کرد، فردا در جریان بازجویی هست. نگران نباشید!
- عجب، پس شما...؟ خیلی خوب، متشکرم. کاری ندارید؟
- نه، آقای راد. فعلاً خداحافظ.

\*\*\*

صبح به بیمارستان رفت و مریض ها را ویزیت کرد. حال مریض دوامی هم خوب بود. با دستور دارویی مرخصش کرد. بعد به اتاق ریاست رفت. کمی نشست و فکر کرد. به نامه ها نگاهی کرد و بعضی را پاسخ داد. مدیر بیمارستان آمد. به خدمات گفت جای بیاورند. مدیر گفت که خبر خوبی دارد.

دکتر پرسید:

- چه خبر خوبی دارید؟
- البته برای ما خوب نیست. جانشین شما تا یک هفته دیگر خود را به بیمارستان معرفی می کند.
- راست میگی جناب مدیر؟ از کی شنیدی؟
- همکاران مرکز استان به من اطلاع دادند. یک جراح تازه فارغ التحصیل آمده و به زودی ابلاغ می گیرد که به این جا بیاد.
- چه خوب شد، دیگه وقتش بود که برم به زادگاهم.
- مسئول نقلیه در زد و وارد شد.
- سلام جناب رییس، سلام آقای مدیر!
- سلام، بفرمایید بنشینید. چای میل کنید.
- قربان، فردا جمعه است. برنامه چیه؟ ماشین آماده است.
- اوه، راست میگی! خوب شد یادآوری کردی. فردا صبح صبحانه را کنار آبشار می خوریم. وسایل شخصی مثل لیوان قاشق و ... همراه بیاورید. اونجا سرده، لباس گرم یادتون نره!
- غذا چطوری؟
- نان تازه سر راه می گیریم، بقیه با من. ما چهار نفریم. راننده، آقای مدیر، من و یکی از بچه های اتاق عمل.



- بسیار خوب. صبح آماده باشید، میام دنبالتون.  
راننده رفت، دکتر و مدیر تنها شدند. در مورد آماده کردن دفاتر آمار و اسناد و مدارک برای تحویل به  
جانشین حرف زدند.



## بخش هشتم

(۱)

ماشین جیپ سفید رنگ مثل باد از سربالایی بالا می‌رفت، بدون اینکه ناله ای بکند یا زور اضافی بزند. نرم و چابک دست اندازها و پستی و بلندی ها را طی می‌کرد. هوا آفتابی و نسیم صبحگاهی فرح بخش بود. تا جایی که امکان داشت در جاده خاکی پیش رفتند. دکتر گفت: "از این جا دیگر جاده مالرو است." ماشین را در یکی از خانه های روستایی پارک کردند. کوله ها را برداشتند و دنبال مرد روستایی به طرف جنگل سرازیر شدند. مرد گفت تا آبشار پانزده دقیقه راه است.

به آبشار رسیدند. ارتفاع آن حدود بیست متر بود و آب با حجم زیاد و با شدت به داخل حوضچه پای آبشار می‌ریخت. مرد روستایی اشاره کرد که یک چشمه درست در سمت روبروی آبشار است که می‌توانند از آب گوارای آن استفاده کنند. به دستور دکتر هیزم جمع کردند و آتش روشن کردند و کتری بزرگ را که از آب چشمه پر شده بود روی سه سنگ داخل آتش گذاشتند. سفره ای پهن شد. نان تازه، پنیر و تخم مرغ روی آن چیده شد. دکتر شلوار را بالا زد و تا زانو وارد آب حوض پای آبشار شد و گفت: "خیلی سرده!" بعد دست و صورت را با آب شست. دوستی که در اتاق عمل کار می‌کرد پخش صوت خود را روشن کرد و زمزمه عاشقانه ای فضا را آهنگین کرد. آب که جوش آمد آقای مدیر بساط چای را برپا کرد و قوری بزرگ چای را روی کتری گذاشت و آتش را کم کرد تا دم بکشد. همه سرحال و شاد بودند و گرم صحبت شدند. هر یک خاطره ای گفتند و خندیدند. احساس می‌کردند هیچ غمی ندارند

و تمام تلخی های زندگی را فراموش کرده اند. روز قشنگی را آغاز کرده بودند. آقای مدیر برای همه چای ریخت. دکتر گفت یک لیوان اضافه آورده تا برای مرد روستایی چای بریزد.

- به به! چه چای خوشرنگی! چه عطری داره! تشکر از همه و آقای مدیر که چنین چای دل چسبی دم کرده است.

نان تازه، پنیر، تخم مرغ و خرما با چای تازه در فضای زیبای جنگل با صدای آبشار و آواز پرندگان کوهی، عیش همه را کامل کرد. کم کم آفتاب بالا آمد، هوا شرجه ای و گرم شد. هرچه به طرف ظهر نزدیک تر می‌شد، هوا گرم تر می‌شد. تصمیم گرفتند بساط را جمع کنند و برگردند. یک مرتبه دیدند یک نفر پشت آبشار روی سنگ ها، لخت با مایو فریادی زد و شیرجه رفت به داخل حوض پای آبشار.

- کی بود؟! کی بود؟

دکتر سرش را از آب بیرون آورد و با شوق فریادی کشید. سه نفر دیگر هم لخت شدند و با شلوارک در آب پریدند. آب سرد بود، ولی خیلی زود به آن عادت کردند. سر و صدای زیادی به پا کردند و تا ظهر توی آب ماندند و لذت بردند.

در راه برگشت دکتر گفت:

- دو ستان، اولین برنامه ورزشی-تفریحی اجرا شد. گروه فوق برنامه بیمار ستان هر هفته می تواند با هماهنگی اعضای داوطلب برای کوه، آبشار و صحرا برنامه ریزی کند. اگر افراد زیادتر شدند، یه مینی بوس کرایه شود. ما باید بودجه ای برای این کار اختصاص بدیم. درسته آقای مدیر؟ یا خیر؟

- کاملاً جناب دکتر، من قول می دهم در هر شرایطی بودجه کمی برای آن در نظر بگیریم.

- بسیار خوب، دو ستان. سعی کنید از این امتیازات استفاده کنید. ورزش کوهنوردی، پیک نیک و فعالیت های فرهنگی مثل کتاب خوانی و ... را ادامه دهید. من چه با شما چه نباشم، شما باید از حق خود برای بهره بری از فوق برنامه استفاده کنید. ممکن است چند هفته ای بیشتر مهمان شما نباشم. از کاری که در این مدت کردم راضیم و از همه شما که به من کمک کردید، سپاسگزارم.

بساط را جمع کردند و تا ظهر به شهر رسیدند.

( ۲ )

دوامی زنگ زد و گفت:

- دکتر من دفاع جانانه ای از مادر کردم و کلیه اتهامات او را مردود دانستم. در خاتمه ضمانت او را بر عهده گرفتم و به قید ضمانت آزاد می شود.

- کی، آقای دوامی؟

- تا فردا صبح، انشاءالله!

- بسیار ممنون!

- دکتر، من باید بازدیدی از منزل مسکونی مادر بکنم.

- بازدید چرا؟

- احتمالاً دستگاه شنودی در آنجا کار گذاشته شده است.

- چطور؟

- بعداً توضیح میدم. فردا، بعد از آزادی مادر، ظهر مزاحم میشم.

- خواهش می کنم. من هستم. خداحافظ.

دکتر هاج و واج ایستاده بود و فکر می کرد! منیژه پرسید:

- جریان چیه اسفند؟

- منیژه، دوامی گفت مادر فردا آزاد می شود. او گفت ضمانت مادر را پذیرفته است.

- عجب! اسفند او کار بزرگی کرده است. جداً خیلی ریسک کرده است. فردا ممکن است برای خودش بد شود.

- می دانم آدم عجیبی است. به من گفت فردا ظهر برای بازدید به خانه راد می آید. فکر می کند آن جا شنود کار

گذاشته اند. منیژه، بلند شو بریم.

- کجا اسفند؟

- منزل آقای راد. فردا صبح باید آن جا باشیم. الان زنگی به کتابیون می زنم.

- الو، کتابیون سلام. خوبی؟

- سلام داداش. بله، بد نیستم. چه خبر؟

- سلامتی. اگر آقای راد هست بگو صحبت کنه.

- سلام دکتر جان، خوبی؟ چه خبر داری؟

- شما خبری از مادر ندارید؟
  - نه، معلوم نیست چقدر حبس برایش ببرند. بیچاره پروین!
  - نگران نباش، فردا آزاد می شود.
  - چی؟ چی گفتی؟ راست میگی دکترم، فردا؟ از کجا فهمیدی!
  - بعد صحبت می کنیم. ما امشب آنجا مییم. الان راه می افتم. فعلاً خدا حافظ.
- خیلی زود وسایل لازم را جمع کردند. زنگی به مدیر بیمارستان زد و درخواست دو روز مرخصی اضطراری کرد و راه افتادند.

\*\*\*

شب بود که رسیدند. راد درب بزرگ خانه را باز کرد و به دکتر و منیژه کمک کرد و سایه‌شان را بالا آوردند. بعد دور میز بزرگ سالن نشستند. راد خواست چیزی درمورد رژیم و سیاست بگوید که دکتر با انگشت اشاره او را دعوت به سکوت کرد. بعد با اشاره به گوش‌ها حالی کرد که ممکن است بشنوند. راد داشت شاخ درمی آورد. با خود فکر می کرد (یعنی چه؟ دکتر از کجا می داند که پروین فردا آزاد می شود و توی این خانه موش دارد و موش گوش دارد! در حالی که همان روز توی کمیته به او گفته بودند که جرم پروین خیلی سنگین است و به این زودی‌ها آزاد نمی شود. حتی یکی از پاسداران که دوستش را می شناخت گفته بود: "یک صد ضربه شلاق و حداقل ۵ سال حبس رو شاخشه!"

دکتر گفت که گرسنه اند و از کتابیون پرسید:

- خواهر، شام چی به ما میدی؟
  - قربونت برم داداش، الان آماده می کنم. شام لوبیای داغ و کباب به شما میدم. آقای راد کباب عالی درست کرده، منم لوبیا درست کردم.
  - به به! چه شبی میشه امشب! (با دست به راد اشاره کرد که مشروب را بیاورد).
- منیژه رفت به کتابیون برای آماده کردن شام کمک کند. آقای راد یک بطر و دکا گذاشت جلوی اسفندیار و آهسته گفت:

- شاد و مطمئن به نظر می رسی دکتر. بگو با مشروب چی می خوری؟
  - هر چه شما می خوری، من هم همان!
  - من مشروب نمی خورم (چشمش پر اشک شد). پروین من تو زندانه، من چطور میتونم ...
- اسفندیار بلند شد، او را بغل کرد و بوسید. بعد توی گوشش گفت:

- خیالت راحت باشد. پروین صحیح و سالم است و فردا قبل از ظهر اینجاست. بیا دو تا پیک با هم بزنیم. زود باش، من گرسنمه!

راد در حالی که اشک شوق می ریخت، گفت:

- حرف تو را باور می کنم، دکتر عزیزم. باشه، هرچی تو بگی در خدمتم.

راد کمی سیب زمینی سرخ کرده و ترشی همراه با سالاد آورد و روی میز چید. دکتر دو پیمانہ ودکا ریخت. راد نشست و توی چشم های دکتر نگاه کرد. با نگاهش از او سؤال داشت: "تو از کجا مطمئنی؟!"

دکتر گیللاس مشروبش را بالا برد و به سلامتی راد سرکشید.

- نوش! خوشم میاد که در هر شرایطی کم نیاری دکتر!

شام آماده شد. همه نشستند و مشغول شدند. دکتر و راد چند گیللاس پی در پی خالی کردند، شام خوردند و حسابی سر حال آمدند. دکتر گفت "بریم توی حیاط، هوایی بخوریم." راد چراغ های حیاط را روشن کرد و هردو رفتند روی یکی از نیمکت ها نشستند.

- این جا میتونی صحبت کنی؟

- آره، آقای راد.

آنچه از دوامی شنیده بود، برایش تعریف کرد و گفت: "احتمال دارد حرف های شبانه شما را شنود کرده باشند."

- کی ممکنه این کار را کرده باشه دکتر؟

- تو جلسات شبانه مهمان هم داشتید؟

- بله، بعضی شب ها مهمان ها هم در بحث شرکت می کردند.

- بسیار خوب، پس حله. جلسات خانگیان لو رفته جانم.

- دکتر شما چطور به این آدم، همون اطلاعاتی، اعتماد می کنی؟

- این سؤال سختیه، شاید نتونم پاسخ قانع کننده ای بدم. ولی یقیناً تا فردا پاسخ قطعی را می گیری. یادمه آخرین باری که دیدمش، موقع خداحافظی گفت: "دکتر، روی دوستی من حساب کن."

- و شما حساب کردی، درسته؟

- نمی دانم، شاید چاره دیگری نداشتم. اگر نمی کردم، چه می توانستم بکنم؟ حداکثر با دوستی، آشنایی، می رفتم دنبال قضیه. کاری که شما کردی، به جایی رسیدی؟! آقای راد، گاهی ندایی در درون آدم میگه این درسته! بدون

هیچ دلیل می پذیری. برای شما هیچ وقت پیش آمد!

راد چیزی نگفت. سرش پایین بود.

\*\*\*

راد صبح زود بیدار شد. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود. نیم ساعت در حیاط خانه مشغول آب دادن گل ها و درخت ها شد. در همان حال بی تاب بود و با خود فکر می کرد آیا ممکن است امروز پروین برگردد؟ بعد، از خانه بیرون رفت و نان تازه گرفت و برگشت. میز صبحانه را در آشپزخانه چید. منتظر بیدار شدن بقیه ماند. کم کم سایرین بیدار شدند.

- صبح به خیر آقای راد!

- صبح به خیر دکتر جان!

دکتر بعد از این که دست و روی خود را شست، کنار راد آمد و نشست. احساس کرد کمی اضطراب دارد ولی سعی کرد بروز ندهد. مدام این فکر آزارش می داد (اگر پروین آزاد نشود!) نگاهی به راد کرد.

- چطور می آقای راد؟

- کمی بی قرارم دکتر. احساس می کنم در دلم آشوب است.

- می فهمم، خودم هم دلشوره دارم.

همه بیدار شده بودند و صبحانه آماده بود. دکتر یک قرص آرام بخش به راد داد. خود نیز خورد. پای میز ناشتایی همه ساکت بودند. گویی همه یک سؤال داشتند ولی بر زبان نمی آوردند (پروین خواهد آمد؟) بعد از ناشتایی، راد، دکتر، منیژه و کتابیون در سالن گرد هم آمدند. باد خنک صبحگاهی از راه پنجره ها به داخل می آمد و صورت آن ها را نوازش می کرد. چشم ها هر چند دقیقه ساعت را نگاه می کردند. هنوز دو ساعت به ظهر باقی بود. راد بی تابانه در سالن راه می رفت. گاهی به اتاق می رفت و دو باره به سالن برمی گشت. کتابیون دختر کوچولو را روی زانو نشانده بود و قصه می گفت و در همان حال موهاش را گیس می کرد. دکتر یک مجله قدیمی را ورق می زد و منیژه سرش را روی دسته مبل گذاشته و چشم هایش را بسته بود. یک ساعت به ظهر باقی مانده بود که زنگ درب منزل به صدا درآمد. همه از جا پریدند. دکتر و راد جلوتر از همه به طرف حیاط رفتند. کتابیون گوشی آیفون را برداشت و درب را باز کرد و داد زد مادره! راد به وسط حیاط رسیده بود که در باز شد و پروین در آستانه در نمایان شد. دکتر پشت سر راد بود. راد گویی نای برداشتن قدم دیگری را نداشت. ایستاد. در حالی که بی اختیار اشک می ریخت برگشت و به دکتر نگاه کرد. شاید می خواست بگوید پاسخ سؤال دیشب را گرفته است. دکتر لبخند زد. پروین هم پایش سست شده بود. به کندی پایش می آمد. دکتر پشت سر او یک هیکل مردانه را دید. دوامی بود. پروین وقتی به راد رسید، پرید در آغوشش و راد با فشار او را بغل کرد و سر و صورتش را غرق بوسه کرد. همه توی حیاط بودند. دکتر رفت با دوامی دست داد و تشکر کرد. درب منزل را بست و راهنمایی کرد بالا بیاید. دوامی با کمی خجالت پا به داخل سالن گذاشت و نشست.



- خواهر، چای برای دوستان. مرسی!
- چشم داداش، الان!
- پروین و راد توی حیاط روی نیمکت دقایقی نشستند، بعد کم کم بالا آمدند. د کتر به راد گفت:
  - آقای دوامی را معرفی می‌کنم.
  - خوشوقتم. شما ناجی من هستی. بفرمایید بنشینید.
- همه نشستند. دوامی با همه آن‌ها احوال پرسى کرد و بعد چای نوشید. پس از آن چند بار با دقت اطراف و گوشه و کنار سقف را نگاه کرد. دکتر پرسید: "دنبال چی می‌گردید؟" او جواب نداد. از آقای راد سؤال کرد:
  - معمولاً مهمان جلسات شبانه روی کدام صندلی می‌نشست؟
  - ما همه دور میز غذا خوری می‌نشستیم. مهمان معمولاً روی این (اشاره به صندلی کنار شومینه کرد) می‌نشست.
- دوامی از روی کاناپه بلند شد و رومیزی را کنار زد و رفت زیر میز و همه جا را با دست بررسی کرد. وقتی به صندلی کنار شومینه رسید، دستش به شیء بسیار کوچک فلزی خورد که خاصیت آهن ربایی داشت. آن را کند و از زیر میز بیرون آمد.
  - بسیار خوب، تمام شد.
  - یعنی چه تموم شد؟ شنود را یافتید؟
  - بله، حالا آزاد هستید! هر چه می‌خواهید، بگویید.
- همه ساکت بودند. هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید و از چه بگوید. در این میان حال پروین از همه خراب تر بود و نگاه مات او بر روی اسفندیار ثابت مانده و در چهره اش اثری از زندگی دیده نمی‌شد. رنگش زرد بود و هیچ حرکتی در چهره اش دیده نمی‌شد. انگار هر لحظه در حال فرو پاشیدن است. دوامی گویی خیالی آسوده یافته باشد، نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد و ته مانده چای خود را سر کشید و گفت:
  - با اجازه، من مرخص می‌شوم. بسیار خوشحالم که به قولم وفا کردم. امیدوارم پس از این احتیاط بیشتری بکنید. دوستان خدا حافظ!
- از جایش بلند شد، با دکتر و راد دست داد و به طرف در رفت. طول حیاط را طی کردند. کنار درب منزل، دکتر گفت:
  - آقای دوامی روی دوستی شما حساب کرده بودم. سر بلندم کردی!
  - شما تا کی این جا هستید؟
  - تا فردا برمی‌گردم. هنوز در شهرستان مرزی کار دارم، گرچه به زودی منتقل می‌شوم.
  - موفق باشید!



بعد از رفتن دوامی، همه خانواده خوشحال از بازگشت پروین دور هم بودند. راد با نگاه از دکتر تشکر می‌کرد.

- به من ایمان دارد، به خاطر من حاضر است همه کاری بکند.

- عجیب است. بین این آدم ها ...

منیژه گفت:

- من قبلاً هم به اسفند گفتم. همه جا آدم های باانصاف و درست پیدا میشه، مگه نه؟

کتایون در حالی که سینی چای را روی میز می گذاشت گفت:

- بفرمایید چای. این حرف منیژه جان درسته. آدم خوب همه جا هست. ولی دوستان، متوجه هستید مادر حال

خوشی ندارد؟ تا الان کلمه ای نگفته است. با توجه به سابقه بیماری به نظر افسرده است. درسته؟

راد به طرف او رفت و گفت:

- پروین جان، خسته ای، درسته؟ چرا یک کلمه نمیگی؟ می دانم دچار شوک شدی. لااقل چیزی بخور! چای

میل کن عزیزم. میخوای بری استراحت کنی؟

پروین با تکان سر تأیید کرد. راد زیر بغل او را گرفت، کمک کرد. بلند شد و به طرف اتاق خواب رفت.

روی تخت دراز کشید.

همه نگران شدند. کتایون با چشمان اشک آلود اظهار کرد:

- نکنه بلایی سرش اومده باشه!

دیگران او را آرام کردند و اطمینان دادند که طوری نیست، سه روز در حبس بوده و یک مرتبه محیطش

تغییر کرده و خستگی روحی دارد و یقیناً با استراحت بهبود می یابد.

\*\*\*

فردای آن روز دکتر به اتفاق منیژه و دختر کوچولو به محل زندگی و کار برگشت. مدت ها در فکر این بود

خبری از کمال بگیرد. در اولین فرصت تماس گرفت. با ناباوری پشت خط صدای زن کمال گفت:

- سلام دکتر، شما هستید؟

- بله عزیزم، شما چطورید؟ از کمال چه خبر دارید؟

- بعد از ۶ ماه اولین بار موفق به ملاقات او شدم. حال نزاری دارد. به شدت شکنجه شده. او و چند نفر دیگر را

به جرم ترور دانشمندان هسته ای تا حد مرگ شکنجه کردند و اقرار گرفتند و تازه فهمیدند اشتباه بوده است.

- عجب! که این طور! حال چه خواهد شد، آزاد خواهند شد؟

- معلوم نیست. می خواهند مطمئن شوند این موضوع درز پیدا نکند.  
- مگه میشه؟! اگر خبر جدیدی داشتید مرا مطلع کنید. در ضمن اگر کمکی خواستید خواهش می کنم به من بگویید.

\*\*\*

آخرین روزهای کاری در بیمارستان بود. تا چند روز بعد جانشین او خود را معرفی می کرد. دکتر به بخش های مختلف سرمی زد و خداحافظی می کرد. در حیاط بیمارستان قدم می زد. یاد اولین روزهایی که به این جا آمده بود می افتاد و کارهایی را که کرده بود در ذهنش مرور می کرد. در همین اوقات یک بار با دوامی ملاقاتی داشت و چند ساعت با هم گفتگو کردند. او از حال مادر پرسید.

- مادر وضع روحی خوبی ندارد. حرف نمی زند، غذا نمی خورد و کلاً دچار افسردگی شدید است. به پزشک مراجعه کردند، دارو مصرف می کند. ولی هنوز رو به راه نشده. از نظر شما عجیب نیست؟  
- چه چیز عجیب است؟

- این که مدت کوتاهی در حبس بوده و حالا چنین واکنشی دارد. آیا در زندان اتفاقی رخ نداده که تا این اندازه او را پریشان کرده باشد؟

- نه، فکر نمی کنم دکتر عزیز. ملاحظه کردید که من شب همان اولین روز بازداشت دخالت و ضمانت کردم و همان شب از انفرادی خارج شد.

- درسته دوست من، و از این بابت تمام خانواده از شما سپاس گزاریم.

- متشکرم. وظیفه دوستی حکم می کرد که کمک کنم و شما را از پریشانی برهانم. شما به خیلی انسان ها کمک کردید و جان خیلی ها را نجات دادید. من در این شهر ناظر بودم.

- آقای دوامی، یادتان هست از دوستی در پایتخت خواستم خبری بگیرید؟

- آقا کمال بود، نه؟

- درسته. امروز با خانمش حرف زدم. یادتونه گفتید از گروه های برانداز است و بعد بحث کردیم؟

- آره دکتر عزیز، یادمه. میدونی در حوزه کاری من نیست. از بچه های آنجا چیزهایی شنیده بودم که به شما اطلاع دادم. بعد شما شیوه های اقرارگیری و استالینیسیم و از این حرف ها را مطرح کردید. بله!

- امروز خانمش گفت اشتباهی از او و چند تن اعتراف گرفتند که در قتل دانشمندان هسته ای دست داشته اند. حالا تکلیفشان چه می شود؟!

- احتمالاً فرد یا افراد اصلی را پیدا کرده اند.

- اگر پیدا نمی کردند؟!

- شانس آورد. وگرنه ...
- شانس آورد تا سر حد مرگ شکنجه شد، نه؟ و نمرد!...
- دکترم، تو این شغل همه چی ممکنه اتفاق بیفته و گاهی اجتناب ناپذیره. در حرفه شما هم ممکنه اشتباه بشه، نمی‌شه؟
- با شما موافق نیستم آقای دوامی. اما پیش از هر چیز سؤالی دارم. آیا شما این حرفه را دوست دارید؟ به این شغل عشق می‌ورزید؟ البته من شنیدم که شما پسر شهید هستید.
- من هم در یک جبهه به کشور خدمت می‌کنم.
- خدمت؟ نصفه شب ریختن به خانه مردم و اعضای خانواده را پریشان کردن و ایجاد رعب و وحشت و تمام و سایل منزل را به هم ریختن و جلوی چشمان کودکان به مادر یا پدر دست بند زدن خدمت است؟ خدمت به کی و چی؟ شما در خدمت مردم هستید؟!
- اگر این کار نشود، دشمنان نظام بیکار نمی‌مانند.
- ساواک هم همین کار را می‌کرد. از نظر آن‌ها هم نظام مقدس بود. وقتی می‌روید به یک نویسنده دستبند می‌زنید یعنی چه؟ او که اسلحه ندارد. تنها سلاح او قلم اوست. این قدر از قلم وحشت دارید؟! هرکس برخلاف شما بگوید، بنویسد یا فکر کند دشمن است! هر کی از منافع ملت بگوید از نظر شما خطر ناک است! شما در کنار مردم نیستید آقای دوامی، شما در مقابل مردمید.
- اکثریت همین مردم که شما از آن‌ها دفاع می‌کنید، عاشق نظامند.
- اینک خیر، ممکن بود زمانی ... اما الان نه، این طور نیست. راست می‌گویید، یک انتخابات آزاد با نظارت جهانی برگزار کنید، معلوم می‌شود. امروز بعد از این همه فساد و غارت ثروت ملی با برنامه‌های ضد مردمی، رژیم دیگر طرفداران سابق را ندارد دوست عزیز.
- هنوز به سؤال من پاسخ ندادی، این شغل را دوست داری؟
- چرا این سؤال را می‌پرسی؟
- چون احساس من این است این کار با روحیه انسانی شما هماهنگ نیست. دقیقاً نمی‌دونم، شاید اشتباه می‌کنم. کسی که تحمل دارد ساعت‌ها با یک آدم مخالف این نظام گپ بزند قاعدتاً نباید بازجو یا دست‌کم بازجوی شکنجه‌گر باشد. اشتباه می‌کنم؟
- نه چندان، ولی لزوماً یک اطلاعاتی بازجو نیست، یا به متهم فشار نمی‌آورد. بیشتر تحقیق و تفحص مطرح است.

- تحقیق و تفحص اگر بدون فشار به متهم باشد مانعی ندارد. اما به محض این که کوچکترین توهین یا دست درازی به وی شود، مصداق شکنجه است و از لحاظ حقوق بین الملل جرم است. ترساندن زندانی، آزار روحی، حبس انفرادی و تهدید افراد خانواده متهم و ... جرم است عزیز من. اگر سردش شود و وسایل گرم کننده مثل پتو در اختیار نداشته باشد جرم است و ...
- دکتر خیلی با عطف و انسان دوستانه با متهمان رفتار می کنی! این سوسول بازی ها کدومه؟ دزد را اگه دو تا نخوابانی تو گوشش که حرف نمی زنه جانم!
- زنه. شما حق ندارید کتک بزنید. خلاف می کنید. شما باید از راه های فنی و علمی جرم او را اثبات کنید، نه با ضرب و شتم. از این گذشته، شما یک سری قوانین ظالمانه دارید که مربوط به دوران توحش است!
- مثل؟
- قطع عضو، تازیانه، سنگسار، پرت کردن از بلندی، اعدام و ...
- این ها بر اساس علم فقه است. ما نمی توانیم در این مورد اظهار نظر کنیم. مثل این که قبلاً نیز در این باره صحبت کردیم.
- علم فقه؟ فقه علم است؟! علم دستاوردی است که بر اساس پژوهش و تجربه های زیاد و با روش مخصوص حاصل و اثبات شده است. آنچه فقها گفتند مشتی اراجیف است که پشتوانه علمی ندارد.
- شما در جایگاهی نیستید که عالمان دینی را به چالش بکشید.
- عالم دینی خود اشکال دارد، زیرا عالم که دینی نمی شود، و دین که ربطی به علم ندارد. حال بگذریم، گیرم همه این ها صحیح باشد. از شما می پرسم چرا قاضی اسلامی برای دزدی که چند قرص نان دزدیده جزای قطع انگشت صادر می کند ولی شخصی که میلیاردها دلار اختلاس کرده به راحتی از مملکت بیرون می رود یا محکوم به پرداخت جزای نقدی و حبس کوتاه مدت می شود؟
- من که علم قضا بلد نیستم دکتر عزیز!
- درسته، اتفاقاً اکثر قضات ما هم درس حقوق و قضاوت نخوانده اند و ملا هستند. ولی عقل به ما می گوید احکام صادره ناعادلانه است. مثلاً برای یک جوان به علت تبلیغ علیه نظام پنج یا شش سال حبس و صد ضربه شلاق حکم می دهند.
- دیر وقت بود. کارمندان بیمارستان تعطیل شده بودند. دوامی بلند شد. دکتر گفت که چند روز دیگر منتقل خواهد شد و ممکن است تا مدتی او را نبیند. ضمناً گفت اگر در بحث با صراحت سخن گفته و موجب ناراحتی خاطر شده عذرخواهی می کند.

دوامی اظهار داشت اصلاً ناراحت نشده و دکتر را در مرکز استان خواهد دید. دست دادند و خدا حافظی کردند.

شب بود. باد سردی از حیاط از راه پنجره به داخل هال می‌وزید. آقای راد مشغول تما شای تلویزیون بود. هر چند دقیقه سری به پروین که توی اتاق خوابیده بود می‌زد. کتابیون در اتاقش مطالعه می‌کرد.

- پروین عزیزم، چطوری؟ گرسنه نیستی؟ چیزی نمی‌خوای؟

به آرامی سرش را به طرف صدا برگرداند و با صدای بیجان گفت:

- آب ... آب.

راد به سرعت رفت یک پارچ آب و لیوان آورد و روی میز کوچک کنار تخت گذاشت. سرش را بلند

کرد و کمی آب به او داد. بعد باز پرسید:

- غذا نمی‌خوری؟

پروین با اشاره سر امتناع کرد. از وقتی که آزاد شده و به خانه برگشته بود هیچ غذا نخورد. جز چند کلمه

سخن نگفت، بی حال و بی رمق افتاده بود. حتی نزد پزشک هم نتوانست برود. کتابیون تلفنی و وضعیتش را به

اطلاع دکتر می‌رساند. یک بار هم به اتفاق راد پیش دکتر رفت و سابقه بیماری و جریان اخیر را شرح داد.

مقداری دارو تجویز شد که به زحمت به او دادند. راد ساعت‌ها بالای سرش نشست و به او دلداری و اطمینان

داد که خوب خواهد شد. رنگ به چهره نداشت. به زحمت و با کمک به دستشویی می‌رفت و چشمان آهویی او

بی‌فروغ بود. راد چند بار تصمیم گرفت او را به بیمارستان ببرد ولی کتابیون گفت مشکل او جسمی نیست؛ اگر به

مریض خانه روانی هم برده شود همین داروهاست و کمکی نمی‌شود. یک بار پزشک عمومی به بالین او آمد و

معاینه کرد و گفت از نظر فیزیکی مشکلی ندارد و چند قلم داروی تقویتی نوشت و گفت در صورتی که مایعات

هم نخورد سرم تزریق گردد.

\*\*\*

آن شب فکری در سر بیمار او جرقه زد. دانست که برای عملی کردن آن نیاز به کمی انرژی دارد. پس به راد

گفت کمی غذا می‌خواهد. پرسید:

- چی؟ چی دوست داری پروین جان؟ چه بیارم بخوری عزیزم؟

- کمی نان و عسل بیار!

همین جمله را گفت و خسته شد. نای نداشت. چشمش را بست. راد از شادی دست و پایش را گم کرد.

کتابیون را صدا زد. او آمد.

- چی شده پدر جان؟ دنبال چی می‌گردی؟



- کتایون، مادر غذا می‌خواد. میگه نان و عسل بده. وای، خدای من!

کتایون گفت: "بسیار خوب، شما برو بالا سرش، الان میارم." بعد در یک سینی چند تکه نان، در ظرفی کوچک مقداری عسل و یک تکه کره و یک لیوان چای گذاشت و به اتاق برد. به زحمت چند لقمه درست کرد و در دهانش گذاشت. سعی کرد و بلعید. بعد بقیه عسل را در چای حل کرد و آرام آرام به او خوراند. پروین برق خوشحالی را در نگاه راد و دخترش مشاهده کرد. نفس عمیقی کشید و چشمش را بست.

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. راد و کتایون خواب بودند. آهسته بلند شد و دقایقی لب تخت نشست تا سرش گیج نرود. سپس بلند شد، به طرف کتابخانه رفت. یک ورق کاغذ برداشت و با قلمی به روی تخت برگشت. روی لبه تخت کنار میز کوچک نشست و مطالبی روی کاغذ نوشت. بعد یک لیوان آب ریخت. ظرف دارو را که روی میز بود پیش کشید و تمام قرص های دارو را که بیش از سی یا چهل عدد بود با حوصله خورد. دو لیوان آب نوشید، بعد آهسته دراز کشید.

\*\*\*

راد در طول شب چند بار چشم هایش را باز کرد و دید پروین خوابیده است. سپیده که زد بلند شد و به حیاط رفت و در نسیم صبحگاهی نفس کشید و قدم زد. دقایقی زیر درخت ها نشست. به یاد روزهایی افتاد که با پروین کنار هم می‌نشستند و او سرش را روی شانهِ اش می‌گذاشت. چه لحظه های قشنگی بود! امیدوار بازگشت این لحظات بود. با خود فکر می‌کرد (خیلی خوب شد دیشب چند لقمه غذا خورد. این نشانه خوبی است.) به بالا برگشت. پروین هنوز خواب بود. به دستشویی رفت و بعد دوباره به اتاق که نیمه تاریک بود سر زد و پروین را صدا کرد. هیچ عکس العملی ندید. رفت بالای سرش، صدا کرد:

- پروین جان، عزیزم، بیدار شو!

دستش را گرفت. سرد بود. دستش را روی پیشانی اش گذاشت، مثل یخ بود. تکانش داد.

- پروین ... پروین، بیدار شو!

فریاد زد: کتایون!

کتایون سرآسیمه از تخت بلند شد.

- چی شده پدر جان؟ چرا فریاد زدی؟

- نگاه کن کتایون! مادر تکان نمی‌خورد. بدنش سرد است. نفس نمی‌کشد.

- چراغ را روشن کن پدر، این چیه؟ این کاغذ چیه؟ داروها ...! نکنه همه را خورده باشد! مادر ... مادر ...

مادر یک تکه یخ بود. راد فریاد زد:

- وای خدای من ...! چه خاکی به سر کنم؟! کتایون، نبض دارد؟ پاشو ببریمش بیمارستان. عجله کن!

- نه پدر جان. کار از کار گذشته. آخ مادر جان، چرا این کار را کردی؟  
چشمش به کاغذ افتاد، آن را برداشت خواند و غش کرد.

دوامی در اداره اطلاعات شنید که یکی از زندانیان که تازه آزاد شده بود، خودکشی کرد. کنجکاوانه پرسید:

- کی؟ چرا؟

همکارش پاسخ داد:

- همان که شما ضمانتش را کردی خانم پروین ...

- چی؟ چی شد؟

- فوت کرد.

- فوت کرد؟ چرا خودکشی کرد؟

- معلوم نیست.

دوامی گیج و منگ در جایش خشکش زد. همکارش پرسید:

- آشنات بود؟

با تکان سر تأیید کرد و راه افتاد. در حیاط اداره کمی نشست. سرش را خم کرد و بین دست هاش محکم گرفت و بی اختیار گریه کرد. چشمانش را پاک کرد و از اداره بیرون زد و به طرف خانه راد راه افتاد. جلوی در خانه آگهی فوت را خواند. بعد به سمت گورستان حرکت کرد.

\*\*\*

از دور جمعیت سیاه پوشی را دید که دور گور تازه ای ایستاده بودند و زاری می کردند. هر چه نزدیک تر می شد، صدای ناله ها و هق هق گریه بلندتر می شد. دکتر اسفندیار را دید که سیاه پوش ایستاده، در سوگ مادر با دست ها صورتش را پوشانده، و آرام می گریه. نمی دانست چه کند، چه بگوید. آهسته به سمت گور رفت و انگشتش را روی خاک نمناک گذاشت و فاتحه خواند. بعد بلند شد و به طرف اسفندیار رفت و او را در آغوش گرفت و زار زار گریست. چند بار تکرار کرد:

- دکتر، چرا؟ ... چرا؟ ... چرا؟

اسفندیار دست در جیب کت کرد و کاغذ پاره ای را بیرون آورد و به طرف او دراز کرد. دوامی با اکراه آن کاغذ را از دکتر گرفت و از جمعیت دور شد. هوا تاریک شده بود و باد سردی می وزید. نم نم باران می بارید. دوامی در درون اضطراب داشت. این نامه چه می خواهد بگوید؟! یعنی راز مرگ پروین در این کاغذ است؟ زیر تیر چراغ رفت و کاغذ را باز کرد:

عزیزانم

اسفندیار، کتایون و راد

تحمل من تمام شده است. حاضر بودم سال ها در زندان بمانم.  
ولی آنچه این چند روز در حبس به من گذشت مرا نابود کرد.  
خلاصه کنم، سه دیو، سه خوک کثیف، به من حمله و تجاوز  
کردند. وجود، شخصیت و همه چیز مرا به آتش کشیدند. دیگر  
نمی توانم با این حال زندگی کنم.  
مرا ببخشید خدا حافظ پروین

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. با نگاه به تعداد عنوان کتاب های چاپ شده در زمان پهلوی یعنی ۱۱ هزار عنوان از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۵۷ که بطور متوسط سالانه ۲۷۵ عنوان کتاب در کشور به چاپ رسیده که اگر این را با تعداد بیش از ۱۲۰ هزار عنوان کتاب در سال در اتحاد جماهیر شوروی مقایسه کنیم، میزان خفقان و سانسور را در می یابیم. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازبچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و افشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف